سنگِ صبور

891.553
C 451S

Title Siyásat Námah.

Author Nizám-ul-Malik Túsí.

Accession No. 24462

Call No. 910.4 N 45 S

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

0164

U.No:- 3358

3471

Title Siyásat Námah.

Author Nizám-ul-Malik Túsi.

Accession No. 24462

Call No. 910.4 N45S

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

سنگِ صبور

صادق چوبک

891.553
C451S

J & K UNIVERSITY LIB.
K. DIVISION
Acc No 70948
Date 17.9.69

CHECKED

SA/83

انتشارات جاویدان علمی

نخستین چاپ سنگ صبور بسال ۱۳۴۵ شمسی در تهران به سرمایهٔ
سازمان انتشارات جاویدان علمی در دو هزار نسخه بچاپ رسید و در اول
فروردین ماه ۱۳۴۶ منتشر شد

سنگِ صبور

تمام حقوق چاپ و ترجمه و اقتباس
برای صادق چوبک محفوظ است

پیشکش به شهر زادگاهم

کارهای دیگر نویسنده

خیمه شب بازی	داستانهای کوتاه .
انتری که لوطیش مرده بود	» » و نمایش
تنگسیر	داستان دراز
چراغ آخر	داستانهای کوتاه
روز اول قبر	» » و نمایش
آه ِ انسان	چکامك ـ آماده چاپ
آدمك چوبی	از کارلو کولودی ، ترجمه
غراب	ازادگار الن پو »

با صد هزار مردم تنهایی

بی صد هزار مردم تنهایی

«رودکی»

هرجا که چشم من و عزیزی بهم افتاد
برهم نگرستیم و گرستیم و گذشتیم

«عزیز شیرازی»

احمد آقا

حالا دیگه عوض همه چی زلزله میاد . نه شب خواب داریم نه روز آروم . همش ترس و دلهره . هی زلزله ، هی زلزله . خودمون زندگی آروم بی سر خری داشتیم که این زلزله های پدرسگم قوز بالا قوزشده واز ُصب تا شوم مرگ سیاه جلومون ورجه ورجه می کنه . در و دیوار و سقف و و درخت و آب حوض میخواد از زمین ریشه کن بشه . اما وختی زمین لرزه میاد آب حوض تماشائیه . آب موج ور - میداره و لپر میزنه و از سر حوض میریزه بیرون . گاوه

خسّش شده زمین رو این شاخ اون شاخ میکنه؛ نکنه یه‌هو زمین ازروشاخش بیفته. اونوخت دیگه حساب‌همه‌پا که. همش دلهره. سقف با هزار خروار خاك رو سر آدم خراب بشه و آدم مثه خرخاکی اون زیر نفسش بِبُره وهی بدونه که راه پس و پیش نداره و هی بدونه که داره میمیره و کاری ازش ساخته نباشه وبعد هی اون بالا،آدم وخر و گاو بچرن وریشه درخت از دل و جگرِ آدم کود بگیره. راسّی اگه زمین دهن واز کنه وشهررو دُرُسّه قورت بده کیه که بتونه نگاه چپ بش بکنه؟ مگه نشوه؟ تا دنیادنیا بوده زلزله هم بوده؛ هیچوختم تمومی نداره عُقده دلِ زمین باین‌زودیا خالی نمیشه. تموم نشدنیه. یه روزی جای اینهمه کوه و تپه که حالا رفته آسمون، دره ودریا بوده. چنون زلزله دل و روده زمین رو بهم ریخته که زیرش رفته رو و روش رفته زیر. «کمك فوری شیر وخورشید سرخ به زلزله زدگان. تا کنون پانصد لاشه از زیر آوار بیرون آمده. قند و شکر ودوا و پتو و چادرهای انفرادی متعلق به ساخلوِ شیرازمیان زلزله‌زدگان تقسیم شده. ازدیشب تا کنون سی وسه بار زلزله حادث شده. میزان تلفات حاصله هنوز بدرستی معلوم نیست. کمك‌های

سریع از مرکز ارسال میشود . هنوز شیراز میلرزد . مردم دارند شهر را تخلیه میکنند .» تموم شد . باز در رو همون پاشنه میچرخه. یکی رفت و یکی موند، یکی سرشو میجنبوند. باز آدمیزادا جماع میکنن و تولید مثل میکنن و تخم و ترکشون مثه موریونه رو زمین میگیره . پاشو این هیکل لندهورتو از تو رختخواب بیرون بکش. یه کاری بکن که کار باشه . آخه‌تو برای چی خوبی ؟ پاشو یه‌خرده بنویس ، ازاول زندگیت هی گفتی میخوام نویسنده بشم ، اما هیچ غلطی نکردی . همش حرف خالی ، همش خودتو گول میزنی . مگه نگفتی میخوای از رو زندگی گوهر یه چیزای بنویسی ؟ شایدم یه دفه دیدی رفتی زیر آوار ؛ کسی چه میدونه. دس‌کم کاری کن که یه چیزی ازت بمونه. توکه کسی نداری، زاد و رودی هم نداری اگه همین حالا زیرآوار رفتی چی ازت میمونه؟

از کجا معلومه که نوشته‌هامم با خودم زیرآوار نره . ازاول دنیا تا حالا چقده چیز رفته زیر خاك . چقده نوشته از بین رفته . عرب ومغول چقدرشو سوزوند ونابود کرد؟ نوشته‌های ساسانی کو ؟ کلیله و دمنه رودکی کو ؟ کار هـای بیهقی کو ؟ وکو صدها چیزای دیگه که ما اسمشونم نمیدونیم ؟ از تومیپرسم این مملکت هیچ نداشت ؟ هخامنشی واشکانی و ساسانی از زیر بته در اومدن ؟ نه کتابی ، نه هنری ، نه

اقتصادی ، نه مذهبی، نه قشونی ، نه قصه ای ، نه شعری ، نه ساختمانی ، هیچ؟ اینها کجاس؟ اینارو کی نابود کرد؟ بیشرفا ! عرب برای ماهیچ چی نیاورد. هرچیم داشتیم نابود کرد. بدرك . لابد لیاقتشونو نداشتیم . منم نویسنده نمیشم . مرغی که انجیر میخوره ُتکش کجه . اینهمه که اومدن و نوشتن کجا رو گرفتن ؟ دنیا دیگه چیزی کم و کسر نداره. دیگه چیز نو توش پیدا نمیشه.همه چیزا کهنه و یا دس کم ، نیمداره. راس میگی . یه وخت خیال داشتم نویسنده بشم . خیال داشتم از رو زندگی گوهر و این چند تا اجاره نشین که تو این خونه بامن زندگی میکنن چیزای بنویسم. میخواسّم از زندگی این گوهر بنویسم . مثه افتابه خلای مسجد نو میمونه. اونجا گذوشتنش که هر کی تنگش بگیره ورش داره آب توش بریزه ببردش خلا و کارش که تموم شد گوشه خلا ولش کنه . آخرشم مینویسم . اما حالا بذار زلزله‌ها تموم بشه . آخرش یه‌کاری میکنم . حالادس و دلم بکار نمیره . حالا میخوام از زلزله فرار کنم.

خیلی خوب . پس پاشو برو زیر بازارچه یه تکه نون بخر بذار دهنت . تو که دیشبم چیزی نخوردی و صُب کلّه سحرم پا شدی رفتی

مدرسه تا حالا نمیخوام . نمیخوام چیزی بخورم . از خوردن بدم میاد . از خوردن دلم آشوب میفته . اینم شد کار که آدم هی بخوره هی خلا پر کنه؟ میخوام روزه بگیرم. میخوام روزی یه دونه بادوم و یه انگشتونه آب بخورم . میخوام جوکی بشم. نمیخوام خوراك بخورم. ازخوردن بدم میاد. خوردن مال آدمای احمقه. پس حالا که نمیخوای چیزی بخوری پاشو برو پیش آسید ملوچ. راسّ گفتی . این شد کار حسابی . فقط این آسید ملوچ دوسّ ِ منه . از توهم بمن ایاغ تره . تو بد جنسی . توهیچوخت بامن رفیق نمیشی. تو منو میچزّونی . اما آسید ملوچ من رو میشناسه . وختی که میرم پیشش، مثه اینکه بخواد سلام و تعارف کنه ، رو پاهای درازش بلند میشه و رو تارهاش تاب میخوره و بزبون عنکبوتا بامن چاق‌سلامتی‌میکنه. من زبون عنکبوتا رو بلدم. من زبون تموم موجوداتی که باشون سروکار دارم بلدم .من حضرت سلیمونم . اونم زبون جن وانس رو بلد بود . من یه بلقیس میخوام . گوهرم بلقیس منه . کاش صیغه نمیشد . یه جام بلور تراش بود که از بس آب ِ آلوده ریختن توش مثه سفال‌شده . خواهش میکنم یه‌دقه منو راحت بذار. نمیخوام

بام حرف بزنی . آخه تو از جون من چی میخوای؟ من از همه جا و همه کس فرار کردم و اومدم تو کنج این خونه زیرپتو پناه بردم که کسی‌رو نبینم و با کسی حرف نزنم. اما تو یه‌آن منو راحت نمیذاری. از صُب تا شوم تو مدرسه با توله سگای مردم سروکله بزن ، حالا هم که میخوای یه‌دقه راحت بکنی این نمیذاره. آخه تواز جون من چی میخوای؟

بله، میدونم. ترو بحضرت عباس‌همون صفحه همیشگی‌رو نذار که از اول تا آخرش از حفظم. تو دوسّ منی . تو همزاد منی . اگه تو نباشی من نفله میشم. من همه اینها رو میدونم . اما ولـم کن . بذار تو خلوت خودم بپوسم.

اگه من نباشم که تو از تنهائی وحشت میکنی . بـذار بات حرف بزنم . تو که هیچکه رو تو این دنیا نداری . اگه من رو هم نداشته باشی که بیچ'ره میشی . اگه من نباشم توزندگی سگ میگذرونی .

توخیال میکنی زندگی سگ از من بدتره ؟ سگ که دیگه ترس زلزله ونظمیه رو نداره . آخ که اگه میدونسّم کجای من قایم شدی‌جاتو داغ میکردم تا اینقده‌بام بگو نگو نکنی. خیلی حرفه ها. وختی که میبینی حوصله ندارم بات یك و دو بکنم، دسّ ازسرم وردار برو گمشو. عجب گیری افتادم.

بیرونمو مردم میسوزونن تومو تو میسوزونی. اگه ولم نکنی پا میشم از دست فرارمیکنم میرم میون مردم پرسه میزنم تا دیگه صداتو نشنفم. میرم تا تنها نباشم. اگه از دس من اینقده عاجزی من راهشو بت نشون میدم، پاشو. چارش یه مثقال تریاکه، بگیر بخور، خودت ومنو باهم راحت کن. ای بیچاره یعنی تو اینقده نمیدونی که مرگ من مرگ توه؟ مگه نمیگی که تورفیق منی؟ پس چراخود کشی پیش پام میذاری؟ چرا خودم رو بکشم؟ نمیکشم تا چشمت کور. هنوز زندگی برای من تماشا داره. من تازه بیس وپنجسالمه. دس کم باید زنده بمونم و مردمو بشناسم. این جور نمیشه که مثه خر بیام مثه گاو برم. باید بمونم که ته و توشو دربیارم. ته و توش دراومدنی نیس. همش رنج و شکنجه و کوچ و فراقه. غم آدمیزادم تمومی نداره. همه دس رو دس گذوشتن منتظر مرگ نشسن. برو خیام بخون. این آدم تنها موجودی بود که همه چیز رو حل کرد. بدبختی تو اینه که نه میخونی و نه مینویسی. گیرم چن سال دیگه هم تو این دنیا لق لق زدی و چندتا گونی برنج و گندم و ده بیستا گاو و گوسفندم خوردی و بغل گوهر خوابیدی، آخرش که چی؟ حواسیت پرته؟ زندگی برای من قشنگه. خیلی چیزای دیگه توش هس

که من دلم میخواد ببینم . میخوام بمونم ببینم ظلم تا چه حد پیش میره . میخوام بمونم و ببینم آدم تا چه اندازه قوه ستم کشیدن داره . میخوام بمونم و تموم رنگهای رنگین کمون دروغ رو ببینم . میخوام بمونم و بنویسم . میخوام مردمو بشناسم . تو خیال میکنی شناختن آدمای خوب وبد خودش کم کیف داره ؟ گمون میکنی دیدن طبیعت و لذت بردن از طبیعت تموم شدنیه؟ چشمت کور، دندت نرم ؛ من زنده میمونم و تو رَم تو خودم حبس میکنم و اینقده بت شکنجه میدم تا بمیری . منم همیشه مثه اسید تـو تـو میخورم . حالا میفهمم چتـه . دلت واسیه گوهر جـونت تنگ شد . دیشب نیومد خونه ؛ شب اولش بود که بیرون خوابید ؛ تو چه حقی باو داری ؛ زن توکه نیس . کارش صیغه رویه . هر شب زیـر پای یکیه . توهم صیغش کن تـا مال خودت باشه ، حالا عـزا نگیر . حالا بیـا با هم دوس باشیم . پاشو برو پیش آسید ملوچ یه خرده باش حرف بزن . نه . من باید از این خونه فرار کنم . همش زلزله میاد . باید برم یه جای قایم بشم . برم سعـدی . چه فرق میکنه . سعدیم مثه اینجاس . خیال کردی سعدی تا ترا اونجا دید از گور پا میشه دِسّت میگیره میبره پهلو خودش تو گـور میخوابونـه ؛ میرم گهواره دیب رو نوک کـوه

میشینم . اگه شهرم خراب بشه از بالا تماشا میکنم . از کجا میدونی که کوه نریزه و خرد نشه؛ میرم تو بیابون . اونجا هم مثه همه جا زمین قاچ میخوره . زلزله که دیگه این چیزا سرش نمیشه . فکرش رو بکن آدم سر و مرو گنده نشسته باشه نفس بکشه وهزار امید وآرزو داشته باشه ، یه‌هو سقف رو سر آدم بِرُمبه یا زمین دهن واز کنه وآدمو درسته قورت بده . حالا چرا تو همش آیه یاس میخونی ؛ تو تازه بیس و پنجسالته و تا مردن خیلی وخت داری . اصلا تو نمیمیری . تو با همه فرق داری . کون آسمون پاره‌شده و تو از توش افتادی پائین . تو تافته جدا بافته‌ای . حالا پاشو برو پیش آسید ملوچ . یه‌خرده باش حرف بزن . ببین چه جوری اونهمه لاشه مگس ـ های تو خالی که ریقشونو مکیده دور تا دور کنتره‌هاش چیده و داره رو تارش رقاصی میکنه . یا الله آسید ملوچ . رسیدن بخیر . از کجا کی شهر اومدی ؟ حالت خوبه ، دماغت چاقه ؟ مثه اینکه هنوز همون لاشه مگس دیروزی که برات آوردم داری نیش میکشی ؟ دیگه چیزی توش نداره . دیگه بسه‌ته ؛ ریقشو در آوردی . این چرك و خون و دل و روده مگس که تو داری اینجوری بالا میکشی چه مزه‌ای داره ؟ خیلی بدهنت مزه کرده ؟ لابد مزه حلیم میده . دل و روده

و چرك و خون مگس چه فرقی با مال گاو و گوسفند داره ؟
من عنکبوتم مگس میخورم ، تو آدمی گاو و گوسفند میخوری .
همشون چرك و خونن . علف باید بدهن بزی شیرین بیاد .

بازم حرفای گنده‌تر از دهنت زدی . من آدمم توعنکبوتی .
تو چه لیاقت داری که برابر من اظهار وجود کنی . من عقل
و منطق سرم میشه . من فکر میکنم . من هر کاری که دلم
بخواد میکنم . تو خیال کردی من بلد نیسّم فکر بکنم . منم
دستگاه عصبی و فکری دارم . من مهندسم . من نقشه میکشم .
نقشه هائی که من بلدم بکشم تو تو یکیشون در میمونی . تو خیال
کردی من تو گوشه اطاق تو یه جا نشسّم و هیچ کاری از دسّم ساخته
نیس و همش چشّام بدسّ توه که یه مگس کوفتی بگیری بیاری تو
تارم ول بدی ؛ این لاشه عنکبوتی که از جنس خود منه میدونی چرا
اینجا گوشه کارتونکم افتاده ؛ همین دیشب کلکشو کندم. این نر بود،
من مادهم . تو بغل گوهر میخوابی ، منم بغل اون خوابیدم . دیشب
تورش زدم . به خیال خودش اومده بود عیش کنه . گذوشتم عیشش
که کرد بعد نفلش کردم . من تا حالا نذ شتم یه دونه نر از دسّ من
جون سالم در ببره . همشون رو کشتم . این کار زحمت داره آقا . اینا
خودشون میدونن چه کلکی توکاره ، هنوز خاك تو سریشون تموم نشده
فلنگو میبندن . اما من امونشون نمیدم . دو تا شاخ وحشتناك و
کوتاه تو مغز سرم دارم که هروخت بخوام میتونم درازشون کنم و
کششون بدم . شاخای من تو خالیه و از توشون میتونم کشنده‌ترین
زهرها رو بیرون بریزم. این کارتونك من عجیبه . تو که نمیدونی . تو
خیال میکنی سست و نازکه ؛ اما ازفولاد محکمتره . فولاد کش نمیاد

اما این‌کش میاد . من شب و روز اینجا جون میکنم . من‌آمپول زهرو تو تن شکارم خالی میکنم و بعد تار پیچش میکنم . واسیه اینکه دلت بسوزه بت میگم وجود من از مال توکاملتره . من هشتا پا دارم که مثه برق میتونم بدوم . اگرم بخوام جمعشون میکنم و شکارمو میونشون حبس میکنم . هشتا چشم تیز بین دارم که راحت میتونم چار طرف خودمو تماشاکنم . حیف‌که یه خرده نزّیك بینم . هشتا عینك دوربین لازم دارم تا بتونم مثه شماها ببینم . تو که همینجوری چشّای منو نمیتونی ببینی . اگه میدیدی از ترس پس میفتادی . چشّای من خیلی ترسناکه . ازاین‌گذشته ، من اگه از آسمونم بزمین بیفتم باکیم نمیشه ؛ فوری پا میشم میدوم . اما تو اگه از یه پله بزمین بیفتی کارت ساخته‌اس . توهنوز دوکای زیرشکم من رو ندیدی. من از اینا تار میدم بیرون . خودم تار میسازم و خودم میبافم . مثه شما نیسّم‌که پنبه رو یه جای دیگه بکارین بعد بدین بدهن دوکای کارخونه تا واستون نخ بتابه . من خودم تار خودمو میسازم و خودمم میبافم.تو خیال میکنی بافتن کارتونك کارآسونیه ؟ باید جون‌کندآقا. اول یه رشته اصلی افقی میبافم وسرشو بدیوار میرسونم ومیچسبونمش اونجا . بعد رشته‌های فرعی‌رو میبافم و اونارو هم بدیوار میچسبونم. اگه لازم بشه آخر هرکدوم ازاین تارا رو یه سنگ ریزه‌گیر میدم و شکل شاقول تو هوا ولش می‌کنم . توخیال میکنی این تنها توهسّی که از قوه جاذبه زمین و تعادل قوای طبیعی خبر داری ؟ منم این جور چیزا سرم میشه . تار من هشت ضلعیه . بعضی‌ها هم دوازده ضلعی درُس میکنن. اونا بیشتر برای هوای واز خوبه‌که باد وبارون باشه . تار دوازده ضلعی خیلی محکمه . برای این‌گوشه اتاق توهمین هشت ضلعی هم زیاده . بعد خونه‌های مثلثی بزرگ وکوچك میون این رشته‌ها درُس میکنم . آخر سرمیون خونه‌های مثلثی پرده‌های

نازك نازك، که حتی چشم مگس هم نتونه اونارو ببینه درس میکنم و میونشون ذره‌های چسب میذارم. تو تن من پنج جور چسب هس که تو هرقسمت از تارام یکی از اونهارو کار میزنم. اونوخت دیگه مگس که پاش اینجا برسه حسابش پاکه. تو خیلی شلخته‌ای. شاید برای اینکه زنی اینقده شلخته‌ای. ببین، مدتیه این گوشه کارتونکت پاره شده درسّش نکردی. توچکار بکار کارتونك من داری؟ من اگه دلم بخواد میتونم شبانه روز هزار متر تار بتنم. همونجور که تو دسّ ودلت بکار نمیره که بنویسی، منم دسّ ودلم به‌کار تابیدن نمیره. میخواد چکار؟ این خونه خودش امروز فردا خراب میشه. زلزله میتپوندش زیر خاك. تو هم باید فکری بحال خودت بکنی. خیلی خُب، حالا بیا با هم مثه همیشه دوس باشیم. منکه از میون تموم موجودات تنها تو رو تو اتاقم راه دادم و بات حرف‌میزنم و واست مگس میگیرم، تودیگه نباید منو آزار بدی. همین حالا میرم دکون حبیب دبّه یه دونه مگس گنده چاقالو واست میگیرم میارم. میرم میشینم رو سکوی کاشی تو دکون حبیب. نه. اول از زیر طاق مشیر رد میشم. طاق درازه و توش همیشه سیاهه. تو دکون حبیب اول سلام‌میکنم. حبیب‌خودش پشت دخل‌نشسّه. جومای برنجی پر از پول جلوش گذاشته. میگم «سلام.» حبیب

J. & K. UNIVERSITY
Accession No... 70948

میگه «سلام آقای خودم، بفرمائین.» آدما گوش تا گوش رو
سکوهای کاشی نشسّن دارن حلیم و فرنی و آش میخورن .
منم میرم مثه بچه آدم میگیرم روسکو میشینم . جات خالی
که اونجا چه مگسای پرواری تو هم وول میزنن . تا نشسّم
هنوز شاگرد حلیمی نیومده بپرسه «چی میخوری؟» ـ فرزی یه
دونه مگس گنده میگیرم میذارم تو قوطی کبریت . این
درسّه که من برم واسیه تومگس بگیرم بیارم وتوعوضش واسم
شاخ و شونه بکشی و رجز بخونی ومهندسیتو برخم بکشی؟
تومیدونی که جونت دسّ منه واگه بخوام میتونم بیک چشم هم
زدن میون انگشتام بچلونمت تاریقت دربیاد؟ اگه من بکشمت
میگن قضا وقدر اینطور خواسّه بود که احمدآقا بکشدش .
اگه ولت کنم خودت نفله بشی، اونوخت میگن اگه هزار
لشکر دور وبرش گرفته بود که بکشدش، چون خدا خودش
نخواسّ، نتونسّن کاریش بکنن. همین حالامیکشمت. من رفیق
نمیخوام . اما فایده نداره . هرکاری بسرت بیاد میگن خدا
اینجورخواسّه بود. مسخره س. همه چیز رو اتفاقه. وجودمام
اتفاقیه. من ممکن بود باشم یانباشم. اگه دونفر زیر لحاف بهم
نچسبیده بودن احمد آقائی وجود نداشت . ممکن بود که

اونا اصلا خودشونم نباشن که برن زیر لحاف . اونوخت احمد آقا کجا بود ؟ تازه شاید جای من یکی دیگه بود ؛ مثه خیلی موجودات دیگه که هسّن اما احمد آقا نیسن" . شایدم اصلا من احمدآقانباشم ویکی دیگم. توهم‌همین‌جور. همین حالا،هم میتونی باشی و هم نباشی. این دس" منه . هم میتونم بکشمت ، هم زندەت بذارم . من خدای توام . منم قهار و بی گذشتم . منم اگه اراده کنم که تو نباشی یاباشی همون میشه. تنهاکافیه بالنگه ملکیم َدرقی بکوبم روسرت. بعد دیگه کارت تمومه . تو ، این گوشه راحت و گرم و نرم بشینی و هی مگسای منو بخوری اونوخت هرچی سرت بیاد بگن خدا خواسّه ؟ ببین چجوری رو تاراش تاب میخوره و چپ چپ بمن نگاه میکنه . مثه آژانای دم صندوق پست میمونه . تو اصلا چرا بمن اجاره اتاق نمیدی ؟ چرا من کرایه این اتاق کوفتی رو به میرزا اسدالله بدم و توانگل من باشی و اونوخت اصلا بمن نگی که گوهر دیشب کجا خوابیده . همش تقصیر این شیخ محمود دیوثه که این بد-بختومایه دس" کرده باین و اون صیغش‌میده.خیلی دلم براش شور میزنه. هیچوخت بیرون نمیخوابید . آخه تو چه جور

دوستی هستی که نتونی بگی دیشب کجا بوده. باید از اتاق من بری یا کرایش بدی . من عنکبوت منکبوت سرم نمیشه . اگه تو فکر من نیستی ، اقلا فکر این کاکل‌زری باش .اقلا فکر این جهان سلطون بدبختِ زمین گیر باش که از گشنگی نمیره . من که بچه داری بلد نیستم . تو کاکل زری رو بیاد خدا ول کردی رفتی پی دلت . اگه بامید منی ، من صُبح پا میشم میرم مدرسه معلوم نیس تا شوم بر گردم یا بر نگردم. دیگه بات حرف نمیزنم. اگرم همین امروز بیائی محل سگ بت نمیذارم . رومو ازت برمیگردونم . اگرم بیای التماس کنی ورو دسّ وپام بیفتی دیگه بات کاری ندارم. دیگه نه‌من نه‌تو. حالا راسّشو بگو دیشب کدوم گوری بودی؟ منو بگو که تو این دنیا همش دلمو بتو پتیاره خوش کرده بودم و تو هم اینجوری از آب دراومدی . تو که شوور من نیسی . تو خودت میدونی که من از صیغه روی زندگی خودم و بچم میچرخونم . اگه راسّ میگفتی چرا منو نگرفتی ؟ من که دوسِّت میدارم . اما تو دختر بکر میخوای . برو دختر بکر بگیر . خودت گفتی «بگیرمت ؟ مگه سرم رو داغ کردن.» خب چه حقی بمن داری. هرجا بودم ، بودم . حالا دیگه کارت باونجا رسیده که تو رو منم وامیسّی ؟

بلقیس

من میخوام بدونم که این جنده سربازی چطو شده که دیشب خونه نیومده . اینش دیگه تازگی داره . خدایا چه بارونی ، مثه اینکه دنیا داره خراب میشه . اینهمه آب کجای آسمونه . قیومت بگیره ، همینجوری داره شُر شُر میباره. چشمم روشن! حالا دیگه خوب راش یاد گرفته، شبم بیرون میخوابه. کارش از صیغه رویم گذشته، حالاها دیگه صاف و سر راس زیر پای هر کی رسید ، حلال و حروم میخوابه. واسش فرق نمیکنه. معلومه، این از روز اولش‌هم

جنده بود. اووختا صیغه هر مردی که میشد، سینه میکرد میاوردش خونه میبردش تو اتاقش و نمیذاشت کسی رنگش رو ببینه. حالا چطوری غیبش زده؟ گاسم مردک خودش خونه زندگی داشته. گاسم شب برده تش باغ، همونجا خوابیدن. نه. اونای که صیغه میشّونن بیشترشون اهل شهر نیسّن. اهل بیرونان. مال بوشهر، مال فیروزآباد، مال زیر گل، چمدونم. همشون میان شاه چراغ زیارت - که ایشالّو شاه چراغ کمرشون بزنه. گاسم این بار یه لُر پاپشمی لندهور زلف چتری صیغش کرده برده‌تش باغ؛ یا برده‌تش آسیاب سّتائی. کمرش مثه پولاد. این پتیاره جائی نمیخوابه که آب زیرش بره. خیلی سرش میشه. با اون قِر و قَربیله واتفاری که او میاد، زود مردا رو خر میکنه. لابد بردتش آسیاب سّتائی. منم آسیاب سّتائی رفتم اما چه رفتنی. روز سیزّه بدر با بمونعلی راه‌افتادیم‌رفتیم‌خیابون. دَم دومیل باغشاه، دَم دخترای صاب‌اختیار، با پای پیاده زدیم تو رودخونه رفتیم آسیاب سّتائی. رودخونه‌آب داشت. تا زیر زانوم‌آب بود. رودخونه خشک بود، اونوخت یه‌جاش، ازمیوناش‌آب داشت. زدیم‌باب. اینقده آدم بود که جای سوزن انداز نبود. مثه مور و ملخ آدما با

هوتول، با درشکه با الاغ پربودن. مرده‌شور آسیاب ستّائی رفتن منو ببره. خشك و خالی با پای پیاده با این جا کش بافوری که همش تو قهوه‌خونه میتپه، آدم میباس مثه گداها بیرون قهوه‌خونه میون اونهمه خلایق اونقده وایسه تا علف زیرپاش سبز بشه تا او بره قهوه‌خونه بافور بکشه. همش یه دونه سیخ کباب، بقد یه دول انتر، لای یه‌نصبه نون سنگك خمیرآورد هولکی داد بم و رفت. از بس هولکی بود نصب ریحوناش ریخت رو زمین. بم میگه «بگیر برو زیر درختا بخور تا بگم قهوه‌چی چائیم واست بیاره. بعد که خوردی همین جاهاپرسه بزن تامن‌بیام.» بش میگم: «منم‌بات میام تو قهوه خونه.» بم‌میگه: «میون‌صدتا کیر کلفت کجا میای. تو قهوه خونه که جای زن نیس. تا بخوری من برمیگردم.» نشون بهمون نشونی که تنگ‌غروب مثه‌مرده از گور گروخته از تو قهوه خونه اومد بیرون که بریم شهر. خُب مردك، اگه میخواستّی از صُب تا شوم تو قهوه خونه بتپی و بافور بکشی، دیگه من رو چرا سینه کردی با خودت‌آوردی که الهی ذلیل درد بشی که بقد یه خروسم کار ازت نمیاد. هر کی‌رو میبینی مَردش دسّ کم بلده سالی‌ماهی یه‌دسّ خری

تو لجن بزنه. اما توهمش بلدی یا پس منقل بافور چرت بزنی یا توخلا زور بزنی. مرده‌شور این پیشونی من‌رو ببره.خلایق اونچه لایق بود دادن؛ خاك عالم بسر من کنن. گوهر همش جوونای طاق و جفت رو خودش میکشه و مثه انار آب لمبو شیره شون میمیکه وروز بروز صورتش مثه گل انار رنگ ـ وارنگ میشه، امامن خدا توسرزده،عوضش بایدهمش پیزی تو روجا کنم. مثه او پیله‌ور فیروزآبادیو که پونزّه روز آزگار آوردش و بردش‌تو اتاقش وهی کشیدش روخودش.جوون مردم مثه‌تیغ ماهی شد رفت. به‌به ، چه سرو گردن و برو بازوئی داشت،خدانصیب کنه.قدّمثه رسّم، ازسبیلاش‌خون میچکید. نه مثه بمونعلی جاکش مردنی که حرکتش نمیشه و سال تا ماه میگذره یه‌خاك توسری‌نمیکنه. همش یاپس منقل بافور خوابه یا تو خلا زور میزنه . از بس بافور میکشه تا لنگ ظهر خوابه.الهی جیگرش زیرپاش بشینه.حالاها دیگه پنجه هم نمیکنه. ازش اُقم میشینه.اگه راه وچاهی داشتم میرفتم. خوش بحال گوهر که هم این دنیا رو خوش میگذرونه هم او دنیا جاش تو بهشته. هرکی صیغه مرد مسلمون بشه‌جاش‌تو بهشته. اگه سید باشه که‌دیگه چه بهتر.من از روز اول‌خدا

تو سرم زده بود وسیاه بخت تو خشت افتادم. هنوز دس راس وچپ‌خودم نشناخته بودم که ننم مرد وآبله گرفتم. بعدهمش از زن بابام توسری خوردم ومثه خر کلفتی کردم تا گیر تو جاکش افتادم که هیچ کاری ازت ساخته‌نیس. خدا پیشونی بده.هر روز آشناهای طاق و جفت زیر و رو میکنه. الهی بحق ناله‌های دل ام لیلا که روتخته مردشور بیفته: تورو میشه بت گفت مرد؟ دو ساله من رو اسیر کون موسیر کردی یه گوشه نشوندی که همی پیزیت جا کنم و منقل بذارم‌جلوت؟ آخر زنی گفتن،مردی گفتن،واسیه چی چی زند گیم پای تو بسوزونم. واسیه چیت؟ میرم زن یه با پهن زنی هم‌شده میشم دس کم مرده؛شب میگیردم توبغلش اینقده میچلوندم تاریقم در بیاد. کاشکی‌خدا من رو ورمیداشت که جونم خلاص بشه. از به‌چاله چوله‌تو صورتمه، اگه یه کپه‌ی دژگال توصورتم بریزن چاله‌چوله‌هاش پر نمیکنه. احمد آقا حق داره محل سگ بم نذاره.همش سرش یا تو کتابه یا گوشه اتاقش مثه دیوونه‌ها با خودش‌حرف میزنه؛ یا زیر زیر کی بقدّ و بالای گوهر نگاه میکنه؛ که ایشالّو قدّ وبالاش رو تخته تنشور بیفته.چکنم،خدا کرده. دس خودم‌نبود که‌آبله‌ای شدم.والله

تن و بدنم مثه گل محمدیه ، یه دونه آبله توش نیس. صورتم پر از آبله‌س که ایشالّو مرده شور صورتم ببره . دو پینه سربازی هی رو دار صیغه برو ، هی شب و روز کیر حروم بخور . بازم چش و دلت دنبال ای طفل معصومه . مگه چه چیزت از من بهتره ؟ هی اُور و اتفار بـراش بیا . خیلی خب . یه آب و رنگی داری؛ اما عوضش پائین تنت که‌آش لاشه . از به توش زدن مثه دولچه شده. زایمونم که کردی ، لگوره هم کـه پس انداختی . انگـار ندیدم کُمت مثه همبونه میمونه . زن هر زایمونی که بکنه یه خشت از تنش ور میاد . خدا رو شکر که من نزائیدم . بخدا پسّونام مثه لیمو میمونه.دسّ نخورده. اصلا شوورم زورش کجا بود که بچلوندشون. ایشالو جیگرت پائین بیاد مرد؛همش پنجه. از وختی پات میرسه تو رختخواب مثه مرده جون به پشت نفس از کون میکشی و خبر از دل من نداری. واسیه چی چیت؟ بااین راه نزّیکت ؟ با این زبون خوشت؟ با این پول زیادت ؟ با این کمر قرصت ؟ طلاقم بده برم یه گورسونی. مُهره سولاخ دار زمین‌نمیمونه. اگه شوور پیدا نشد، میرم‌تو محله مُردسون جنده میشم تا شبی ده تا مرد روم در برن.

نمیخوام . مهرم حلال جونم آزاد . تو که نه برای دنیام خوبی نه آخرتم . اووخت هی گوهر هر شب زیر پای یـه نره‌غولی دسّ وپا بزنه وهی پشت چش واسیه من نازك کنه . اونا ! ببین لگورش چه جوری داره سرحوض آتیش‌میبارونه که الهی ِجزّت‌توجیگر ننت بیفته. تو غافلی که این وصله زمین‌شده از ُصب‌تاشوم چه َالو َارژنی تواین خونه میبارونه. ایشالّو ُکمت رو آب بگیره یه عالمی از دسّت آسوده بشن. از دیشب که ننش گم و گور شده ، انگار نه انگار یه ننه‌یم داشته. ازلقمه حروم انتظار ازاین بیشترم نمیشه داشت. عالم و آدم میدونن که کاکل زری تخم بواش نیس. خونه شوور که بود میرفت َدَدر. یه لنگش تو خونه بود یه لنگش دم دروازه باغشاه «ای روزا امان امانه ـ ای علی کاکای زمانه ـ ازبه میره کوچه ـ کسش شده دولچه.» آخرش خدا رسواش کرد. تارفت توحرم، هنوز دسّش به قلف امام قربونش برم نرسیده‌بود، که‌جفت لوله‌های دماغ لگورش مثه فقّاره‌خون ترکوند . همه مردم فهمیدن کاکل زری تخم حرومه. ببین، ببین!چجوری داره‌تو حوض دولا میشه. ایشّالو ُکمت روآب بیفته. چه َالو و َارژنی میبارونه.یه کاکل زری میگه صدتا

کاکل زری ازدهنش میریزه. اووخت من میباس بی‌زاد ورود از دنیا برم. حالاها دیگه مثه دوپینه‌های محله مُردسون شبا هم بیرون میخوابه. تا حالا سفت زناش‌میاورد توخونه. خوب کرد حاجی زد تو کونش بیرونش کرد. گفت «بچه مال من نیس، مال میرزاحسین تون تابه.» صدتا دیدن که چجوری تو حرمِ آقام شاه‌چراغ ازدماغش خون فقّاره زد. یکی‌نیس بگه زنکه جنده آبت نبود، نونت نبود. روسّتا هوو نیومدی که اومدی، سوگلی نبودی که‌بودی، شوورت ازپست بر نمییومد، که ماشالّو هزار ماشالّو گردن حاجی رو تبر نمیزنه، اگه‌جای من بودی که شوورجا کشم مثه‌خروس اخته میمونه چکار میکردی؟ چرا رفتی زیر پای تون تاب حاجی خوابیدی؟ خدایا کاشکی یه مردی بود منو میگرفت تو بغلش اینقده میچلوندم که هرچی خورده بودم از حلقم در میومد. الهی من بمیرم که یه مرد بغلم نخوابه. خدایا تو راضی میشی؟ همش پنچه؟ دوپینه سربازی هر شب یه نرّه غولی بکشه رو خودش و من آرزو لنگه ملکی یه جوون داشته باشم؟ احمدآقا خوبه؛ اما بمن محل نمیذاره. همش سرش توکتابه. خیلی خوب بچیه؛ اما مگه گوهر میذاردش بمن

برسه؟ من زشتم. صورتم پر چاله چولس. واسیه همینه که با گوهر میگه میخنده. اوشب خوب دزّشون رو گرفتم. یواشکی دَرِ اتاقش واز کرد این وَر و اون وَر نگاه کرد ببینه کسی نباشه. من از تو اتاقم نگاش میکردم. تاریك تاریك بود. یواش یواش در اتاقش رو روهم گذاشت و پرید تو اتاق گوهر. احمد آقا خوشگله، جوونه، از من کوچکتره. نازه، جیگرشو برم. اونشب خیلی پشت در اتاقشون گوش وایسادم. ازصدای هِن و هِنّشون نزّیك بود پس بیفتم. چقه خوب بود. چه صداهائی ازشون درمیومد. چجوری گوهر قربون صدقش میرفت. کاشکی میشد میدیدمشون، دلم خیلی سوخت. بدون که ازسرشب تا صُب همش باهم کشتیر کمرك گرفتن واز سر و کول هم بالا رفتن. گاسم دیشبم یه دُر ممسنی زلف چتری گیر آورده باهم رفتن باغ. این شیخ محمود جا کشم خوب راهش بلده. به یه چش بهم زدن دعا میخونه دسّ بدسشون میده و میکندشون تو بغل هم و خودش در میره. مردك هی مثه گنجشك روش درمیره، هی گوهر قربون صدقش میره وهی با گل و گردنش و سر و زلفش بازی میکنه. «زن آشیخ، جونوم، زیر میرم رو میام.» خدایا چقده خوبه مرد آدمو

اینقده بچلونه که تو جیگر آدم سولاخ بشه و گوشت تن آدم پُف کنه وچاله چوله‌های صورتش پر بشه وزیر دسّ و پاش مثه بره قربونی دسّ وپا بزنه وهی عرق بشینه واز حال بره تا بمیره. قیومت!چه بارونی مثه دُمب اسب.اگه احمد آقا دسّ روم بذاره مثه مرغ کُرك زیر دسّش تپ میکنم میخوابم.کاشکی اینقده آب که از آسمون میباره تو دل من راه واز میکرد. ببین ، ببین ! چجوری تو حوض دولا شده میخواد ماهی بگیره. الهی بچه وصله‌ی زمین بشی.الان میافته تو حوض و هیچکه خونه نیس بیرونش بیاره. یه عالمی از دسّش آسوده میشن.بمن چه. خدا کنه که بیفته تو حوض. تا افتاد تو حوض ، منم مثه اینکه ندیده باشم میرم تو اتاقم. جهان سلطونِ پیرسگم که زمین گیره نمیتونه ازجاش تکون بخوره. احمدآقاهم که خونه نیس. یاقمر بنی‌هاشم کُمش رو آب بگیره! چطور او بچه داشته باشه من نداشته باشم. بمن چه.مگه من بچه پای مردمم؟همش بم میگه : « بلقیس ترا بخدا چشّت بااین بچه باشه یه وخت ننش نیس نیفته تو حوض .» بمن چه. هیچکه تو خونه نیس درش بیاره. احمد آقا،هم‌خودش رودوس‌میداره، هم ننش‌رو.تا افتادتو حوض از

پشت شیشه اتاق نگاش میکنم که هی میره زیر آب و هی میاد روآب و هی قُلپ قُلپ آب میخوره تا کمش رو آب بگیره. بعد کولی گری در میارم. ودروغکی داد میزنم «بیاین بدادم برسین. کاکل زری افتاده تو حوض‌مرده. مسلمونون خدا بیاین کمکم کنین. من دیدم مثه همیشه داره خوش و خندون واسیه خودش تو حیاط بازی میکنه. من ظرفام شسّم بردم تو اتاق داشتم جارو میکردم، صدای جارو تو گوشم بود دیگه صدای چیز دیگه نشنفتم. جاروم که تموم شد اومدم تو حیاط دیدم کمش رو آب گرفته. همش یه‌چش بهم زدن بود. خدا ایشالّو بداد دل‌ننش برسه، اگه‌بفهمه سکته میکنه. شمارو بخدابکشیدش بیرون. بلکم هنوز زنده باشه. ای‌خدا دیدی چه‌خاکی بسرم شد. چه بچه بی‌آزاری بود. اگه یه روز نمیدیدمش جونم در میرفت. بیاین همسایه‌ها، شما رو بخدا رحم کنین. جهان سلطون بفریاد برس. بچه‌ی مردم از کف رفت.» اووخت میرن خاکش میکنن. دیگه مثه آینه دِقّ رودار تو روم نیس. وختیم احمدآقا اومد میرم جلوش جِزّ جیگر میزنم و دروغکی شیون میکنم. مگه من کشتمش؟ خودش افتاده تو حوض مرده. مگه من بچه‌پای

مردمم ؟ بش میگم «اگه‌تو ننشو اینقده دوس" میداری پس چرا خودت نمیشینی بپائیش . » اما من روم نمیاد اینجوری با احمد آقا حرف بزنم . گاسم یه شبی دسّم گرفت برد تو اتاقش . حالا اگه گوهر نیاد خیلی خوب میشه . باید برم یه خرده سفیداب شیخ و یه گل سرخاب پنبه‌ای و یه قوطی حُسنِ یوسف واسیه خودم ازبازار حاجی بخرم. سورمه و وسمه هم‌میخوام. تا یه دسّی‌تو خودم ببرم، گاسم دلش‌بخوادم. خدا کنه ایشالّو گوهر دیگه هیچوخت‌برنگرده. یعنی‌میشه؟ باید برم بند بندازم . یه خرده هم کشمشك بخرم موام پاك کنم . اما پول، که ندارم. خوبه پاشم برم خونیه زن مش رضای مسگر، ببینم زنش کاروباری نداره بکنم. اگه پول و پله‌ای‌پیدا نکنم اون‌کاسه مسیم رو میفروشم. نه، نمیفروشمش؛ پیش علی‌آقای بقال گرو میذارمش . اگه یه دفه احمدآقا بیاد پیش من دیگه پیش گوهر نمیره . نمیدونه من بعدِ دو سال که شوور کردم هنوز دختر بکرم . یا شاه چراغ اگه مرادم بدی یه دسّه شعم نذرت میکنم .

کاکل زری

ننم رف رف تا تاریك شد. یه هو دیبو از پشت درختا در اومد قاپش زد و بردش تو کته زغالی. ننم دیگه نمیادش. در اتاق ننم بسّه. ننم با دیبو رف تو اطاق خودمون، بعد آقا دیبو تنوره کشید رف هوا. ننم رف تو کته‌ی زغالی سر دیبو رو بجوره؛ رشك و شپشاش بگیره. دیبو افتاد رو ننم. اووخ ننم دردش اومد گفت «آخ مردم.» کچل اومد تش ببره، مرده‌شور کلّش ببره. یك، دو، سه، چهار. چقده ماهی تو حوض هس. مثه النگوای دسّ ننم تو آفتاب برق میزنن. مثه خون سر مرغ.

همیه این ماهیا مال خودمه . احمد آقا گفت « همش مال خودت باشه . » میگیرم میبرم شب تو بغل خودم میخوابونمشون. حالا که ننم نیس، تو بغل ماهیا میخوابم . هموجور که دیبو تو بغل ننم میخوابه . اووخ من میشم دیبو و ماهیا میشن ننم . اووخ ننم دردش میاد . ننم قربون صدقش میره . ننم دیبورو دوس میداره. از ننم پرسید « این بچته؟ » ننم سرش تکون داد گفت « ها . » بعد با هم نشسّیم نون خوردیم . بعد ننم رختخواب انداخت خوابیدیم . من او دور دورا خوابیدم . ننم تو بغل دیبو خوابید . منم دیدم . ننم قربون صدقش میرفت . میگفت « من کنیزتم . هر وخ اومدی شیراز بیا پیش خودم . اینجا خونیه خودته . » دیشب پیش احمدآقا خوابیدم . صُب یه دفه چشّام واز کردم دیدم تو اتاق احمدآقاخوابیدم. شب رفته‌بودم روپله دَم دراتاق ننم نشسه بودم تا ننم بیاد . اما نمیدونم چطو شد که بعد دیدم تو اطاق احمد آقا خوابیدم . احمد آقا من دوس میداره . اما بلقیس هیچ دوسم نمیداره . بلقیس ننم و جی جیم دوس نمیداره . ازش خیلی میترسم. صُب خیلی گشنم بود . احمد آقا نونم داد خوردم. بعد رَف گوشه اتاق وایساد با خودش

حرف زد . اووخ گفت «من میرم مدرسه . تو برو تو طویله پهلو جی‌جیت تا ننت بیاد . نری تو حوض دولا بشی که بیفتی ماهیا بخورنت ها.» ننم همیشه میگه سر حوض نرو . جی‌جیم میگه بیا پهلوی خودم تا واست مَتَل بگم. توطویله بو خلا میاد . زیر لحافش یه‌لگن پر گه گذوشته . جی‌جیم میگه « بوات خیلی پول داره. » همه بچه ها بوا دارن من بوا ندارم . من ننه دارم . تو کوچه که میان با هم بازی بکنیم میگن «تو بوا نداری. بوات، ننت رو از خونه بیرون کرده . » اگه بوام بیاد اینجا باش دعوا می کنم . میگن « برو گمشو با ما بازی نکن » . میگم «ننه، من چرا بوا ندارم» . میگه « ایشالو بوات جونش‌آتیش بگیره .» خیلی دلم میخواد یکی از ماهیای تو حوض بگیرم تو دسّم باش بازی کنم . دلم میخواد مثه ماهیای تو حوض راه برم . ننم نیومدش . ایشالو ننم تنها بیاد خونه . دیبو همراش نیاد .

احمد آقا

بازم تو مسجد نو دیدمش . هرروز تو مسجد نو و بازار شاه چراغ و سید میراحمد و بازار حاجی و بازار وکیل برای خودش پرسه میزنه و پلاسه . هر وخت دیدمش بیکاره ومثه اینکه همیشه دنبال یه چیزی میگرده . با مردم کوچه و بازار خودمونیه و همه بش میگن دکتر هندی . امـا اسم مضحکی داره - دکتر سید وکیلی صاحب سیف والقلم . هر وخت بـم میرسه . میگه « تو آخرش کتاب راسپوتین را نخواندی ؟ » لفظ قلم و با لهجه غلیظ هندی حرف میزنه .

منم از بس گفته راسپوتین، اسمش گذوشتم «چپ اروسی» میگم «اینهمه کتاب تو دنیا هس" چرا بیام تو این سن وسال راسپوتین بخونم. مگه کتاب قحطیه. من ده پونزده سال پیش یه بار این کتابو خوندم.» میگه «هرچی بخوانی کم است. خواندن این کتاب خیلی خاصیت دارد. دست کم از خواندن آن از خواص سیانور دوپتاس اطلاع پیدا میکنی.» ازش بدم نمیاد. خیلی خل وضعه. هرچی مسخره‌ش کنی دلگیر نمیشه. بازاریا خیلی میدن کولش و آلش میکنن. قیافه مضحکی داره. سید لاغر خپله گردن کوتاهیه که موی سیاه چرب پرپشتی رو سرش وز کرده. موهای رو شقیقه‌هاش رو کوتاه میکنه و یه کاکل رو سرش میمونه. گوشای بل‌بلی داره. پیشونیش کوتاهه؛ معلومه وختی که موهاش بریزه تناسب صورتش بهتر میشه. چشم و ابروش خیلی تو همه و خیلی بد چونس. آدم خیال میکنه چونـه نداره. اصلا صورتش شکل لاك پشته. لباش درشت نیس؛ اما مثه اینکه از تو باد توشون ول میده واونا رو روهم فشار میده. وختی حرف نمیزنه لباش روهم چسبیده. مثه اینکه میترسه یـه چیزی از تو دهنش بیرون بیفته. یا شایدآب تو دهنش جمع

J. & K. UNIVERSITY
Accession No. 70948

میشه و میترسه تا دهنش واز کنه شُرّی بریزه بیرون. اونوخت، زیر گلوشم زخم بوده حالا خوب شده وجاش صاف وبرّاقه. میگه ماده خنازیر بوده. اما خوب رخت میپوشد: لباسای سفید هندی. سرو وضعش شسّه ورفتس. مثه اینکه همیشه بمهمونی دعوت داره. همیشه بوعطر میده. امامن تاخودم رو شناختم یه دس لباس نو بخودم ندیدم. هیچوخت یادم نمیاد رفته باشم پیش خیاط اندازم گرفته باشه و واسم لباس دوخته باشه. ننم همیشه رخت کهنه‌های بابام واسم کوچك میکرد. همین یه دس رخت و این بارونی کوفتیم که دارم از رو «تل عـلافا» خریدم تنم کردم. معلوم نیس اصلش ازخونه کدوم بدبخت دزیدن و یا از تن کدوم مرده کندن بردن سر «تل» فروختن. اصلا رخت برای چی خوبه؟ اگه آدم مثه حیوونا از اولش لخت میگشت چه عیبی داشت؟ کی بود که آدمیزاد دفه اول پس و پیش خودشو یه تکه پوس حیوون آویزون کرد؟ چرا کرد؟ چی‌وادارش کرد؟ اصلا تاریخ آدمیزاد کو؟ ما از خودمون چی میدونیم؟ دنیا وآدمیزاد باین کهنگی، اونوخت فقط شش یا ده هزار تاریخ دس وپا شکسّه؟ چقده دلم میخواس خوب بدونم آدمیزاد عصر حجر

چه‌جوری بوده وچه جوری زندگی میکرده . چه جوری پرستش تو روحش رخنه کرده ؟ بچگی‌های عشقِ خام وکال چه‌جوری بوده ؟ چه جوری آدم با خودش زمزمه میکرده ؟ چه موزیکی‌داشته ؟ ترس چه‌جور روحشو تو چنگ گرفته؟ چه عکس العملی برابر مرگ داشته ؟ اول دفعه که آتشو دیده چه کرده ؟ چه جور بفکر افتاده که خوراکشو رو آتش بپزه ؟ چه جوری با ماده‌ش جفت میشده ؟ حتماً پس و پناه نبوده و جلو همدیگه این‌کارو میکردن. خُب چه عیبی داشته؟ همه چیزا خام وطبیعی بوده . تازه پیش از عصرحجر چه جوری بوده ؟ وضع خونواده ها وبرخوردها و مِهرها و غرض ها و دو رروئی‌ها و دروغ‌ها ؟ مالکیت حتماً ازهمون اولش چیز وحشتناکی بوده. آدم میخواسّه هرچیزی مال خودش باشه. یه مشت زن ومرد وبچه‌لخت وعور و پشم‌آلود تو یه غار ،توهم وول میزنن .قیافه‌ها زمخت و وحشتناکه . پیشونیهای کوتاه و فرو رفته با ابرو های درشت برآمده . پوزه پهن جلو زده ودندونای از لب بیرون افتاده . ناخنهای بلند و پاهای کوتاه و دستهای دراز و هیکل های نکره . مقداری میوه و تخم و برگ درخت و تخم پرنده جلوشون

واوه. بچه های شیر خوره به پسّون ننه هاشون چسبیدن.
زنی گوشه‌ای نشسّه آواز دردناکی رو از گلوش بیرون میده.
صدا های خام از گلوها بیرون میپره. یهو پدری دسّ
دخترش رو میگیره و باش بازی میکنه. ماچش میکنه و
میخواد بغلش بخوابه. دختر با نفرت از دسّ پیر مرد فرار
میکنه. برادر دختر خیز ورمیداره و دخترك رو تو بغل
میگیره وماچش میکنه. هر دوخنده های وحشتناك سرمیدن
وبا هم جفت میشن. چندتا زن و مرد دیگه هم همین کارو
میکنن. آوازهای وحشتناك تو غار میپیچه وهمه میرقصند.
برق کشداری دل آسمونو میشکافه و غاررو روشن میکنه.
دنباله‌اش رعد تو دل خالی کنی غارو میلرزونه. مرد وزن
و بچه هراسون بهم نزّیك میشن. همه پناه میجورن. افسوس
که هیچ ازخودمون نمیدونیم. امامن از روخودم میدونم که
غم و شادی دُرُس مثه همین امروز بوده. آدمیزاد از روز
اولش ازناخوشی وزور گوئی و گرسنگی وتنهائی رنج میبرده؛
و ازآسودگی وسیری وهم زبونی وآزادی شاد بوده. گمونم
آدم همیشه دلش میخواسّه آزاد وسیر وبا یارو جفت باشه.
گمون میکنم آدم از همون اولش از تنهائی وحشت داشته.

آخه منهم تنهام. تو که همیشه بامن دوس نیسّی. بعضی وختها اشکم رو در میاری. من تنهام. سیف القلم هم تنهاس.

پس وختی بت میگم اگه تورو تنهات بذارم دیوونه میشی راس میگم. منم که زشتی وزیبائی‌رو بت نشون میدم منم که خوب و بدرو برات تمیز میدم. تومنو نمیشناسی؛ تو بامن آشتی نمیکنی. تومنو چرك نگه میداری. من صفا و آشتی میخوام. تو باید اول از همه با من آشتی کنی. من با همون آدمیزاد عصر حجرم زندگی کردم. اونم مثه تو لجباز وحرف نشنو بود. همیشه تو شك و ترس زندگی میکرد. اگه من نبودم حالا نسل توهم مثه نسل‌ماموت منقرض شده بود. تو میدونی چقده‌جونور رو زمین اومده و حالا نشونی ازشون نمونده. گوش بگیر. پاشو یه خرده بنویس. چاره تو نوشتنه. من بت کمك میکنم. تو میتونی بنویسی. اون چیزی که برای این کار لازمه تو تو هسّ. برای کی بنویسم وختی نمیتونم چاپش بکنم؟ برای خودت بنویس. بذار باشه. وخت چاپشم میرسه. تومیگی گوهر تومنجلاب افتاده. خیلی خب. مگه نمیخوای از منجلاب بیرونش بکشی؟ خب بمردم نشونش بده کسی که حالا او رو نمیشناسه. دسّش بگیر واز منجلاب بیارش بیرون و باهمون هیکل لجن آلودش بمردم نشونش بده. کاکل زری و جهان سلطونم همین‌جور. بلقیس هم همین‌جور. اینقده با این سیف القلم نگرد.

من ازاین پسره هندی خوشم نمیاد. بااصرار بردم خونش که کتاب را سپوتینش رو بم قرض بده بخونم. تو محله لب آب یه‌خونه گنده‌ای با هف هشتا اتاق اجاره کرده و یه اتاقش روفرش

کرده توش زندگی میکنه . اتاقش شسّه و رُفتس . یه گبه قشقائی توش فرشه با چندتا میز وصندلی و یه تختخواب تاشو ساخت بروجرد . چند دسّ لباس هم گـل میخ آویخته . یه‌چمدونِ نونوار ازچرم زرد، ساخت هندسّونم گوشه اتاق بود. تو یه طاقچه هم چندتا شیشه عطر واود کلن و وازلینِ سر واسباب ریش تراشیش زیر یه آئینه که تو دل طاقچه آویخته ، گذاشته. زندگیش با مال من از زمین تا آسمون فرق داره . رو میزش یه عالمه کاغذ پخش و پرا بود که به انگلیسی روشون‌چیز نوشته بود. میگم «اینا چیه مینویسی؟» میگه «شرح حال خودمه .» من خندەم گرفت . میگم «آخه توچه شرح حالی داری که قابل‌نوشتن باشه ؟ » میگه «فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه . تو خبر نداری که من درهندوستان انقلاب راه انداختم و در دسته بندیهای گاندی و شوکت علی دست داشته‌ام . » اونوخت از تـو چمـدونش عکس خودش که رخت ژنرالی تنش بود بیرون آورد وبمن نشون داد . عکس عکسِ خودش بود که قمه و ششلول هم بخودش آویزون کرده بود . شایدم قلابی بود و تو یکی از این عکاسخونه هائی که لباس وطیاره و اتومبیل قـلابی

میدن تا مشتریا با شون عکس ور دارن ، ور داشته بود . عکس که دیدم زد زیر دلم . من از رخت آژان و نظامی وحشت دارم . از هرچی نشون دارم اُقم میشینه . داشت میگفت « من دشمن فقرم . دشمن سیفلیسم . برای اینکه این فواحش هستند که بمردم سیفلیس میدهند . من باید روزی قدرتی بدست بیاورم و هرچه فقیر وفاحشه است بکشم . من میخواهم اینها را بنویسم و کمیته درست کنم .من ازدارالفنون «علیگر» فارغ التحصیل شدم که بمردم خدمت کنم. من هرچه فقیر وفاحشه است باید نابود کنم . تو هم باید بیائی و در کمیته من معاونم باشی . » اسم کمیته که شنیدم دلم ریخت تو . اگه نظمیه بفهمه که من با یه همچو آدمی سر وکار دارم که میخواد کمیته دُرُس کنه روزگارم روسیاه میکنه. گفتم «سید اگه اینجا از این حرفا بزنی چوب تو آستینت میکنن . گذشته ازاین هر کی فقیر و ناخوش شد که نباید کشتش ؛ باید علاجش کرد . معلوم میشه مغزت عیب داره . » بعد فکر کردم نکنه خود یارو جاسوس نظمیه باشه. تو پشتم لرزید و از ترسم گفتم «میدونی سیّد چیه ، اینجا هندسّون نیس ؛ اینجا ایرونه . خدا رو

شکر که ما همه‌چی داریم. مالازم نداریم که یه بو گندوئی مثه تواز هندستون بیاد واسمون کمیته آدم کشی راه بندازه.»

بعدش با غیظ کتاب راسپوتین رو انداختم رو میز وازخونش اومدم بیرون. هرچه التماس کرد که وایسم یه‌لیوان شربت بخورم وانسادم. تموم تنم میلرزید. دیگه باش روبه‌رو نمیشم. آدم خطرناکیه. من هرچی ازاین جور چیزا فرار میکنم بازم گرفتار میشم. شب تا صب خوابم نبرد. همش خیال میکردم آژان اومده ببردم نظمیه. مردکه احمق! تازه آدم بیاد کمیته بسازه اونم برای کشتن گدا وسیفلیسی؟ گمونم خودش تخم سیفلیسه که باین فکر افتاده. من اگه قرار باشه گدا بکشم باید اول از همین خونه خودمون بگیرم. جهان سلطون کیه؟ یه گدای افلیج که اگه گوهر نباشه‌هرشب شاش و گه زیرش روپاک کنه، حیاط تالب‌دیوارش گه میگیره؛ و اگه من و گوهر یه لقمه نون تو دهنش نذاریم جونش در میره. بلقیس کیه؟ یه گدا که از صب تا شوم این خونه اون خونه هزار جور خر حمالی میکنه تا یه شی ستنار دربیاره نون وتریاک بمونعلی رو دس وپا کنه. گوهر کیه؟ هم فاحشه هم گدا. مگه صیغه رو با فاحشه

فرقی داره ؟ هر روز زیر پای یکی میخوابه تا یه لقمه نون برای شکم خودش و بچش دربیاره . تازه خودم چکاره‌م ؟ یه گدا ؛ یه معلم بیس و پنجتومنی که از سراپام اکبیر میباره وهمیشه هشتم گرو ِ نهمه. از بس از بقّال چقّال نسیه بردم دیگه روم نمیشه زیر بازارچه رد بشم . اصلا هر کی رو که من میشناسم گداسّ . مدیر مدرسه وهمه معلما وشیخ محمود حکاک ،همه گداشون‌هسّن. پس باید همه رو کشت؟ مرده شور اون دارالفنونی ُبرد که تواز توش دراومدی .همش‌میترسیدم آژان بیاد بگیردم . تا ُصب نخوابیدم . هی زلزله و هی بارون وهی ترس از آژان . گوهر که گم و گور شده پیداش نیسّ . اومدم خونه دیدم کاکل زری تو آسونه اتاقشون خوابش برده. در ِ اتاق ننشم قفل بود . معلوم‌بود هنوز گوهر نیومده . بغلش زدم بردمش تو اتاق خودم خوابندمش . از همه بدبخت‌تر این پسرك چار پنجساله‌س . اصلا من باید از این خونه برم یه جای دیگه که دیگه چشمم تو چشم اینا نیفته . از بس گند و کثافت دورم گرفته دارم دیوونه میشم . تو هیچ جا نمیتونی بری . بازم اینجا اگه یکی دو ماه کرایه اتاقت پس بیفته میرزا اسدالله بروت نمیاره . جای دیگه باید برج تا برج کرایه بدی . از این گذشته، همه جا همین جوره . همه مردم فقیر و

مریض‌اند. حالا تازه تو با اینا اُخت‌شدی. کاکل زری رو که خوابندم رفتم توطویله پیش جهان سلطون ببینم زندس یا مرده. همه جا تاریك بود و شُرشُر بارون میومد. تا منو دید با اون صدای دور گه‌ش گفت «احمد آقا قربونت برم اومدی؟ از گوهر خبری نشد؟» گفتم «من خبر ندارم. من مدرسه بودم.» گفت «کاکل زری امروز هیچ نخورده. این بلقیس خدا نشناسم نکرد یه پر نون بذاره تو دسّش. حالا منکه هیچ؛ امروز بمیرم باور کن، فردا بمیرم باور کن. اگه داری یه تکه نون بده باین کاکل زری بخوره خدا عوضت بده. یه چکه آبم بده من؛ ازتشنگی زبونم مثه سنگ‌پا‌ماله شده.» تو طویله بو گند میومد. مثه اینکه داشتن یه جائی چاه خلاپاك میکردن. هروخت میرم توطویله میخوام بالا بیارم. گمونم تاحالا دیگه کرما گوشت‌تنش رو خورده باشن. دیگه روش از دنیا بر گشته. اما بازم میخواد زنده بمونه. هنوز محبت تو دلش هسّ. گوهر و کاکل زری را دوسّ میداره. با اینکه نصب تنش کرم خورده بازم تو فکر اینه که کاکل زری گشنه نمونه.

جهان سلطان

خدایا چه خاکی بسرم شد این دختر نیومدش ؛ نمیدونم چه بسرش اومده . تا حالا هیچوخت نشده بود که شب از خونش بیرون بخوابه . چه شده ، کجا رفته . منم که پا ندارم پاشم. ای کاکل زری طفلك مثه مرغ سر کنده واسیه ننش پرپر میزنه ؛ یه پاش اینجان یه پاش بیرونه . ظهری بود اومد اینجا، از بِه بارون‌خورده بود تَر تِلیس‌شده بود. دور و برخودش نگاه میکرد . بخیالش من خوابم . پی‌ننش میگشت . بعد که‌دید من چشّام وازه ، مثه غریب غربا اومد

گوشه دشکم کز کرد نشس. قربون غریبیت برم یا ضامن آهو که چه جوری یزید شراب میخورد و با خیزرون میزد به لبای مبارکت که دل فرنگی واسّت کباب شد. نه او امام حسین بود که یزید سرش‌رو گذوشته بود تو تشت طلا وهی شراب میخورد و هی خیزرون میزد به لبای مبارکش. او امام رضا بود که ضامن آهو شد. یه شکارچی بود که یه ماده آهوئی گرفت میخواس ببره سرش رو ببره. تو راه که میرفت به امام رضا رسید. آهو بقدرت خدا بزبون اومد و به حضرت شکایت کرد که من یه بچه شیر خوره دارم که حالا وخت شیرشه. اوخ این شکارچیو میخواد من رو ببره. شما ضامن من بشین تا من برم بچه‌رو شیر بدم و برگردم. حضرت ضامنش شد. اوخ آهو رف بچش‌رو شیر داد و برگشت اومد پیش شکارچیو. اوخ شکارچیوم بخشیدش و ولش کرد. اومد گفت: «ننم نیومدش کجا رفته؟» من نمیدونسّم چی چی جوابش بدم. گفتم: «لابد رفته خونیه شیخ محمود حکاك؛ واسیه ای که زن شیخ محمود آبسّنه و میخواد یه بچیه مقبولِ مقبولی مثه خودت بیاره.» آخه من دروغش گفتم تا بچه طفلی غصه نخوره. ننش پیش شیخ محمود نیس. معلوم نیس کجا رفته نیومده. بش نمیگم. دق کش میشه. الهی براش بمیرم که بچم چه پیشونی نحسی داشت. واسش سیاهی کردن. همونجا نشس پهلوم دیگه چیزی نگفت. اوخ من دیدم انگاری نصب تنم

تو هوا آویزونه؛ بعد بوش بلند شد. از بوش میفهمم. همه جا بو گرفته. میباس رو دار زیرم یه‌لگن باشه. ازوختی که زمین گیر شدم، نمیفهمم کی تو خودم در میرم. اما از بوش میفهمم. شبا، گوهر یه‌عالمه گه و کرم از زیرم پاك میکنه. خدا طول عمرش بده؛ عزیزش چراغ دلش باشه. هیشکه مثه گوهر خانم دلسوز نیس. خدا عوضش بده، ظهری بود اومد کز کرد کنار جام نشس. بغض تو گلوش گرفته بود. نشرو میخواس". همونجا نشس دیگه چیزی نگفت. تموم خونه بو گرفته بود. آخه از دیروز تا حالا کسی پا کم نکرده. وختی تو خودم در میرم از بوش میفهمم. خودم از بو خودم اُقم میگیره. هنوز لگنو همونجا زیرمه. بش گفتم «تو میتونی لگنورو از زیرم بیرون بیاری پر شده؟» گفت «میتونم.» اما میدونم که نمیتونه. بچه پنجساله چجوری میتونه لگن پر گه وشاش رو اززیرتنه سنگین یه‌زن گنده‌سنی بیرون بیاره؟ اول یکی میباس دس" بنداز زیر کمرم بلندم کنه. من که نمیتونم تکون بخورم؛ همش سقف و زیر چونه آدما رو میبینم؛ دیگه هیچی. خیلی وخته پا نشدم وایسم. رف لاحاف رو پس زد و رف زیر لاحاف. ایقده

رو دستّام زور دادم که بلکه تکون بخورم ؛ مگه میشه. کف پام رو زمین گیر نمیکنه. مثه خمیر رو هم میخوابه. چار دس" و پا رف زیر لاحاف. گاسم تکونم داد. لگنو زیرم جنبید، اما در نیومد. گاسم داشت میکشیدش کـه درش بیاره. گوهـر نازنینم شوم تا شوم میومد خالیش میکرد؛ آب توش میگردوند وپا کم میکرد و دوباره میذوشت زیرم. حالا باشه تا خودش بیاد. میادش. هرجا هس" امشب دیگه پیداش میشه. بو گند خورد زیر دماغش اززیر لاحاف اومد بیرون دوید رفتوحیاط گفت «نمیشه». هرچی باین بلقیس قوّالِ زنگباز التماس کردم ثواب داره بیا این لگنو رو از زیر منِ بنده خـدای کتروم بکش بیرون میخواد دل از حلقم بـالا بیاد خدارو خوش نمیاد، تو گوشش فرو نرف. گفتم کرما دارن گوشت‌تنم رو میخورن، دستّات درد نکنه بیا زیرمرو پاك کن. کرما داران گوشت تنم رو میخورن. انگار نه‌انگار، مثه اینکه با دیوار حرف میزنی. جنده زنگ باز مثه رقاصای یهودی همش روپشت بون چش چرونی میکنه. صدتا بدو بیراه میگه. میگه «خونه مثه خلا شده از هف فرسخیت نمیشه رد شد. وختی میام تو طویله بالا میارم.

اگه دیگه صدام‌زدی هرچی تیر توعالمه‌واست میتراشم؛ مگه من‌خودم رو فروختم؟ همینجوری که لگن زیرته مگه چتو میشه. بذار باشه تا خدا ازت راضی بشه. تو یه نفرمیخوای از صُب تا شوم دس بسینه برابرت وایسه تر وخشکت کنه. همچی آدمی تو «درسلب»، «سینهٔ جوون‌آباد» خوابیده.» وختی توخودم درمیرم، اصلا نمیفهمم، اما ازبوش میفهمم. از بوش که تازن و بابو کهنه ها فرق داره. اما اووختا که زمین گیر نشده بودم هروخ میرفتم خلا خوشم میومد. اونجا سرِ کرپا میشنسّم. اما حالو همجوری که‌خوابیدم توخودم در میرم. ازکاکل زری میپرسم «بلقیس کجا رفته؟ برو بش بگو یه‌سر بیادش‌اینجا که‌جون داره تو گلوم قل‌قل میکنه.» رفت دوساعت دیگه برگشت گفت «ننم رو میخوام.» گفتم: «میادش گاسم پیش زن شیخ محمود باشه. زن شیخ محمود آبسّنه. تومیتونی بری زیر لاحافم این لگنورو از زیرم در-بیاری؟» گفت «میتونم.» اووخت چارچنگولی‌رف زیرلاحاف. من روآرنجام زورآوردم، اماهرچی زور زدم نتونستم روپاهام بندشم؛ مثه خمیر پاهام‌روهم‌خوابید. میباس‌یکی‌باشه زیر کمرم دس بذاره بلندم کنه. بعد لگنو رو بیرون بیاره. آخرش

خود گوهر میاد درش میاره . آخرش امروزه پیداش میشه .
خدا خودش ازحاج اسمعیل نگذره که روزِ این زن وبچه
رو سیاه کرد . خدا رو بحق گلگون کفن صحرای کربلا
قسمش میدم که تاتنش غلغله کرم نشه از دنیا نره. تا مثِ من
نشه عزرائیل جونش رو نسّونه .آخه من چه کردم که باید
تنم غلغله کرم بشه . منکه حرف ناحق نزدم؛ منکه به کسی
بهتون نزدم که ایجوری سرم آوردی . همش تو خونش
جون کندم تا آخر به ای روز افتادم . من گذشتم ، اما
خدای من نمیگذره . او ترازو گذوشته و حق و ناحق رو
خودش میکشه و سزای همه رومیده . گفت « تو غصه کاکل
زری رو نخور. من نونش میدم؛ تو اتاق خودم میخوابونمش
تا ننش بیادش . » برای خودمم نون وآب آورد گذوشت
پهلوم و از طویله رفت بیرون . برو مرد که بسوزِ دل زینب
گرد بد روت ننشینه . برو جوون که تا عمر داری نونت
گرم باشد و آبت سرد. همی‌جور که از من کتُرم زمین-
گیر و این کاکل زری یتیم دسگیری میکنی، علی اکبر
حسین خودش دسّت بگیره .

احمد آقا

اگه نیادش تکلیف کاکل زری چه میشه؟ هیچی ، با کون‌پتی میفته تو کوچه ها بگدائی. باباش که قبولش نمیکنه؛ میگه حرومزاده‌س. با این حرفا ، دنیای باین قشنگی را گند زدن . من خودم از کجا معلومه پسر بابام باشم ؟ کی یه همچو ادعائی میتونه بکنه. تازه بود و نبودش چه فرقی‌داره . کی اومد اول دنیا دستک و دفتر گذاشت ببینه که کی تخم و تر که کیه؟ تازه مگه قصه خودشون مسخره نیس. بچه های نر و ماده آدم وحوا همدیگه رو گائیدن و نسل آدمیزاد رو پس

انداختن. همه حرومزاده‌اندر حرومزاده. چه نقّالای ناشی
وجاهلی بودن. چقده مزخرف گفتن. خیلی خُب، بنویس دیگه.
راجع بهمین کاکل زری یه چیزی بنویس. حالا دیگه خوب، خوب
میشناسیشون. راجع به گوهر و جهانسلطون و کاکل زری و بدبختیهای
گوهر تو خونه حاج اسمعیل وزنهای دیگه حاج اسمعیل بنویس. حالا که
گوهر گم شده؛ بذار پیداش بشه اونوخت مینویسم. دُرُسه؛
همه‌چیز رو بم گفته. چیزای گفته که نوشتنی نیس. حقیقت های
عوری از زندگی گفته که اگه کسی جرأت کنه یه‌روز رو کاغذ
بیاره‌دشون از بس راسّه، کسی باورشون نمیکنه. نویسندگی چه
هنر ناقصیه. هیچوخت نمیشه حقیقت رو رو کاغذ آورد. همه
چیز بم گفته؛ اما اونا که‌او گفته نمیشه نوشت. این الفبا نمیتونه
اونا رو نشون بده. داری بهونه میتراشی ها. این نیس. صاف و رو
راس بگو تنبلیه. تنبلی، زنگ و کپك زندگی تو. وختی بت میگم خود
تو بکش، میگی هنوز دنیا واست تماشائیه. آخه همش که نمیشه تماشا
کرد. اگه راس میگی بنویس. تو تازنده‌ای باید دس کم ادای زنده‌هارو در
بیاری. من میدونم تو میتونی بنویسی، اما تنبلی نمیذاره. بنویس بذار باشه.
آخه برای کی بنویسم؟ برای من بنویس. من خوشم میاد. برای همزاد
خودت بنویس. برای مردم بنویس. همه چیزا که گوهر بت گفته، پس دیگه
منتظر چه هسّی؛ این اخلاق سگی که داری؛ بیشتر برای اینه که نمینویسی.

راس" میگی. ازخودم بدم میاد ، برای اینه که نمینویسم . زندگی برام جهنم شده. حالا دیگه کارم پخته وجا افتاده شده. مثه شراب جا افتاده و صاف شده . مثه جوجه‌ای که از تو تخم بدیوار زندونش 'تك میکوبه که بیاد بیرون، نوشته‌های منم شب وروزتوم رومیخورن واذیتم میکنن که بیان بیرون. اما من باشون لج میکنم ونمیذارم بیان بیرون . بیخودی لج میکنم . برای همینه که مثه سگ هار میشم و میخوام پرو پاچه این‌واون رو بگیرم. من آبستنم ومیخوام بزام. نه‌ماه و نه روز و نه ساعت ونه دقیقه دارم. میخوام بقچه بندیم رو زمین بذارم . دیگه نمی‌تونم با این‌شکم راه برم . شکمم تو دس" وپام افتاده ، اگه بخوام جلوش رو بگیرم نمی‌تونم؛ خودش میاد بیرون . هر چی توسرمه باید بیرون بریزم. باید هرچی توم هس" بدم بیرون. باید بزام. خیلی 'خب، واسیه‌تو مینویسم که رفیق منی، همزاد منی، اما حالا نه. یه روزی مینویسم. حالا که حوصلش ندارم. هنوزخیلی‌چیزاهس که باید ازش بپرسم. حالا که گم شده . راسی" گوهر چه زندگی گندی داره . مثه موش تو گوشه خلا زندگی میکنه. هی‌مردا ازآب پرش میکنن، هی او خلا رو پر میکنه. برای همین ساخته شده .

تراستایش میکنیم که یکتا گوهر بحرموّاج آفرینش مائیم. که ما را اندیشه و سخن دادی تا از دیگر جانوران ممتاز شویم. که برتووآسمانهایت بیندیشیم. که ترا درود گوئیم‌وبیم ترا دردل بپرورانیم و مِهرت‌نبینیم. که پیوسته چشمه‌چشمان از ستم تو بجوشد ! « من یه دختر رخشوری بودم که ننم اسمش خجسته بود و تو خونه های بزرگونـا رخشوری میکرد . یکی از اونای که ننم میرفت خونشون رخشوری میکرد، همین حاج اسمعیل تاجر گمرك بود که تو گمرك حجره داشت . خیلی پول دار بود . از کوچکی من با ننم میرفتم خونه مردم. ننم رخشوری میکرد و منم واسیه خودم یه گوشه‌ای بازی میکردم و بعدهام که بزرگ شدم کمکش میکردم، او چنگ میزد ومیشسّ، من آب میکشیدم وپهن میکردم.حاجی ستا زن داشت؛ اسماشون زلیخا و شیرین و نازنین بود که هرستاشون تویه خونه باهم زندگی میکردن. گاهی من تنها میرفتم خونه حاجی وتودسّ زناش میپلکیدم و براشون پادوی میکردم. مثلا زلیخا به ننم میگفت «فردا رُفت وروب دارم گوهر بفرسّ کمکم کنه.»منم میرفتم‌خونیه حاجی تودستیش میکردم، بگذار وردار میکردم . شبم که

میشد برمیگشتم خونمون. دختر ده دوازده ساله‌ای بودم که هیچ‌غمی نداشتم. عروسك بازی میکردم. عروسکام رو ازجونم بیشتر میخواستم. یکی از روزها ، حاجی به ننم میگه بیا گمرك بات‌کار دارم. ننم بعداً واسم‌تعریف کرد که «وختی رفتم گمرك دیدم حاجی نشسّه پشت صندوق آهنی؛ میرزاشم داره مینویسه .» حاجی زودی، میرزا شو میفرسه دنبال نخود سیاه و به ننم میگه «من میخوام گوهر زنم بشه تا ازش بچه‌دار بشم. من‌خواب دیدم که‌از گوهر بچّم میشه.» همونجا بله‌و بری هاشون میکنن ؛ منکه اونجا نبودم ببینم اونا بهم‌چی گفتن. آخرش روزگار من سیاه شد ودیدم یه روز زن حاجی‌شدم .

حاج اسمعیل

با خوشی و خیلی خودمونی

ننه‌جون خوش اومدی ، صفا آوردی، حالت چطوره ؟ دماغت چاقه ؟ خوب کردی اومدی، کارت داشتم .

خجسته

متعجب . لحن حاجی براش تازگی داره

پای شما را بوسیدم . از تصدق سر حاجی زنده‌ایم شکر . خدا بشما طول عمر بده .

J. & K. UNIVERSITY
Accession No. 70948

حاج اسمعیل

با حرومزادگی و مار از سوراخ بیرون کشی .

نه، حتماً حال و بالت خوبه ؛ بمنم چیزی نمیگی. تومیدونی مرحوم شوورت بزنده‌ای خیلی بمن اعتقاد داشت ؟ من دلم میخواد یـه کمکی بتو بکنم . راسّی دیروز گوهرو پیش زلیخا دیدم ؛ ماشا الله درشت شده پا به بخته . میدونی دختر باید زودی شوورش داد و از سر وازش کرد ؟ دختر بالغ مثه میوه رسیده میمونه ؛ اگه نچینیش خودش لق میشه میفته و دیگه بدرد صاحاب نمیخوره. خب بگو ببینم چه خیالی واسش داری ؟ این دختر وخت شوورشه ، نباس گذوشت بترشه .

خجسته

متعجب وخیلی خوشحال

بی‌خیال که نیسّم تصدقت بگردم . اگـه یه کاسب کارِ نون دراری پیدا شه رو چشام میذارمش . منکه نمیخوام ترشیش بندازم. تا قسمت چه باشه. خدا شمارو از سروری کم نکنه.

حاج اسمعیل

شاد ـ سرش را میاره پیش

بیا نزّیك ؛ حالا شدی زن حسابی . من یه فکری واسیه

گوهر کردم . اینشاالله خوشبخت میشه . میخوام سر بلندش کنم . بگو مبارك باشه . او باید بیاد تو خونیه خود من .

خجسته

از همه جا بیخبر ، باشوق

گوهر کلفت شماس . او کسی نداره . اول خدا دوم شما . هر گلی زدین سرخودتون زدین . خدا ایشالّو سایه شمارو از سرهمه ما کم نکنه . البته شما صاب اختیارین .

حاج اسمعیل

با تردستی

ننه گوشاتو واز کن ببین چی بت میگم. میدونی که من از این ستّا زنام تا حالا هیچ بچّم نشده . پارسال که رفتم هندسّون، حکیم فرنگی گفت تو حتماً بچّت میشه. تا حالا خدا نخواسّه . این گذشت تا پریشب تو عالم خواب دیدم یه سید نورانی با عمامه سبز اومد بم گفت «اگه تو گوهررو بگیری بی‌برو برگرد از او بچت میشه.» این قسمته دیگه. کار خداسّ ؛ نمیشه جلوش‌رو گرفت. بگو مبارکه. میخوام سرش رو باسمون برسونم . میخوام سوگلی خونم بکنمش . میخوام غرق طلا و جواهرش کنم و با طاس و سینی نقره و

سوزنی ترمه بفرسمش حموم. حالا برو زود ترتیب کارشو بده تا عصری خودم آخوند بیارم عقدش کنم. من اختیار دارم. بگو مبارکه. چیزی که خدا بخواد بنده‌ش نمی‌تونه جلوش رو بگیره.

خجسته

هاج و واج و ترسیده

خدا مرگم بده حاجی! میخواین دخترم رو روستّا هوو ببرین؟ نعشش رو که از تو اون خونه درمیارن. شمارو بخدا از این خیال بگذرین. دخترمن کنیز شماس. شما تاج سرمائین. گوهر خاك پای شماس. بخدا خانم زلیخا میکشدش؛ میترسم. همین یه‌دونه رو دارم. ما فقیر بیچاره‌ایم، میباس یکی رو لنگه خودمون پیدا کنیم. شما برای سرما زیادین. همیجوری کلفتیتون میکنیم، یه تیکه نون از تصدق سرتون میخوریم. خدا عمرتون بده. گوهر قابل کلفتی شمارم نداره تا چه رسه به اینکه زنتون بشه. میترسم خانما بچّم رو بکشن.

حاج اسمعیل

باخنده خشم‌آلود

پدر بیامرز معلوم میشه تو بعد از پونزّه سال که تو خونه منی هنوز حاجی رو نشناختی که سلوکش بازناش چجوریه.

زهره دارن نگاه چپ به گوهر بکنن ؟ گوهر دیگه دختر تو نیس ، زن منه . کسی جرأت داره بش بگه بالای چشت ابروه! جیگرش رو بیرون میکشم . بچه شدی . بکی بکی قسم ، اگه یکیشون بخواد پشت چش واسش نازك کنه میفرسمش اونجائی که عرب رفت و نی انداخت . تو حرف نزن، باقیش بامن . برو خونه خودت ترتیب کارو بده تاخودم عصری با آخوند بیام . اما ببین ، تا کار تموم نشده نمیخواد کسی بدونه‌ها . امروز ساعت خوبه . توکارت نباشه . گوهر بیشتر بمن میرسه تا بدیگری . وختی تو اومدی خونیه من کلفتی، هنوز گوهر بدنیا نیومده بود. مگه‌یادت رفته؟ گوهر خونه‌زاد منه. بیا این ده تومنو بگیر بروخونت ترتیب کارو بده تاخودم عصری باآخوند بیام. خرج زیادی نکن. یه چیز مختصری باشه برای شگون . من از تظاهر خوشم نمیاد .

ازهمه‌جا بیخبر، من فلك زده رو هول هولکی بندم انداختن و حموم بردن گربه شورم کردن وآوردن نشوندن پای سفره عقد . دیگه درد سرت ندم، همون شب تو خونیه خودمون ، مثه مرغ سر کنده زیر تن گنده خر سکی حاجی دس و

پا میزدم . داشت جونم در میرفت . خونین و مالینم کرد که الهی ریشش بخون خودش خضاب بشه. چی بگم که بیهوش وبیگوش افتادم . اصلا نفهمیدم چه شد . یه هفته مثه مرده تو خونیه خودمون افتاده بودم و مثه سیل ازم خون میرفت. حاجی‌هی مییومد به‌ننم پول میداد وهی‌رخت ولباس میاورد. اما کی حال داشت به‌رخت و لباس نگاه کنه . بعد منه برد خونیه خودش و یه اتاق بم داد نشستم توش . از حق نمیشه گذشت که حاجی خیلی بم مهربون بود ؛ برای اینکه من همیشه صاف وساده بودم و کینه کسی‌رو تو دلم نداشتم وپشت سرزنای دیگش‌حرف نمیزدم. اگه هراز گاهی هم یه‌رنجشی از هووا میدیدم تو دل نمیگرفتم . هرچی سر کوفتم میدادن ودختر رخشور بم میگفتن، گدا گشنه بم میگفتن، من‌هیچ نمیگفتم. اما حاجی به زنای دیگش‌خیلی بداخلاقی میکرد؛ و اونام خیلی ازش میترسیدن . برای اینکه بی‌هوا میزد . یه هو میدیدی سر یه چیز کوچکی تا میخوردن میزدشون. بمن کاری نداشت . همونجوری که آخرشم زلیخای بدبخت رو ناقص کرد . من بچه بودم ؛ اگه کتکی که باونا میزد بمن میزد،میمردم . خدا از سر تقصیراتم بگذره که حاجی

برای خاطر من یه روز اینقده زلیخا رو زدش که ناقص‌شد. خداخودش میدونه که من تقصیر نداشتم. ماهمه‌مون باهم تو یه خونه گنده زندگی میکردیم و از یه آشپزخونه خوراك میخوردیم. همین جهان سلطون که گوشه طویله افتاده واسیه هممون چیز میپخت . او کلفت خونیه حاجی بود ؛ ازش بپرس. اواز من بهتر میدونه. یه‌روزی که من سرهمین کا کل - زری تو ماه خودم بودم، سرهیچی، زلیخا با من دعواش شد. میدونی چطور بود ؟ من پیش از اونکه خونیه حاجی برم زناش همه‌شون با همدیگه کارد و خون بودن. از صُب که حاجی پاش ازدر کوچه میذوشت بیرون، اونامثه سگ و گربه میپریدن به پر و پاچه هم و همدیگه رو خونین و مالین میکردن . دیگه فحشی نبود که بهم ندن . اما تامن اومدم خونیه حاجی ، اونا همه‌شون با هم شدن دوس جون جونی و دشمن من یکی شدن . همونائی که اول سایه هم رو با تیرمیزدن و بخون هم تشنه بودن، حالا چنونی با هم دوس شدن که انگار که سالها با هم خواهرن . من تنها شدم بده و اونا همشون شدن خوبه . دیگه اینقده اذیتم میکردن که جونم بلبم رسونده بودن. اینقده جادو وجنبل وسیاهی واسم

کردن و خاك قبرسون و پیه گرگ و گراز و آب مردشور-
خونه و اسّخونای مرده تو دسّ و بالم ولو کرده بودن، که
دیگه از جونم سیر شده بودم و مرگ خودم رو از خدا
میخواسّم. میدونی ما همهمون تو یه حیاط گنده که دور تا
دورش اتاق بود و زیر اتاقها زیر زمین و حوض خونه داشت
زندگی میکردیم. تا پیش از اونکه من بیام خونه حاجی،
زلیخا سوگلی خونه بود ومن خودم میدیدم که اونای دیگه
مثه سگ ازش میترسیدن. منم میترسیدم؛ و دَم بَدمش
نمیدادم. حاجی غروبها که از بازار میومد خونه، اول
میرفت تو اتاق زلیخا که سوگلیش بود. اونجا رختاش رو
میکند ومینشس به چای وتنقّلات خوردن. زلیخای بدبخت
خیلی پاك و پاکیزه بود. اصلاً وسواس داشت. اگه یه‌لکه
آب رو سماورش خشك میشد، دنیا رو بهم میزد و تا پاکش
نمیکرد راحت نمیشد. یه سفره‌ای واسیه عصرونه حاجی
میگرفت که بیا به تماشا. اگه تابسّون بود، شیردون بلور
از آب هندونه پر میکرد مثه خون کفتر. برف مینداخت
توش و روپوش مخمل روش میکشید که مگس توش نیفته.
سماور رو آتیش مینداخت. دو سه جور میوه میچید دورش.

واسیه حاجی جا میننداخت . مخدّه میذوشت . تا حاجی میرسید رختاش رو میکند . خود زلیخا بادبزن‌رو میگرفت دسّش و بادش میزد. چه بادبزنای قشنگی داشت . دور تا دورشون روخودش گلدوزی کرده بود وبا ابریشم روشون رو گل وُ بتّه انداخته بود ودورشون باپارچه‌های قشنگ‌قشنگ دالبر دوخته بود. امروز اینجا فردا روز قیومت ، آدم فردا یه وجب جا میخوابه ؛ آدم راسّش رو باید بگه . زلیخا، حاجی رو مثه بت میپرسّید. حاجی همیشه ناهارو تو حجره میخورد وشوم باهرزنی که شب نوبتش بود میخورد. ناشتائی هم همونجا میخورد که شب اونجا بوده . هرشب نوبه یکی از ما بود که حاجی پیشش بخوابه . اگه با یکی از ماها سر سنگین بود ، اصلا پیشش نمیرفت . میرفت پیش یکی دیگه که دلش میخواس. اما از وختیکه من اومده بودم تو خونش، بیشتر پیش من میومد. وختیکه سرهمین کاکلزری آبسّن شدم ، دیگه نمیدونی حاجی از خوشحالی بگم چطوری شده‌بود . مثه بچه‌ها شده بود . روپاهاش بند نبود. من دیگه شده بودم‌چشم وچراغ خونیه‌حاجی. زبونم‌لال، زبونم لال، حاجی بقبله‌نماز نمیکرد، بمن‌نماز میکرد. بالاتر ازحرفم

کسی نبود حرف بزنه. من شدم سوگلیش. از این جهان سلطون بپرسین، روزی که کاکل زری رو آوردم حاجی چه جشنی گرفت وچه سور و ولیمه‌ای داد. تموم محله رو دعوت کرد. دیگه بگم چکار نکرد. چهار دس" قوال و پهلوون. کچلك و جانك و بندباز و انتری توخونمون میزدن ومیکوفتن وبازی میکردن. نذر کرده بود که اگه بچه پسر باشه، یه سالش که شد ببردش کربلا زیر ناودون طلاختنه‌ش کنه وموهای سرش رو بتراشه و هموزنش طلا بده بفقیر بیچاره‌ها. ماهِ خودم که بودم، روزی یکی دو بار میون روز ،کار و کاسبیش رو ول میکرد میومد خونه سر بم میزد؛ وهمیشه واسم دس" مال بسّه میاورد. دیگه هووا از سوز داشتن میترّ کیدن . اما کاری نمیتونسّن بکنن. مخصوصاً از بعد ازونی که حاجی زلیخا رو زد و طلاقش داد ، اون دو تای دیگه هم حساب کار خودشون رو کردن . دیگه اون گوشه و کنایه‌ها و زخم زبونا تموم شد . حالا واست میگم دعوای زلیخا با من چه جوری بود . یه روزی که من ماه خودم بودم اینقده سنگین شده بودم که از جام نمیتونسّم تکون بخورم . شکمم تو دس" و پام افتاده بود . (همین جا بود که من بش گفتم: «پس این شکم تو که حالا مثه

شکم تازی به‌پشتت چسبیده یه‌روزی تو دست و پات ولو بوده؟ حالا که خیلی قشنگه. صاف و صوف شده.») سر هیچ ِ هیچ بازلیخا دعوامون شد. خدا خودش میدونه من تقصیر نداشتم. من تو اتاق خودم، توآفتاب خوابیده بودم و از زور ِ زیر دل درد مثه مار بخودم میپیچیدم. زمسّون بود وهوا خیلی سرد بود. همین جهان سلطون داشت اتاقم رو جارو میزد. اتاق من بالاخونه بود و زیرش زیرزمینی بود که خرت و خورت توش بود. تابسّونا میرفتم توش و خرت و خورتا رو میدادم بالا خونه. یه‌هو صدای داد وفریاد زلیخا بلند شد که بریز، مثه بارون بمن فحش میداد و از پله‌ها بالا میومد. وختی اومد بالا، خیز ور داشت که با پاش بزنه تو ُکمم، خدائی بود که حاجی رسید و زلیخا رو از بالا خونه پرتش کرد تو حیاط. خدا خودش میدونه که من بی تقصیرم. همون روز دنده‌ش شکس و چن ماه دیگه هم تو خونیه حاجی‌بود؛ راه که میرفت َشل میزد. بعدحاجی طلاقش داد وبیرونش کرد. اصلا من یك کلمه نشد به حاجی بگم؛ مثه پلنگ پرید روش واز پله‌ها انداختش پائین. منم رو خون افتادم وهنوز ماهم تموم‌نشده بود زائیدم. اینقده ضعیف شده‌بودم که نزدیك

بود آزار بگیرم . حاجی زلیخا رو طلاق داد و دیگه اسمش روهم نیاورد . منم زائیدم . زنای دیگه حاجی هم حساب کارشون کردن و دیگه بم کار نداشتن . تا یه روزی همچی یه یه ماهی مونده بود کاکل زری یکسالش بشه، که حاجی اومد خونه گفت « دسّ و پات رو جمع کن بریم کربلا . »من از خوشحالیم نزّیك بود پس بیفتم . »

زلیخا

درنده و خشمگین تو درگاهی سبز میشه

آی جنده باتوام. چطوره که تاشب یدقّه حاجی میاد پهلوت اینقده واسش نك و نال میکنی واور واتفار میای که اصلا یادش میره شب نوبه کیه و همینجا پهلو تو کپشّ میذاره میخوابه ؟ حالا دیگه تو هم گل ُهم ُهم و مایه ترکمون میخوای بزائی. سگ هفتاش رومیاره واینقده اتفاراز خودش درنمیاره . تو که ُکمت مثه ماده سگ پف کرده و رنگت مثه گه پخته‌شده، بازم انتظار داری که حاجی بیاد شبا سفتت بزنه؟ایشالّـو میون لگنت آتشك فرنگی بیفته؛ جنده قرشمال.

گوهر

خوابیده

هر کی لایق دهن خودش حرف میزنه . خدا خودش بهتر

میدونه . من هیچوخت به حاجی نگفتم که شب نوبه کسی پیش‌من بمونه.شما که میبینین من‌حال این‌حرفارو ندارم که حاجی رو شب نگه بدارم . خدا خودش میدونه من روز روزونش که آبستن نبودم، همیشه حرفم باحاجی این‌بوده که شب نوبه کسی پیش‌من‌نیاد. خودش میاد . او صاب اختیاره؛ جلوش که نمی‌تونم بگیرم . دیشبم که حاجی اینجا اومد، اینقده کمرم و زیر دلم درد میکرد که داشتم میترکیدم . حاجی گفت «شاید نصب شب دردت بگیره. من‌میمونم‌پیشت.» شب که اومد خودت ازش بپرس .

زلیخا

با خشم

خبه، خبه؛ جنده مرده سونی حیارو خورده آبرو رو قورت داده . همه میدونن که حاجی بچّش نمیشه . اگه بچّش میشد. مگه ماسه‌نفرچمون بود که تو باید این گل هم‌هم ومایه‌ترکمون‌رو بیاری؟تموم شهرمیدونن که بچه‌بچیه میرزا حسین‌تون‌تابه که‌الهی گیسات‌رو چشات‌بذارن.دخترِ رختشورِ جندهٔ جلنبر، که ننت تا دیروز که آب ورنگی‌داشت جوون وجاهلای محله رو رو بون حموم «حاج هاشم» میکشید رو

خودش، وختیم که پیر هفهفو شد رو تو جا کشی کرد .

گوهر

با ترس نیم خیز میشه که بنشینه . جهان سلطون دست از جارو میکشه .

اگه خودت بوا وننه داشتی ، پشت سرمرده حرف نمیزدی . او که دیگه دسّش از دنیا کوتاهه ، روز پنجاه هزارسال ، تو میدون محشر خودش دومنت رو میگیره . باید جواب خدارو بدی (میزنه بگریه)

زلیخا

که زیادی نخور دو پینه سربازی. حالا دیگه کارت بجائی رسیده که ... (خیز برمیداره که با لگد بشکم گوهر بزنه. جهان‌سلطون‌خودش رو میندازه‌جلو. لگد میخوره بقلم پاش. بعد زلیخارو میگیره میبره عقب . صدای حاجی از تو حیاط بلنده. حاجی تازه از بازار رسیده ، تو دسّش یك دستمال یزدی پر از نارنگیه که بمحص رسیدن‌تو‌اتاق، هولکی میندازدش گوشه اتاق. گوهر رو خون افتاده و زیرش خون ریخته . از ساق پاش‌خون ‘سر میخوره و تو خودش میپیچه. زلیخا از دیدن حاجی یکه میخوره وشروع میکنه بشیون.) . کلات روبذار بالاتر! ِکسیم

که دختر رخشور بیاره تو خونش نباید توقع نجابت ازش داشته باشه. این ما بودیم که آفتاب پشت دسّمون روندید. ایشالّو هرچی خوبی‌بت کردم و توخونت زحمت کشیدم مثه روغن‌حلوا پس بدی دلت خوشه که تخم وتر که پس‌انداختی. نمیدونی که کُم ای قوالِ زنگ باز رو میرزا حسین‌تون تاب بالا آورده. تو که بچّت نمیشه. مگه حکیم فرنگی نگفت آبت تَنُکه؟ (حاجی‌فرصت نمیده که زلیخاحرفش‌رو تمام کنه مثل پلنگ میپره روش و گلوش رو میگیره ومیکشه میبردش لب‌پله و باتمام قوت از پله‌های بالاخونه پرتش‌میکنه توحیاط. زلیخاجیغ بلندی میکشه ؛ بعدچندناله بریده میکنه وصداش‌میبره.)

حالا «حتماً مجبورم این گند و کثافت ها رو بنویسم؟ که چی؟ اصلا چرا مدتیه زندگی این دختره تو سرم افتاده؟ این چه نوشتنی داره. بمن چه؟ حالا بیام اشك بریزم که زنی تو منجلاب شرع و عرف دسّ وپا میزنه و از زیر پای این پا میشه، زیر پای‌یکی دیگه میخوابه؟ بدرك! حالا که آبا از آسیابا افتاده معلوم شده که تموم این شمشیرزنی‌ها و آدم کشیها و مثل شتر فحل خرناس کشیدنها و تمدن ها

واژگون کردن‌ها، برای به نوا رسوندن پائین تنه‌ها بوده. کی تو این‌دنیا ازخودش اختیار داشته که گوهر داشته باشه؟ بدرك! این زن برای همین‌کاره. همش مجبور! از وختی که دس چپ و راس خودش روشناخته درون‌خودش دیوی دیده که چار چشمی میپائیده تش و او مثل گداها چشمش بدس او بوده که برای گناه نبوده ببخشدش. دیوی که ظالمامه شکنجه میده و گوشت تن آدم رو تو آتش چسبناك جهنم جزغاله میکنه. اگرم دلش‌خواس میبخشه ومیامرزه. اما برای آمرزیدن مزد میخواد. مزدش گریه و چسناله‌و زنجموره و سینه زنی و زنجیرزنی و کتل و تعزیه و شاخ‌ حسینیه. او دشمن خنده و شادی و پایکوبیه. از نقاشی و مجسمه سازی وساز وآواز بیزاره. اگه یه آدمکی از گل دُرس کنی باید چشمت کور بشه روز قیومت جون بش‌بدی و زنده‌ش کنی. آدمو چار چشمی میپاد و آدم نمیتونه چیزی ازش قایم کنه. همه جا باآدم هسّش. وختی من بچه بودم بمن میگفتن همه جا هسّش. وختی که میرفتم خلا از خودم بدم‌میومد ومیترسیدم اونجاهم وایساده‌باشه. بعد شوور میکنه. اینشم دس خودش نبود. حاج اسمعیل شیره شو که

خوب مکید ، میزنه تو کونش بیرونش میکنه . میگه کاکل زری مال من نیس . بعد دس از پا درازتر با بچش میاد تو این‌خونه خرابه‌جل و پلاسش رو پهن میکنه بامن و بلقیس و بمونعلی و جهان سلطون زندگی میکنه . هی صیغه میره وهی‌شاش و گه و کرم ازژیر جهان سلطون جمع‌میکنه و یه مشت نره خر میاره تو خونه جلو چش بچش میکشه رو خودش و بعد چن تومن میذارن کف دستش‌ومیرن پی کارشون. تازه ثوابم داره.آخه این چه نوشتنی داره؟ تو میدونی برای نوشتن زندگی آلوده و چرك این چند نفر، آدم ناچاره چه لغات و کلمات طرد شده ای رو کاغذ بیاره ؟ اونوخت جواب مردم رو چی بدم ؟ آخه شاش و گه و چرك و خون و فحش بده آدم رو کاغذ بیاره . اینا بده ، مهوعه . آدم دلش آشوب میفته . حیف نیس ؟ مگه نمیبینی زندگی گوهر و جهان سلطون چه جوره ؟ سروکارشون باچیه ؟ توبهشت زندگی‌میکنن؟ تو پرقو غلت میزنن؟ تومیخوای زبون سعدی رو تو دهن‌اونا بذاری ؟ اینازندگیشون اینه‌که میبینی وزبونشونم همینه‌که ازصُب تاشوم میشنوی . تومنتظری جهان سلطون ازفلسفه ملاصدرا حرف بزنه ؟ تو یادت رفته‌که حقایقی هم هس . اگه بخوای چشاتو ببندی ونخوای حقیقت‌رو ببینی وآنوخت نویسنده هم باشی‌که نمیشه . تازه مگه میذارن . من باید از

هفت بند دیو زشت بادیه نشین بگذرم و لگد مالش کنم. باید بادیه رو آتش بزنم و دمل های پر از چرک و خون و لونه‌های مار وعقرب ها رو از بین ببرم. باید بادیه رو با آتش پاک کنم و جاش گندم بکارم. اگه بخوای همش بترسی که‌کارت از پیش نمیره. از تو تعجب میکنم. تو وختی که باخودت‌هم تنها هسّی، میترسی صاف ورک وراس باخودت حرف بزنی. تو حتی میترسی باخودت هم خلوت‌کنی. واضحه. مگه تو زلزله رو نمیبینی. اونقدها هم که تو خیال کردی من فداکار نیسّم. مگه جونم رو سر صحرا جسّم؟ نمیبینی این زلزله ها چه جوری خونه رو، رو سر آدم خراب میکنه؟ اصلا من چرا باید حواس خودم رو متوجه این طبقه چرک مردم بکنم؟ مگه چیزای قشنگ‌تر نیست که من باید گوهر وجهان سطلون رو ببینم که ناچار بشم این‌حرفهای زشت و رکیک‌رو بکار ببرم. من باید در باره دخاتیر متعین بساتین رگ کرده وجوانین‌شریف واصیل شواشیش کف کرده و بساتین پر زهر و عندلیب و بساتیر نرم و اغاشیش گرم وعطریات سکراور و راز و نیاز عشاق معطره و پولمند غلتان در پرقو و از اغذیه و اشربه و اقضبه مقوی و مشهی و مبهی وناز و نعمت مالمندان وابواس

با حلاوتِ دوشیزگان باردار و نوامیس غیرمکشوفه دست نخورده وفرّاجین متعینه و بضّاعین مستوره، که اتفاقاً آفتاب تنشانرا برهنه ندیده، اما شبهای تاریك از بستر حلال شوی خویش پاورچین پاورچین نزد مهتر، به سرطویله میگریزند ودر تاریکی تفویض بُضع میکنند، بنویسم. اما آنهم نه بدان شیوه که اخلاق خواننده فاسد شود. بلکه باید همه چیز در پرده و لفافه وغیر متجاهره و باتقیه باشد. کاری ندارد. اگر خدای نکرده ازجاده عفاف و اخلاق خارج شدی، یك دستگاه تصفیه اخلاق کوچك جیبی باکتاب خودت برای خواننده محترم بفرست تا پس ازمطالعه آثار مستهجن ورکیك تو، توشاق بزندواخلاق خودش‌را تو آن دستگاه بالابیاورد وپس ازتصفیه دوباره آنرا هورت بکشد تااخلاقش فاسد نشود. من باید از ازهار معطر و عندلیبان خوش نوا و فراوانی نعم الهی و ترفیه خلق و تخدیر جلق و محاسن نماز و روزه وآداب استنجاء وقبایح استمناء و ذمائم استشها بالید و بالفمّ و رزائل سحق و صفرا بری آبغوره و فوائد مجالس‌تنویر وپرورش افکار وسنّت نوره و واجبی ووجوب غسل ترتیبی و ارتماسی و ثواب آب تربت و خواص شیاف چار شیرینی و تدهین نفس اماره و تنقیه فرج اماره بنویسم. اما همه در پرده و باتقیه. من میباید از انجیر و

گردو و زیتون و زردالو عنك و خرما خرك و چوب ذرتی و فوائد مچاچنگک بنویسم . اما همه بزبان متعیّنان آراسته و نه بزبان گدایان پیراسته. باید نوشته‌های خودرا زیرصدپرده بپوشانم تا در مجالس اعیان زبان بزبان بگردد و سر کلاس درس به نو نهالان آموخته شود . چرا مکتوبی به محبوبه متعین لخت الاغوش‌خودم ننویسم: الهی برخی‌توشوم عزیزم. فدای آن چشمان فتّان عابد فریب شهلای تو گردم . گلی زیبا و خوشبو از تو بیادگار دارم . بیاد داری در آن شب مهمانی « باغ ارم » آنرا از روی پستان خود بر گرفتی و پنهان از چشم رقیبان بمن دادی ؟ غلط گفتم دلدارم ، مرا ببخش؛ که‌چه‌کلمه زشت ومبتذلی بکاربردم. من نباید ازاین کلمات زشت و رکیك در نوشته های خود بکار ببرم . حق این بود که بگویم که آن گل بر سینه تو جای داشت . درست است که من خود ، این انار بهشتی و این زر دست - افشار را کراراً بوئیده و بوسیده و لیسیده‌ام ؛ اما اگر نام آن را بر کاغذ بیاورم از جاده عفاف بیرون میگردم . فغان و افسوس که حالا دیگراین گل، طراوت وشادابی آن شب را ندارد؛ زیرا خشکیده و پژمرده لای دیوان حافظ من در

آرامگاه الهام بخش خود آرمیده . این گل زمانی برسینه چون تو مهروئی مقام داشته . این گل در آنشب بر سینه گل گلها جا گرفته بود و اکنون بُت من است . کعبه من است . هر روز آنرا پرستش میکنم . بر آن نماز میبرم و از آن نیاز میجویم و بر خشك برگهایش بوسه میزنم . آنقدر آن را لای حافظ نگاه میدارم ، تا هنگام مرگ آنرا لای کفنم بگذارند : « گر طبیبانه بیائی بسر بالینم ، کفنم چاك دهم زندگی از سر گیرم . » محبوب من . آه ، چه دوران فراق مرگبارا ست . یك هفته است ؟ نه . دو هفته است . غلط گفتم که نمیدانم چه مدت است . من زمان را گم کرده ام . گوئی دیگر ساعتم هم کار نمیکند . عشق تو حساب زمان ومکان و دقیقه وساعتو روز و هفته و ماه و سال را از من به یغما برده . اما گمان میکنم فقط یك روز است که ترا ندیده‌ام . تو مرا بکلی از یاد خود غافل ساخته‌ای . «نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی ، که یاد خویشتنم از ضمیر میآید . » نگاه تو کشور وجودم را به‌آتش کشیده . درخواب و بیداری، شعله جانسوز نگاه توهستیم را میسوزاند . هیچ بیادم هستی ؟ هیچ میدانی

عاشق دلسوخته تو دارد از عشق دیوانه میشود . دیشب آنقدر بماه نگاه کردم تا ترا در آنجا برتختی الماس نشان آرمیده دیدم . عزیزم ! بتو التماس میکنم که در این شبهای مهتاب، توهم بماه خیره شوی تا بلکه نگاه ما درآن باهم تلاقی کنند و همدیگر را ببینیم . من هیچگاه آنشب مهتابی را که مرا بخانه خود ، بباغ خود ، به حریم عشق خود خواندی فراموشم نمیشود . خوب بیاد دارم که شوهرت بسفر رفته بود و باغ خالی از اغیار بود . تو زیر بید ، روی کاناپه‌ای خوابیده بودی . (تومیدانی که من بکار بردن لغات فرنگی را جایزمیدانم. اگر بنویسم تخت یاسریر یا نیمکت لوس می‌شود .) خلاصه تو برکاناپه آرمیده بودی و من بر نوك انگشتان پای تو بوسه میزدم . شاخه های لرزان بید خطوط ماه راکه بر چهره نازنین تو افتاده بود . برقص در- میاورد و زمزمه فواره استخر بگوشم نوای عشق میخواند . آه که آنشب نگاه تو، نگاه سوزنده تو، باسکوت ملکوتیش چسان بجانم نیشترحرمان میزد. میدانی که نگاه توخاموش است، اما سخن میگوید. دل را ذوب میکند . دل راتسخیر میکند . تو روح منی ، تو دنیای منی . وقتی فکر میکنم تو

برای شوهر امبسیلت (عزیزم چنانکه گفتم من بی‌پروا لغات فرنگی را بکار می‌برم . امبسیل بهتر از نادان واحمق است. تو تصدیق میکنی اگر بنویسم شوهرتو نادان و احمق است توهین میشود. اما امبسیل شکیل‌است، بامزه است ، متعینانه است . شکل توهین را نداره و در این نکته لطفی است که میدانم تو عزیز آنرا بخوبی درك میکنی و مرا میبخشی .) خلاصه وقتی فکرمیکنم که توبرای این شوهر امبسیل تااین اندازه سهل‌الوصولی که هروقت بخواهد میتواند ترا با کمال خودخواهی و بی اعتنائی تملك کند ، مغزم ذوب میشود . من و تو برای همدیگر ساخته شده‌ایم . زندگی من بمحاق شام ابدی فرو رفته . تنها عشق توست که میتواند مرا از این ورطه برهاند . عزیزم، بیا وشام مرا منور کن. مرا در خلوت خود بخوان وجام وصل بدستم ده. هر گاه بیادحلاوت لبهای تومییفتم وازاینکه مرد دیگری- ولو که شوهرت‌باشد- آنرا دراختیاردارد، ازحسد دنیا به‌چشمم تیره‌وتارمیشود. گاه فکر میکنم که خودم را بکشم وازاینهمه رنج وعذاب روحی برهم. اما به دودلیل اینکاررا نمیکنم: یکی اینکه خود کشی از گناهان کبیره است و دیگر آنکه بامید دیدار توست

که میخواهم زنده بمانم . دیروز پستچی همراه مکتوباتی که از خارج برایم رسیده بود یکی از کتابهای ابن ابی‌القضیب الکوندری را نیز که از مصر فرستاده بودند برایم آورد . من از این نویسنده با تو عزیز خیلی صحبت کرده بودم که چقدر از او خوشم میآید . نمیدانی که این نویسنده چه عفت قلمی دارد . چنان رقیق و لطیف وظریف مینویسد که روح آدم در آسمانها ، در حریم فرشتگان ، در آنجا که جز پاکی و عفت وجود ندارد ، بپرواز میآید. حافظ من میفرماید : « چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی است ، نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود . » اصلا من ادب عرب را دوست دارم . واین عجب نیست زیرا که من ازدوران صبی روبروی تشکچه استاد ، صرف میرو سیوطی و مُغنی را فرا گرفته‌ام. بااین زبان مقدس اصلا نمیتوان جزعفیف گفت و نوشت . افسوس که مردم نا فهم‌اند و گرنه برای تنویر و تنقیه زبان فارسی چاره ای جزآن نمیدیدند که بجای لغات و کلمات غیر عفیف فارسی ، لغات عربی بگذارند و اصولا ، مهما امکن باید کوشید تا هرچه بیشتر لغات وکلمات عربی جای فارسی را بگیرند. سر عزیزت را

دردآوردم . قرار بود این یك کاغذ عاشقانه باشد ، نه‌درباره تفوق و فضیلت لسان عربی بر فارسی . من زبان عربی را می‌پرستم . حیف و صد حیف که تو نازنین با این زبان غنی آشنائی نداری. والا نامه های خود را هم بزبان عربی برایت مینوشتم. اما چون ذوق سرشاری در اینگونه مسائل در تو هست بذکر این نکته مبادرت ورزید. غرضم نوشتجات این ابن ابی القضیب بود . دراین کتاب حکایتی ازاو خواندم که خلاصه آن اینست که در یمن جوانی نوبی جگرگاه شوهر معشوقه خودش را با خنجر پاره میکند . این یك حکایت عاشقانه است که آمیخته به معرفة النفس است . تو نازنین من میدانی که معرفة النفس چقدر مهم است . اما نمیدانی که‌آنرا باچه عفت و کف نفسی نوشته ودر عین‌آنکه آن یك حکایت عشقی ظریفی است ، اما محرر فاضل آن ذره‌ای از راه عفاف بیرون نرفته و با اینکه بین السطور همه قضایا معلوم و مبرهن است ، اما نامی از بوسه و آن عمل شنیع و آن لغات و کنایات و اشارات کثیف ومستهجن وعنیف ، که خاص لسان مُثله شده فارسی است درآن نیست. مَخلص کلام اینکه این جوان عاشق پیشه ، شبانه که

معشوقه اش با شوهر خود در بستر خوابیده بوده ، با خنجر شوهر اورا میکشد و در همان بستر که حوضچه ای ازخون بوده ، با معشوقه خود جمع میشود. در لابلای این حکایت پر- شور و ظریف ، صورت تو نمایان بود . یك جفت چشم سیاه فتان که هستی جوان نوبی را (چون من) بباد داده بود و او را وا داشته بود تا خار راه را از بین بردارد . ایکاش من چنان جرأتی داشتم. اماچون میدانم ممکن است مرا قصاص کنند و در نتیجه از دیدار تو محروم گردم ، حاشا و کلاّ که بچنین کاری دست بزنم . اما بمن بگو که تو کی به یمن رفتی که من خبر نشدم ؟ چرا روزگار آن جوان را سیاه کردی . « معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ، عتاب و ناز و جفا و ستمگری آموخت . » تو این فتنه گری و جادوگری را از که آموخته‌ای ؟ این را بدان که آفتاب زندگی من بر لب بام رسیده . ای محبوب من ! ای بت من ! بیا تا جان و تنم را فدایت کنم . بیا که آرزومند یك نگاه ویك لبخند توام . آه که « میسوزم اما نه پیداست دودی . » خاك بسرت کنن . پس گوهر وجهان سلطون وکاکل زری و بلقیس اصلا وجود ندارن ؟ اینا همشون سورمه خفا به

چشم کشیدن و نباید کسی اونا رو ببینه . اگه جهان سلطون افلیج وزمین گیره و چن ساله از توجاش تکون نخورده وزیرش از شاش و گه و کرم لپّرمیزنه، آیا باید بنویسی در بستری از گل سرخ خوابیده و با فرشتگان آسمانی هم آغوش است؟ بدرك که خواننده دلش بهم بخوره. کتابتو بینداز دور . اینا وجود دارن و نفس میکشن و زندگیشون همینه که میبینی و خودتم توشون هسّی و باید همین جور که هس نشونشون بدی و زبون خودشون تو دهنشون بذاری و هرکلمه ولغتی که که بکارشون میخوره بکار بزنی و با ترازو خودشون وزنشون بکنی.

راسّ گفتی بالاخره مملکت همه جور آدم لازم داره؛ هم نویسنده متعینین و متعیّنات میخواد ، هم نویسنده گدا. منم اگه خواسّم نویسنده بشم ، میشم نویسنده گداها . اینهمه نویسنده داریم که دایم دسّشون تو پر و پاچه متعیّناته . یه شب میرن به یکی از مهمونیهای متعینات و زنکی رو تو تاریکی گیر میارن و باش چش و ابرو میان ، صُب که شد پا میشن و سر گذشت پائین تنه خودشون رو «برشته تحریر» درمیارن و تازه همین رو مایه دسّ میکنن برای جنده بازیای بعدی ، و تخصصشونم فقط در همین یه رشته‌س . اونا نه از گوهر و جهان سلطون خبر دارن ، و نه میدونن یه همچو موجوداتی هم هسّن ، و نه زبون اونارو میدونن .

کاکل زری

بلبل سر گشته منم ، کوه و کمر گشته منم . بوای ظالم من رو کشته، زن بوای بد جنس گوشت من رو خورده و خواهر مهربون استخونام رو باهف آب گلاب شسه و زیر درخت گل خاك کرده . منم شدم یه بلبل پریدم رو درخت . اما من خواهر ندارم. کاکا هم ندارم. من تهنام . تهنای تهنا. یهئه ! چقده ماهی توحوضه. یك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، شش، هف ، هش ، نه ، ده ، یازده ، بیس ، سی و ده ، صدتان ، هزارتان ، دیبو از دهنش دود در میاد ، مثه تنوره حموم . دیبو تنوره کشید رف هوا . من شیشه عمرش زدم زمین .

یه هو دود شد. گرومبی خورد زمین و دود شد. مثه تنوره حموم. من از حموم بدم میاد. دیگه هیچوخت حموم نمیرم؛ گِل سرشورم میره توچشام. کف دس و پام پیرک میشه. ننم هی سنگ میکشه روشون دردم میاد. آب صابون و کُنار میره تو چشام میسوزه، اینقده میسوزه که نگو. هی سرم میکنه زیر آب هی در میاره، هی آب میخورم. هیچوخت دیگه حموم نمیرم. ننم خوراکی میاره تو حموم میخوریم - نون و کاهو سرکه. چقده حموم خوبه. هی زنا لقمه میگیرن دهن هم میذارن. ننم سرم میشوره. آب صابون و کُنار میره تو چشام. گل سرشورم میره توچشام. ننم رف تو کته زغالی. تو کته زغالی شبه. روزم اونجا شبه. شبم خیلی شبه. من از تو کته زغالی میترسم. دیبو تو کته زغالی قایم شده، اگه من برم اونجا پام میگیره میذاره تو دهنش یه لقمم میکنه. یه روز سفیدی که آفتاب توحوضه، با احمدآقا میرم تو کته زغالی ننم رو درش میارم. اتاقمون همش درش قلفه. احمدآقا بزرگه، دیبو نمیتونه بخوردش. احمدآقا وایساد توآسونه درِ اتاق‌خودش. درِ اتاقش مثه در اتاق مان. درِ اتاق او وازه. توش پیدان. اما درِ اتاق ما قلفه. گف «کاکل-

زری چکار میکنی؟ نگفتم اینقده سرحوض نرو میفتی توحوض ماهیا میخورنت؟ بیا این لقمه نون کباب رو بگیر ببر باجهان سلطون با هم بخورین.» چقده خوشمزه بود. از نون کباب خوشم میاد. از شکر پنیر و از پشمك واز کلوچه و مسقطیم خوشم میاد. اما خیلی وخته نخوردم. هر چی گیرم بیاد میخورم. ننم نیومدش. اتاقمون قلفه. تو کته زغالی شبه. درش نمیذاره آفتاب توش بیفته. آفتاب میفته تو حوض تکون تکون میخوره. توش آبیه. توش سیان، مثه چشای ماهیان. چشام درد میگیره. دیبوافتاد رو ننم دهنش خورد، ممدهاش چنگ زد، من وختی بچه بودم ازممه‌های ننم شیرخوردم. هی زورش داد؛ هی تکون خورد. من چشّام از لحاف بیرون گذوشته بودم سیلشون میکردم. ننم هی میگفت «آخ مردم. من رو کشتی.» ننم دردش میومد. اما از دیبو خیلی میترسید. بش میگفت «قربونت برم.» دیبو تنبون ننم درآورد. میخواس بخوردش. ننم اینقده قربونش رف تا دیبو خسّش شد خوابش برد. بلکم دیگه هیچوخت ننم نیادش، دیبو خوردتش، من دیگه ننه ندارم. بوام که ندارم. کاشکی احمد آقا بوام میشد.

جهان سلطان

از او روزیکه گوهر گم شده ، خدا حلال کنه همش یه لقمه نون و کباب و یه ذره آش کارده از گلوم پائین رفته ، که خدا عمرش بده احمدآقا داده . چن روزه ، نمیدونم . هیچوخت آفتاب در نیومده که بدونم . همش بارون، همش بارون . شبا و روزا بهم چسبیده . اینقده بارون میاد که ای یه نصبه سقف طویله هم میخواد رو سرم برمبه راحت شم . نمیدونم واسیه چی چی جونم نمیّسونـه راحت شم ؟ واسیه چی چی خوبم ؟ تموم تنم تو شاش و گه و کرمه . از هیچ

جای خودم خبر ندارم . همی از بوش میفهمم . پناه میبرم بخدا . گفتم «کاکل زری بیا برو پیش احمدآقا بگو یه‌دقه بیاد اینجاکارش دارم .» منکه پاندارم از جام تکون بخورم ببینم شیخ محمود حکاك این باردیگه بکی دادتش . کاشکی یه شووری براش پیدا میشد همیشگی ودیگه صیغه نمیرفت. تا حالا هیچوخت نشده بود که شب ازخونه بیرون بخوابه. بذار بلقیس ازسوز بترکه؛ جنده مردسونی. اول شیخ‌محمود میاد توحیاط ؛ مردك هم دنبالش میاد تو. شیخ محمود میگه «یاالله».مردك هم میگه «یاالله». بعد باهم‌میرن تواتاقش. گوهر واسشون چائی دم کرده و روش رو سفت و سخت گرفته . سلام میکنه . اونا میشینن . شیخ محمود گفت «خانم، مراد-خان از خانای در شولیه ، قشقائیه (چمدونم مال کدوم زیر گلیه) طالب شماس .» گوهرمیگه من «کنیزایشونم ، اختیارم دس‌شماس.» شیخ‌محمود و کیلش میشه صیغش‌میکنه. یه‌چائی میخوره بعد پامیشه میره پی کارش. تا بلقیس‌سوزوی کور بشه . حیفِ گوهر نازنین که صیغه بشه . بگو وختی گوهرخونه زندگی‌داشت، تو تو کوچه ها تپاله ورمیچیدی. حالا که ذلیل شده میبینیش ؟ خدا هیچ تنابنده‌ای رو ذلیل

نکنه . روزی که دم و دستگاه داشت صد تا مثه تو میباس بیان کلفتیش کنن . نفس حاجی که میرفت و میومد گوهر بود . گوهر هیچ گناهی نداشت . خدا مصلحتش بود که ذلیلش کنه. مثه گل محمدی بود . وختی که اومد تو خونیه حاجی‌مثه صدف دس نخورده بود. میرزاحسین‌تو نتاب چه گهی بود که گوهر نگاش کنه ؟ این‌رو زلیخا از میون لنگش در آورده بود . روزگار خودش و گوهر رو با هم سیاه کرد . اوروز خودم با گوهر تو حرم بودم که دماغ کاکل زری خون افتاد . «گفتم برو ببین اگه احمد آقا اومده بگو یه سری بیاد اینجا .» احمد آقا که اومد لباساش ترتلیس بود. او دور دورا تو آستونه وایساد . اینقده دور بود که من حرفاش رو بزور میشنفتم. از بو گندم کسی رغبت نمیکنه بیاد نزدیکم . از به بو میدم . بوخلامیدم . بلقیس میگه «تا هف خونه بوت‌میره.» اونوخت رفتش ؛ اصلا تو نیومد . مگه‌میشه کسی نزدیکم بیاد ؟ اومد گفت «حالت چطوره ؟» گفتم «ای، زنده‌ایم شکر.» گفت «دلت شور گوهر نزنه پیداش میشه . هرجاهس دیگه کم کم پیداش میشه.» اووخت‌زودی رفتش. از به بومیدم ، همه ازم فرار میکنن ؛ غیر گوهر که زیرم

پاک‌میکرد . ازهیچ کاری رو گردون نبود . یه‌آدم ایجوری نماز میخواد چیکار کنه؟ میگه «تا نفست میره ومیاد وحواست سر جاشه ، باید نماز بخونی . میباس با اشاره چش وابرو دولاو راس بشی . نجسّم که باشی عیب نداره . » من نمیتونم با اشاره چش ابرو دولاوراس بشم. تا کمرم تو کرم وتو گه غرقه. خداهم مثه بلقیس ازم فرارمیکنه، بلکم تاعزرائیل بیاد، از بوم نزّیکم نیاد جونم بسّونه ، بگروزه بره . مـاه حاجیون دوسال تمومه زمین گیرم . حالا ماه حاجیون هنوز نیومده ، گاسم اومده ورفته . اووختا ، وختی ازخونیه حاجی مُسلم واسمون گوشت‌قربونی میاوردن ماه حاجیون بود . شبای عید قربون بره‌ها رو که خریده بودن میاوردن میبسّن تو حیاط جلوشون پوسِ هندونه میریختن ؛ زبون بسّه‌ها تا صُب که قصاب‌میومد هی بع بع میکردن. مثه‌اینکه میفهمیدن میخوان سرشون‌ببرن . خدا بشون گفته «شما برّه‌های بهشتی هسّین . روزعید حاجیون اگه سرتون‌ببرن، یه‌راس میرین تو بهشت. » هی بع‌بع میکردن وبچه هاشون‌روبانگ میزدن . مثه همین کاکل زری که سه روزه پی ننش میگرده وهی بع‌بع میکنه. بعدِ بیست سال با کون پتی زد از خونش بیرونم کرد. بحق

خون ناحق ریخته حسین ، تا تنش گرم نزنه ازدنیا نره ، که روز من و گوهر رو سیاه کرد . کاکل زری وختی تو خشت افتاد ، حاجی هولکی دوید اول به بُلش نگاه کرد . اووخ باورش شد که پسره نه دختر . ورداشت اینقده ماچش کرد که قمر بچه رو ازدسّش گرفت گفت : «بچه میچاد.» خودم کلیه سحر رفتم خونیه قمر گفتم زود پاشو بیا که گوهر خانم داره بادمیخوره . خودم بادسّ خودم واسش خشت بسّم، رختکاش رو آوردم ، نظر قربونی و چل بسم‌الله و ببین و بتّرک وچش باباقوری ودندون گرگ و نمك تبرزه و کس کفتار واسش بند کرده بودم وحاضر آماده گذوشته بودم که بندازم گردنش. کاچی واسش پختم . نیل آوردم خودم رو دیوارچپ و راسّ کشیدم. هنوزم تو اتاق رو بقبله‌ای نشونی که خودم بانیل‌واسیه کاکل زری کشیدم هسّ . بچه هزارماشالو قد یه کشتی بود. دیگه هرچی شیرینی زیرطاق مشیر بود بامعجومه آوردن خونه حاجی. هرچی قوّال بود خبرشدن . ایشالّو زبونتون غلغله کرم بشه . شما میخواین فردا جواب خدا بدین . پناه بر خدا . حیف از گوهر . بشیخ محمود گفتم « حالا که من کترومم نمیتونم دولا و راسّ بشم .

نمازم چه میشه ؟ » میگـه « همینجوری که خوابیدی با چش‌و ابرو دولا راس بشو و پاشو بشین بکن . » دختر چرا شب بیرون میمونی که مردم واست حرف دربیارن و بچت مثه جوجه بی مادر اینطرف و اونطرف بدوه جیک وجیک کنه ؟ آدم دلش واسش کباب میشه . نباس بگی ای کاکل زری و جهان سلطون بدبخت تو این خونه خرابه چه بسر شون اومد ؟ بلیقس سربازی که رو دس بریده کسی نمیشاشه . گفتم « ترا بهمون کسی که میپرستی بیا یه دقه زیرم بلند کن ، کرما دارن گوشت تنم رومیخورن . » میگه « پیر کفتار تو یکی میخوای مثه زرخرید جلوت دس بسینه وایسه تر وخشکت کنه . یه همچی آدمی سینه « جوون آباد » خوابیده . مگه واجبه . اگه کپه مر گت بذاری آسمون زمین میاد ؟ توذله و ذلیلمون کـردی . جونمون بلبمون رسوندی . بو گندت هفتا خونه رفته . واسیه چی چی نمیمیری راحت شیم ؟ » ایشالّو درد وبلای گوهر بخوره‌توسر خودت وشوهر بافوریت. هر وخت حموم میرفت ٬نه من طاس و سینی نقره همراش بود . خودم سرکارش میکردم . گیس، مثه گلابتون رشتی روشونه‌هاش میریخت ؛ پتن که میشد میباس یه‌ساعت شونش

کنی تا واز بشه. گیساش مثه کمند ابریشم، با سر گیسهای طلا که مثه «حب» آتیش بشون آویزون بود. تن و بدن مثه بلور بارفتن. حاجی رو «ستا هوو آوردش. هر ستاشون اجاقشون کور بود. وختی گوهر اومد، همشون پیشش مثه ستاره کوره شدن. هووا اینقده جادو و جنبل و سیاهی کردن که نگو. بقدرت خدا هرچی اونا جادو وجنبل بیشتر واسش میکردن، حاجی بیشتر دوسش میداشت. همون شب اول که حاجی تصرفش کرد، کاکل‌زری حجله گیرشد. حاجی نذر کرده بود اگه پسر گیرش بیاد، ببردش کربلا زیر نودون طلا بلش رو ببره وهموزن موای سرش طلا بفقیر بیچاره‌ها بده. اگه اوروز من نبودم، زلیخا با لغت میزد تو کمش بچش میانداخت. خودم ازپشت سر گرفتمش تا بخواس خدا خود حاجی ازراه رسید ازپله‌ها انداختش تو حیاط. زنکه جنده واسیه گوهر نازنینم در آورد که بچه‌مال حاجی‌نیس، مال میرزاحسین تونتابه. مرده‌شور ریخت میرزاحسین تونتابه ببره که مثه عمر گلی میمونه. سرتا پاش بوگه میداد. اوقابل بود که گوهر نگاش کنه؟ خوب حاجی زد تو کونش بیرونش کرد. خدایا تو خودت گواهی که بچه مال خود

حاجیه . من خودم او روز تو حرم همراش بودم که دماغ بچه خون اومد . با چشّای خودم دیدم که چجوری مشت خورد تو دماغش خـون مثه فقاره ازش راه افتاد و بچه غش کرد . حالا برو جواب خدا رو بده . یه وخ حاجی گیسای زلیخارو پیچوند دور دسّش آوردش دم پله، یه‌هو انداختش توحیاط کمرش شکس . تا دیگه بُهتون نزنی . بمیرم برای گوهر. وختی دماغ بچه خون اومد ، مردم تو حرم بلندبلند صلوات فرسّادن وواسش راه واز کردن و دُهلیش دادن ازحرم بیرونش کردن . اوّوخ توصحن همه دورش گرفتن . همه داد میزدن « واسیه چی چی بچه حرومزاده رو بردی پا بوس آقا که مشتت واز بشه ؟» رنگ تو رو گوهر نبود . آخرش جادو و جنبلا و سیاهیای هووا کارشون کردن . روزگار گوهر مثه شب تار شد . حاجی گفت «معلوم میشه زیر کاسه یه نیم کاسه‌ای هسّ . تا حالا باور نمیکردم و خیال میکردم بچه مال خودمه ، اما حالا که تو حرم دماغش خون افتاده دیگه حتمه که بچه مال من نیس . امام که دروغ نمیگه . » هر چی گوهر ِاز و جز کرد و دو پائی رفت رو قرآن ، حاجی باورش نشد ؛ ازخونه‌ش کردش بیرون . زناشم از خوشحالی

رفتن کسشون حنا بسّن. هرچی خداخودش خواسّه میشه. ما بنده ضعیف، چکاری ازدسّمون ساخته هس". اما این ظلمه، ظلمه. تو که اینارو خودت خوب خوب میدونی، نباس یه دختر بدبخت بی‌پناهی رو توشهر مثه پنبه شاشو کنف کنی. تو خودت خوب میدونسّی که بچه مال خود حاجیه. چرا آبروش بردی؟ اووخ کربلامم از دسّم رف. گوهر خانم به حاجی گفته بود «من بی‌جهان سلطون قدم از قدم ور نمیدارم باید اورم باخودمون ببریم کربلا.» حاجیم قبول کرده بود که من روهم باخودشون ببرن. ای از اقبال سیاه من بود که باید ای‌جور بشه. امام نطلبیده بود. اگه زلیخا او روز ای جر و دعوا رو راه ننداخته بود نه روزگار خودش سیاه میشد، نه روزگار من و گوهر وکاکل زری. امام نطلبیده بود. دیگه هیچوختم رنگ کربلا و نجف رو نمی بینم. من لیاقت پابوسی امام رو نداشتم. باشه. خدا خودش هرچی خواسّه میشه.

احمد آقا

عُمَر سعد وقّاص را با سپاه ،
فرستاد تا جنگ جوید ز شاه .
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد ،
زهر سو، سپاه اندر آورد گُرد .
بفرمود تا پور هرمزد راه ،
بپیماید و بر کشد با سپاه .
که رستم ُبدش نام و بیدار بود ،
خردمند و گُرد و جهاندار بود .
ستاره شُمَر بود و بسیار هوش ،
بگفتار موبد نهاده دو گوش .
برفت و گرانمایگان را ببرد ،
هرآن کس که بودند بیدار و گرد .

برین گونه تا ماه بگذشت سی ،
همی رزم جستند در قادسی .
بدانست رستم شمار سپهر ،
ستاره‌شُمَر بود ، با داد و مهر .
همی گفت : « کین رزم را بوی نیست ،
ره آب شاهان بدین جوی نیست . »
بیاورد صُلّاب و اختر گرفت ،
زروز بلا، دست برسر گرفت .
یکی نامه سوی برادر بدرد ،
نبشت و سخنها همه یاد کرد :
نخست آفرین کرد بر کردگار ،
کزو دید نیک و بدِ روزگار .
دگر گفت . « کز گردش آسمان ،
پژوهنده مردم‌شود بدگمان .
گنه‌کارتر در زمانه منم ،
از ایرا ، گرفتار آهرمنم .
که این خانه از پادشاهی تهیست ،
نه هنگامِ فیروزی و فرّهیست .

زچارُم همی بنگرد آفتاب ،
کزین جنگ ما را بد آید شتاب .
ز بهرام و زهره است ما را گزند .
نشاید گذشتن ز چرخ بلند .
همان تیر و کیوان برابر شدست ،
عُطارِد ببرج دوپیکر شدست .
چنینست وکاری بزرگست پیش ،
همی سیر گردد دل از جان خویش .
همه بودنیها ببینم همی ،
وزو خامشی بر گزینم همی .
برایرانیان زار گریان شدم ،
زساسانیان نیز بریان شدم .
دریغ آن سر تاج و آن تخت و داد ،
دریغ آن بزرگی و فرونژاد ،
کزین پس شکست آید از تازیان ؛
ستاره نگردد مگر بر زیان .
برین سالیان، چارصد بگذرد ؛
کزین تخمه گیتی کسی نسپرد ،

از ایشان فرستاده آمد بمن ؛
سخن رفت هر گونه برانجمن :
که از قادسی تالب رودبار ،
زمین را ببخشیم با شهریار .
وزانسو ، یکی بر گشایند راه ،
بشهری کجا ، هست بازار گاه .
بدان تا خریم و فروشیم چیز ،
از ان پس ، فزونی نجوییم نیز .
پذیریم ما ساو و باژِ گران ،
نجوییم دیهیم ُکند آوران .
شهنشاه را نیز فرمان بریم ،
گراز ما بخواهد گروگان بریم .
چنینست گفتار ، کردار نیست ؛
جز از گردش گژّ پرگار نیست .
برین نیز جنگی بود هرزمان ،
که کشته شود صد ُهژبرِ دمان .
بزرگان که با من بجنگ اندرند ،
بگفتارِ ایشان همی ننگرند .

چو میروی طبری و چون ارمنی،
بجنگ‌اند با کیش آهرمنی.
چو کلبوی سوری و این مهتران،
که گو پال دارند و گرز گران.
همی سرفرازند ایشان که اند،
با یران و مازندران بر چه‌اند؟
اگر مرز وراهست اگر نیک و بد،
بگرز و بشمشیر باید ستد.
بکوشیم و مردی بکار آوریم،
بریشان جهان تنگ و تار آوریم.
نداند کسی راز ِ گردان سپهر،
که جز گونه گشتست برما بمهر.
چو نامه بخوانی، ِ خرد را مران؛
بپرداز و برساز بامهتران.
همه ِ گرد کن خواسته هرچه هست،
پرستنده و جامهای نشست،
همی تاز تا آذر آبادگان -
بجای بزرگان و آزادگان.

همیدون گله هرچه داری زاسپ ،
ببرسوی گنجور آذر گشسپ .
ززابلستان هم ز ایران سپاه ،
هرآن کس که آیند زنهار خواه .
بدار وبپوش و بیارای مهر ،
نگه کن بدین گرد گردان سپهر .
کزو شادمانیم و زو با نهیب .
زمانی فراز و زمانی نشیب .
سخن هرچه گفتم بمادر بگوی ؛
نبیند همانا مرا نیز روی .
درودش ده از ما و بسیارپند
بده ، تا نباشد بگیتی نژند .
ور از من ، بد آگاهی آرد کسی ؛
مباش اندرین کار غمگین بسی .
چنان دادن که اندر سرای سپنج ،
کسی که نهد گنج بادست و رنج .
همیشه بیزدان پرستی گرای ،
بپرداز دل زین سپنجی سرای ،

که آمد بتنگ اندرون روزگار ،
نبینند مرا زین سپس شهریار .
تو با هر که از دوده ما بود ،
اگر پیر، اگر مردِ برنا بود .
همه پیش یزدان نیایش کنید ؛
شب تیره اورا ستایش کنید ،
که من با سپاهی بسختی درم .
بِرَنج وغم و شوربختی درم .
رهائی نیابم سرانجام ازین ،
خوشا باد نوشینِ ایران زمین .
چو گیتی شود تنگ بر شهریار ،
تو گنج و تن جان گرامی مدار .
کزین تخمه نامدار ارجمند ،
نماندست جز شهریار بلند .
بکوشش مکن هیچ سستی بکار ،
بگیتی جز او نیست پروردگار .
ز ساسانیان یادگار اوست و بس ،
کزین پس نبینند ازین تخمه کس.

دریغ این سر تاج و این مهرو داد ،
که خواهد شدن تخم شاهی بباد .
تو پیروز باش و جهاندار باش ،
ز بهرتن شه ، بتیمار باش .
گراورا بدآید ، توشو پیش اوی ،
بشمشیر بسپار پرخاشجوی .
چو با تخت منبر برابر شود ،
همه نام بوبکر و عُمّر شود .
تبه گردد این رنجهای دراز ،
شود ناسزا شاه گردن فراز .
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر ،
زاختر همه تازیان راست بهر .
چو روز اندرآید بروز دراز ،
نشیب درازست پیش فراز .
بپوشند از ایشان گروهی سیاه ،
ز دیبا نهند از برِ سر کلاه .
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش ،
نه گوهر، نه افسر ، نه برسر درفش .

برنجد یکی ، دیگری برخورد ؛
بداد و ببخشش، کسی ننگرد .
شب آید یکی چشم رخشان کند ،
نهفته کسی را خروشان کند .
ستانندهٔ روز وشب دیگرست ،
کمر بر میان و کُله برسرست .
زپیمان بگردند واز راستی ،
گرامی شود کژّی وکاستی .
پیاده شود مردم جنگ جوی ،
سواری که لاف آرد و گفتگوی .
کشاورز جنگی شود بی‌هنر ،
نژاد هنر کمتر آید ببر .
رباید همی این ازآن ، آن ازین ؛
ز نفرین ندانند باز آفرین .
نهان بترّ از آشکارا شود ،
دل شاهشان سنگ خارا شود .
بداندیش گردد ، پسر برپدر ،
پدر ، همچنین برپسر چاره گر .

شود بندهٔ بی‌هنر شهریار ،
نژاد بزرگی نیاید بکار ،
بگیتی کسی را نماند وفا ،
روان و زبانها شود پر جفا .
ز ایران و از ترك و از تازیان ،
نژادی پدید آید اندر میان .
نه دهقان ، نه ترك و نه تازی بود ،
سخنها بکردار بازی بود .
همه گنجها زیر دامن نهند ،
بمیرند و کوشش بدشمن دهند .
چنان فاش گردد غم ورنج و شور ،
که شادی بهنگام بهرام گور .
نه جشن و نه رامش ، نه کوشش ، نه کام ،
همه چاره و تنبل و ساز دام .
زیان کسان ازپی سود خویش ،
بجویند و ، دین اندر آرند پیش .
نباشد بهار از زمستان پدید ،
نیارند هنگام رامش نبید .

چو بسیار ازین داستان بگذرد ،
کسی سوی آزادگان ننگرد .
بریزند خون از پی خواسته ،
شود روزگار مهان کاسته ،
دل من پراز خون شد ، و روی زرد ،
دهان خشك و لبها شده لاژورد .
که تا من شدم پهلوان از میان ،
چنین تیره شد بخت ساسانیان .
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر ،
دژم گشت واز ما ببرّید مهر .
مرا تیر و پیکان آهن گذار ،
همی بر برهنه نیاید بکار .
همان تیغ ، کز گردن پیل وشیر
نگشتی بزخم اندر آورد سیر .
نبرّد همی پوست برتازیان ،
زدانش ، زیان آمدم برزیان .
مرا کاشکی این خرد نیستی ،
گر اندیشه نیك و بد نیستی .

بزرگان که در قادسی با منند ،
درشتند و بر تازیان دشمنند .
گمانند ، کین بیش بیرون شود ،
ز دشمن زمین رود جیحون شود .
ز راز سپهری کس آگاه نیست ،
ندانند کین رنج کوتاه نیست .
چو بر تخمه‌ای بگذرد روزگار ،
چه سود آید از رنج واز کارزار ؟
ترا ای برادر ، تن آباد باد ؛
دل شاه ایران ، بتو شاد باد .
که این قادسی گورگاه منست ،
کفن جوشن و خون کلاه منست .
چنینست رازِ سپهر بلند ،
تو دل را بدرد برادر مبند .
دو دیده ز شاه جهان برمدار ،
فدا کن تن خویش در کارزار .
که زود آید این روز آهرمنی ،
چو گردون گردان کند دشمنی . »

چو نامه بمُهر اندر آورد ؛ گفت :
که پیونده را آفرین باد جفت .
که این نامه نزد برادر برد ،
بگوید جزین هرچه اندر خورد .»
فرستاده‌ای نیز ، چون برق و رعد ،
فرستاد تازان بنزدیك سعد .
یکی نامه‌ای برحریر سفید ،
نویسنده بنوشت تابان چوشید .
بعنوان بَر ، از پور هرمزد شاه ،
جهان پهلوان ، رستم نیك خواه .
سوی سعد وقاص جوینده جنگ ،
جهان کرده برخویشتن تار وتنگ .
سرنامه گفت از جهاندارِ پاك ،
نباید که باشیم بی‌ترس و باك .
کزویست برپای ، گردان سپهر ،
همه پادشاهیش دادست و مهر .
وزو باد برشهریار آفرین ،
که زیبای تاجست و تخت و نگین .

که دارد بفرّ، اهرمن را ببند ،
خداوند شمشیر و تاج بلند .
بپیش آمد این ناپسندیده کار ،
ببیهوده این رنج واین کارزار .
بمن باز گوی این که شاه تو کیست ؟
چه مردی وآیین و راه تو چیست ؟
بنزد که جوئی همی دستگاه ؟
برهنه سپهبد ! برهنه سپاه !
بنانی توسیری وهم گرسنه ،
نه پیل و نه تخت و نه بار و بُنه.
بایران ترا زندگانی بسست ؛
که تاج و نگین بهر دیگر کسست .
که با پیل و گنجست و با فرّ و گاه ،
پدر بر پدر ، نام بردار شاه .
بدیدار او ، در فلك ماه نیست .
ببالای او ، برزمین شاه نیست .
هرآنگه که بربزم خندان شود ،
گشاده لب وسیم دندان شود ،

ببخشد بهای سر تازیان ؛
که بر گنج او زین نیاید زیان .
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار ،
که با زنگ زرّ ند و با گوشوار .
بسالی همه دشت نیزه وران ،
نیابند خورد از کران تا کران .
که اورا بباید بیوز و بسگ ،
که در دشت نخجیر گیرد بتگ .
شما را بچشم اندرون شرم نیست ؟
زراه خرد مهر و آزرم نیست ؟
بدان چهر و ، آن زاد و ، آن مهر وخوی ،
چنین تاج و تخت آمدت آرزوی ؟
جهان گر براندازه جوئی همی ،
سخن بر گزافه نگوئی همی ،
سخن گوی مردی بَر ما فرست ؛
جهاندیده و ُگرد و دانا فرست .
بدان تا بگوید که راه تو چیست ؟
بتخت کیان رهنمای تو کیست ؟

سواری فرستم بدین نزد شاه ،
بخواهم ازو هرچه گویی بخواه .
تو جنگ چنان پادشاهی مجوی ؛
که فرجام کار اندرآید بروی .
نبیر جهاندار نوشین روان ،
که با داد او پیر گردد جوان .
پدر بر پدر شاه و خود شهریار ،
زمانه ندارد چنو یادگار .
جهانرا مکن پر ز نفرین خویش .
مشو بدگمان اندر آئین و کیش .
نگه کن بدین نامه پندمند .
مکن چشم و گوش خرد را ببند . »
چو نامه بمُهر اندر آمد بداد ،
بپیروز شاپور فرخ نژاد .
بَر سعد وقاص شد پهلوان ،
زایران بزرگان روشن روان .
همه غرق درجوشن وسیم و زر ،
سپرهای زرین و زرین کمر .

بلقیس

الهی پیش مرگ احمد آقا بشم که چه‌جوری گریه میکرد. ایشالو بمیرم براش . گمونم کتابِ جوهری میخوند که گریه میکرد . جیگرم رو آتیش زد . داشت یه کتابی میخوند وهی گریه‌میکرد. مش‌علی بقالم تومحرم وصفر برای دکوندارای زیر بازارچه کتاب جوهری میخونه ، همه‌شون گریه میکنن . اما بلند گریه نمیکرد . چشاش سرخ شده بود و اشک توش بود . ظهری بود که از مدرسه اومد رف تو اتاقش. نمیدونم نون خورد ، یا نخورد . تا اومد کاکل زری

ور پریده هم مثه جن بو داده دوید رف دنبالش و وختی از تو اتاقش در اومد ، نون و کباب تو دسّش بود برد تو طویله واسیه جهان سلطون ؛ نشسّن باهم خوردن . احمدآقا خیلی لاغر شده . از وختی که گوهرو غیبش زده ای، جوون روز بروز بیشتر زرد و لاغر میشه . گمونم برای خاطر گوهر بود که گریه میکرد . حالا که ماه محرم نیس که آدم کتاب جوهری بخونه . شوم بود . وختی هوا ابره و بارون میاد ، آدم نمیدونه کی شوم میشه . من رفتم یه‌سری برم شاه‌چراغ شعم روشن کنم. شکر خدا مثه اینکه زمین دهن واز کرده گوهررو قورت‌داده . میدونم که دیگه‌نمیادش . گفتم تازوده برم یه دسیه شعمی که نذر کرده بودم روشن کنم که نذرم باطل نشه . رفتم یه حموم تو آبی که نجس نباشم و زودی اومدم بیرون و رفتم تو حرم . منکه نجس نمیشم . همی ماه تا ماه که بی‌نمازمیشم لازمه برم حموم . منکه غسل جنابت ندارم . الهی جیگر بمونعلی پائین بیاد که حالاها دیگه پنجه هم نمیکنه . شاه چراغ خلوت بود . اما او روزیکه گوهر با بچش رفتن پیش آقام شاه چراغ که دماغ کاکل‌زری تو حرم آقام خون اومد ، خیلی شلوغ بود . زیارت-

نومه خون اومد گفت «میخوای واست زیارت‌نومه بخونم.»
گفتم «نه برادر من یه دسیه شعم نذر دارم میخوام روشن کنم برم.» رومرو سفت گرفته بودم. آخه گناه داره تو حرم آقا آدم روش واز باشه. وختی میخواسّم شعم اولی‌رو روشن کنم، یه بچه‌آخوندی مثه ملو اومد پهلوم ویواش زیر گوشم گفت: «بی‌بی صیغه میشی؟ یه جوون مسلمون باخدائی هسّ که اومده زیارت و مهمون آقاسّ. تو هم بیا داخل ثواب بشو.» من دلم ریخت تو و یه‌هو دسّم تکون خورد واشکای شعم چکید روپشت دسّم آتیش گرفت وهولکی گفتم «برادر من شوور دارم.» اووخ آخوندو تندی از پهلوم رد شد رف. گاسم گوهر همی جوری صیغه میره. اما او شیخ محمود حکاك داره، واسش مرد پیدا میکنه. چن‌دفه خودم دیدم که گوهر توخونه بود، شیخ محمود با یه مردی اومد تو خونه. همونجا صیغه رو خوند و اونارو با هم ولشون کرد و خودش رف. منم کاشکی میتونسم صیغه برم. گفتم من شوور دارم. اما مثه اینکه ندارم. شووری که دوسال تمومه من رو گرفته و هنوز نتونسه یه خاك تو سری بکنه و هنوز دختر بکرم، میشه اسمش گذوشت شوور؟ من رو گرفت

که پیزیش رو جا کنم و منقل بافور بذارم جلوش. خدا ورشم نمیداره جونم از دستش خلاص بشه. اما منکه نمیدونم اگه او مردو که میخواد من رو صیغه بکنه، اگه صورتم رو ببینه که پراز چاله چولس، بازم میخوادم یا نه؟ نه هرگز نمیخوادم. اول میخواد صورتم رو ببینه. یه‌نظر که حلاله. وختی که دید، روش بر میگردونه میره. میگه «نمیخوام.» الهی مرده‌شور صورتم رو بشوره که مثه عروسك رو خشت میمونه. وختی از حرم برگشتم دیدم چراغ اتاق احمدآقا روشنه، بمونعلی نیومده‌بودش. او دیر میاد. شبا دیر از قهوه خونه میادش. زودی رفتم تو اتاقم و اتورو آتیش کردم که پیرهن احمد آقا رو اتو بزنم. یه پیرهن و یه زیرشلواری بم‌داده بود که براش شسته بودم اتوش مونده بود. گفتم تا نم داره اتوش بزنم و یه خرده دیرتر برم تو اتاقش که ای کاکل زری جوونمرگ‌شده خواب باشه. حالا که ننه جنده پتیاره‌ش نیس، خودش ریگ توجو من شده؛ همش به احمدآقا چسبیده. اگه احمدآقا دلش بخواد یه‌کاری سرم بیاره که جلو کاکل زری نمیتونه. پا شدم یه دستی تو خودم بردم. یه‌خرده سرخاب سفیداب کردم. اگه‌میخواستم

وسمه‌بکشم خیلی طول میکشید. میباس یه‌ساعت وسمه جوش روبیارم وسمه بجوشونم. اومدم هوالکی یه‌دونه هسّه شفتالو رو گذوشتم تو آتیش و با مغزش واسیه خودم ابـروم رو ختنات کشیدم. یه چکه روغن گـل سرخم داشتم بخودم زدم و پا شدم رختنا رو ورداشتم رفتم که برم پیش احمدآقا. اول ازپشت در گوش وایسادم. دیدم مثه اینکه داره با یکی حرف میزنه. خوب که گوش گرفتم دیدم مثه اینکه شعر میخونه. احمد آقا همیشه سرش تو کتابه. شعر که میخونه مثه ایکه آواز میخونه. امـا آواز نمیخونه. مثه روضـه خونای رو منبر میخونـه. دَرِ اتاقش رو زور دادم دیـدم نشسّه ازرو یه کتابی میخونه وچشاش پراز اشکه. گاسم کتاب جوهری میخوند. تا منو دید کتاب رو گذوشت زمین وروش بر گردوند. مثه‌اینکه بدش اومده بود که رفته بودم پیشش. من سی کردم دیدم مثه اینکه کاکل زری اونجا نیس. دلم خوش شد. گفتم «رختنات واست آوردم.» گفت «بذارش همونجاروزمین.»و روش رو برنگردوند که بم نگاه‌نکنه. گفتم «مثه ایکه کاکل زری نیسش.» هموجور که روش بدیوار بود گفت. «زن میرزا اسدالله اومد اینجا دید ننش نیس،

بردش پیش خودش نگاهش بداره تا ننش پیدا بشه . رختا رو بذار همونجا باشه . » دیگه حرف نزد . اصلا برنگشت بم یه نگاه خالی بکنه . چنونی حواسش پیش گوهره که خواب وخوراك نداره . من رختا رو گذوشتم دم در و گفتم «احمدآقا کاری نداری ؟ » گفت « نه» بازم روش بدیوار بود و برنگشت یه نگاه خالی بم بکنه . همه سرخاب سفیدابام حروم شد . کاشکی برمیگشت یه نگاه خشك و خالی بم میکرد . خدا بگم چکارش بکنه . خیلی بد اخلاقه . اکه یه‌کلمه دیگه میگفتم دادمیزد. با گوهر اوجوری اتفارمیاد، اووخ به‌من که میرسه پشتش‌راه میکنه . خدارو شکر که خودش این ضیفیه جنده‌رو گم و گورش کرد . اما آخه چه جوری میشه که نیادش . او بچّش اینجان . هرجا هس آخرش میادش . فکر این نکرده بودم . مرده شورم ببره که دسیه شَمع رو زود بردم روشن کردم . میباس یه‌چن روز دیگه هم دسّ نگه میداشتم . آخه بعقل راسّ درنمیاد که بچّش رو ول کنه بره دیگه نیادش .

کاکل زری

هممون نشسّیم پای سفره . من و میز اسدالله وخانم کبری ننه علی آقا ـ که علی آقا از مـن گنده تره ـ و خـانم شوکت و خانم عشرت ویوسف . یوسف شیر میخوره . تـو ننی" میخوابه . یوسف سر سفره نبود . هنوز دنـدون در نیاورده . نمیتونه بشینه پای سفره . ازممه های خانم کبری شیر میخوره . خانم کبری ننه علی‌آقان . ننه خانم شوکت وننه خانم عشرت وننه یوسفم هس" .منم وختی کوچیك بودم از ممه های ننم شیر میخوردم . حالا همش مردو با ممه ـ

های ننم بازی میکنه و ازشون شیر میخوره . وختی خانم کبری ممش از دهن یوسف در میاره گریـه میکنـه . اووخ بازم ممش تو دهنش میذاره . دیگه احمدآقا هس ، جی‌جیم هس ، بلقیسم هس . ننم نیس . اینجا همش میز اسدالله و و خانم کبری ننه علی آقا و ننه خانم شوکت و ننه خانم عشرت و ننه یوسف هسّن . خونیه میز اسدالله خیلی تـوش خوراکی هس" . خونیه مام مال میزاسدالله‌ن. میزاسدالله و خانم کبری میان خونیه ما از احمد آقا وبلقیس و ننم پول میسّونن . به ننم میگم « واسیه چی‌چی پـول میدی به خانم کبری که چی‌چی ازش بخری ؟ » میگه « ای پول کرایه ای اتاقیه که توش میشینیم . » که حالا درش قلفه و ننـم توش نیس" ومنم توش نیسّم. هم ای خونه مال میز اسدالله ن، هم خونیه ما مال میز اسدالله‌ن. اووخ حالا من تو او خونیم که مال ما نیس مال میزاسدالله ن . دیگه از او خونی که مال مان و مال میزاسدالله ن اومدم تو خونیه میزاسدالله و خانم کبری و بچه هاشون . خانم کبری دسّم گرف نشوندم پای سفره و خودش رف خوراکی بیاره . وختی من نشسّه بودم پای سفره ، میزاسدالله و علی آقا بودن . خانم شوکت

وخانم عشرتم بودن . خانم کبری رفته بود خوراکی بیاره . تو سفره همی نون بود و آب بود و تربیزه بود . بعد خانم کبری با یه معجومه گنده گنده‌ای اومد . وختی معجومه تو دسّش بود کتی کتی راه میرف. آبگوشت وکلم‌پلو با پیاز و گوشت کوفته تو معجومه بود . کلّه گنگیشکی‌هم بود . یه معجومه کوچیکی هم تو معجومه بزرگو بود پراز کلم پلو و کلّه گنگیشکی. اینجاخیلی خوراکی‌هسّ. اول میزاسدالله لقمه گرف . دسّاش حنا بسّه بود . یه انگشتری رنگ همون مهره‌هائی که تو پیشونی‌خرای تو کوچه هسّن تو دس میزاسدالله ن . خانم کبری بمن گف بخور . من خواسّم لقمه وردارم ، اما دسّم بمعجومه نمیرسید. خانم کبری یه تکه‌نون پاره کرد گذوشت جلوم و روش واسّم کلم پلو ریخ با کلّه گنگیشکی خوردم. تلیت و گوشت کوفته هم‌خوردم. میزاسدالله گف . « ننه ای چن روزه گم شده؟ » خانم کبری گف « نمیدونم . میگن چن روزه . » میزاسدالله یه چیزی گف . اووخ خانم کبری گف « جایی نرفه . با یه مردی رفه چن روز دیگه پیداش میشه . » اووخ علی‌آقا خندید . اووخ میزاسدالله قایم زد پشت گردنش . اووخ علی آقا

گریه کرد و برنجا از تو دهنش ریخ بیرون و پا شد از پای سفره رف. اووخ خانم کبری با میزاسدالله دعوا کرد. او وخ میزاسدالله یه چیزی گف. اووخ خانم کبری گف «گفم نکنه بیفته توحوض بمیره؛ گناه داره اوردمش اینجا چن روزی بمونه تا ننش پیدا بشه. ثواب داره» اووخ بمن گف «یه وخ نری سر حوض بیفتی بمیری ها.» من گفم «نه.» دیگه میزاسدالله نمازخوند. احمدآقا نماز نمیخونه. بلقیس‌وجی‌جیم و بمونعلی هم نماز نمیخونن. ننم نماز میخونه. وختی ننم نماز میخونه، من هیچ نمی فهمم چی میگه. هی دولا میشه، هی راس میشه و میشینه و پا میشه. وختی نماز میخونه با من هیچ حرف نمیزنه. باخدا حرف میزنه. وختی نماز میخونه، تامن میرم دم سماور آب‌جوش بریزم تو استکان، داد میزنه. بامن‌حرف نمیزنه. من میدونم که باخداحرف میزنه. اما من‌میدونم که به یه زبون دیگه تو نماز بمن میگه «نکن. از پهلو سماور برو او طرف.» اووخ که میزاسدالله رف تو کوچه، من و علی آقا رفتیم تو حیاط زیر درخ نارنج بازی کنیم. علی‌آقا بمن گف «تو گدائی. ننتم جنده شده رفته. چرا اومدی خونیه ما؟ حالا

که تنبون من پات کردی مثه لبدی شدی. چراتنبون منو کردی پات ؟ » من از علی آقا بدم میاد . بام دعوا میکنه . من رو میزنه . حوض اینا از حوض خونیه ما گنده تره . خیلیم توش ماهی هس. دلم خواس برم با ماهیای تو حوض حرف بزنم . از تو در زیر زمین دیدم خیلی خربیزه و انار تو زیرزمین هس. اینجا خیلی خوراکی هس. در زیرزمین قلف بود . مثه در اتاق ننم قلف بود . من گریه میکردم ؛ خانم کبری از اتاق اومد بیرون با علی آقا جر کرد و گف « جونمرگ شده چکارش داری میزنیش ؟ » اووخ سنار بم داد گف « برو زیر بازارچه واسیه خودت نخودچی کشمش بخر . » منم رفتم سنارم رو نخودچی کشمش خریدم ریختم تو دومن پیرنم . منکه جیب ندارم . منکه هنوز مرد گنده نشدم که پیرنم جیب داشته باشه . رختهای احمد آقا جیب داره . علی آقاهم یه جیب کوچیکی داره . آخه او بوا ننه داره که جیب داره . منکه تنبون پام نیس ، میزا اسدالله گف « خانم کبری یه دونه از تنبونای علی بده ای بکنه پاش ؛ ای جوری بده راه بره جلو دخترا . »اووخ خانم کبری یه تنبونی کرد پام . وختی اومدم خونه ، علی آقا تو دالون

قایم شده بود زد زیر دستم و هرچی نخودچی کشمش تودومنم بود ریخ رو زمین ؛ اووخ پنجیرم گرف . اووخ من گریه کردم. کبری خانم یه اناری بم داد گف « نرو باش بازی کن ؛ همین جا پهلو خودم باش . » من پهلو خانم کبری تو مطبخ بودم. علی آقا هی میومد سرك میکشید وهی روم نیشتك مینداخت و میرف . دلم میخواد برم خونیه خودمون پیش احمد آقا . اینجا خانم کبری من رو دوس میداره . اما وختی علی آقا اذیتم میکنه خیلی باش جر و دعوا نمیکنه . همش بش میگه « جونمرگ شده نکن. » اووخ علی آقاهم میکنه . میخواس تنبونش رو از پام در بیاره . میگف « تنبون منه چرا تو کردی پات ؟ » هموجوری که دیبو تنبون ننم در میاورد ، میخواس تنبونم از پام در بیاره. اما وختی دیبو تنبون ننم در میاورد ، ننم خوابیده بود . ننم هیچ نمیگه . خودش دلش میخواد دیبو تنبونش رو در بیاره . علی آقا میخواس همی جوری که من وایساده بودم تنبونم رو در بیاره. اووخ که شوم شد هنوز میز اسدالله تو کوچه بود ، خانم شوکت اومد گف « بچه ها بیاین قایم موشك بازی ، بازی کنیم . » من دلم خوش شد . او وخ منکه از علی آقا

میترسیدم سرجام وایسادم و نرفم بازی کنم . اوخ خانم شوکت اومد دسّم رو گرف گف «توهم بیا باما بازی کن.» خانم شوکتم از من گنده تره . خانم عشرتم از من گنده‌تره . خیلی گنده نیسّن که قدّ خانم کبری باشن ؛ از من یه خرده گنده ترن . اوخ خانم عشرت چشّ علی آقا رو گرف گف «برین قایم شین.» خانم شوکت دسّ منو گرف کشید و یواش که علی آقا نشنفه گف «بیا بریم تو کته زغالی قایم بشیم .» اوخ من ترسیدم گفم «من تو کته زغالی نمیام دیبواونجان.» اوخ خانم شوکت گف «بریم توسرپله.» دسّم کشید بردم تو سرپله. از پله ها رفتیم بالا ، خیلی پله بود . اوخ شوم شوم بود . چراغ نبود. اوخ خانم شوکت من رو سف گرف تو بغلش و زورم داد. اوخ ماچم کرد و بُلم رو گرف. من خیلی خوشم اومد. اوخ تنبون خودش رو کشید پائین و تنبون منم کشید پائین و بُلم رو مالید به بُل خودش. اما بُل او پهن بود مثه بل نَنم بود. من وختی ننم لخت بوده بُلش رو دیدم. بُل من درازه. بُل ننم پهنه. مثه لوز مسقطی بود. من خیلی خوشم اومد . اما تا علی آقا از پله ها اومد بالا ،منو زودی ول کرد و تنبون خودش رو کشید

بالا و داد زد وخیلی خندید و زودی دسّ علی‌آقا رو گرف
برد پائین. من ترسیدم. اووخ تنبونمرو کشیدم بالا ورفتم پائین.
بخیالم علی‌آقا دیده. خیلی ترسیدم. اما علی‌آقا میخندید.
دیگه دلم نمیخواد برم خونیه خودمون پیش احمد آقا.
اینجا بهتره. دیگه خانم شوکت نمیذاره علی آقا بزنتم.
خانم شوکت از علی آقا گنده‌تره. علی آقا ازش میترسه.
او وخ علی آقا چشِ خانم شوکت رو گرف. خانم عشرت
به من حرف نزد دوید رف تو اتاق قایم شد. اووخ من
وایساده بودم و هیچ جا نرفته بودم. علی آقا داد زد: «بدو
برو قایم شو گمشو!» اووخ من دویدم و بازرفتم تو سرپله.
خیلی تاریك بود. ازپله ها رفتم بالا. اما از همه پله ها
نرفتم بالا، میون پله‌ها وایسادم. میترسیدم برم بالا. دیگه
خانم شوکت بام نبود که نترسم. دلم میخواسّ بازم خانم
شوکت بام باشه ماچم کنه و بُلم را بذاره رو بُل خودش.
اووخ اونجا خیلی سیاه بود و صدای آدم نمیومد. خواسّم
برگردم برم تو اتاق. زودی خانم شوکت اومد تو سر پله،
پائین پله ها وایساد یواش گف: «کاکل زری.» من گفم
«بله» اووخ او یواش اومد از پله‌ها بالا. بازم منو گرف

تو بغلش ماچم کرد وزورم داد. اما تاخواس ُبلم رو در بیاره، خانم عشرت اومد تو سر پله. او ما را نمی‌دید. خانم شوکت من رو زور میداد. اما ُبلم رو در نیاورد. بعد خانم عشرت اومد بالا. خانم شوکت من رو ول کرد. اووخ خانم‌عشرت ما رو گرف. دیگه چش بگیرك بازی، بازی نکردیم.

او وخ خونیه همسایه عروسی بود. من و خانم کبری و خانم شوکت و خانم عشرت و علی‌آقا رفتیم سیل کنیم. اینقده چراغ روشن کرده بودن که نگو. همه زنا رختای سبز و گلی، مثه رخت عید برشون کرده بودن. اووخ خیلی شیرینی وشربت اونجا بود. خیلی‌قوال هم بود. یه کاکاسیاهم بود. یه‌جانک هم اونجا بود. یه‌ملو گنده گنده‌ای هم بود میرخصید. جانکو با تی پامیزد تو کون یه مردی، اووخ همه میخندیدن. خانم کبری بمن کلوچه مسقطی‌داد خوردم. یه مردی بود که ریش‌خیلی گنده‌ای داشت. جانکو بش میگف «تو باید سنگ نیم من بخوری.» مردو گف «میخورم.» اووخ جانکو گف «باید کفش آهنی بکنی پات.» مردو گف «خب میکنم.» اووخ جانکو زد تو سرمردو که ریش گنده‌ای داشت اووخ ریشش وراومد افتاد رو زمین. اونا خندیدن. منم خندیدم.

احمد آقا

دیگه باید از این خونیه تق ولق در برم . هی زلزله میاد و و هی تیرای سقف چرق چرق صدا میکنه . حضرت آقای آسید ملوچ ! خوب گوشات رو واز کن . من میخوام برم‌تو مسجد تو یه حجره بگیرم توش بشینم. اونجا ازاینجا غُرس وقایم تره. حیاطش ولنگ و وازه ؛ تا زمین جُم‌خورد میدوم میرم تو حیاط . خودش یه حر کتیه . اما یه هو آدم نیس میشه‌ها. یه‌تکون خرد کننده‌آدم روجا کن‌میکنه ومیشکنه. یه جوری میشه . اصل‌کار، ترسِ همون‌آنیه که‌آدم میدونه

داره میمیره. گمونم دیگه ترس ازین بالاتر نباشه. کاش میشد آدم تو فراموشی و بیهوشی بمیره. کاشکی اصلا آدم نمیدونس که مرگی هم وجود داره. برای ما بدبختی از این سیاه‌تر نیس که میدونیم میمیریم. فکر این مرگ یک عمر مثه موریونه تو مغزسرمون وول‌میزنه. وختی فکرمیکنم که ساعت مرگم چه جوریه و چه حالتی‌پیدا میکنم رگای دسام و بازوام کش میاد و میخواد دلم وایسه. شاید این تنها وختیه که دلم برای خودم میسوزه و میخوام خودم تو عزای خودم گریه کنم. وختی زلزله شهرو بلعید، هزارسال دیگه مردم میان دور هم جمع میشن و میگن «یه روزی اینجا یه شهری بوده و خاك بلعیده‌تش.» زلزله که اومد، کوه موج میخوره میره تو دل زمین ودل زمین آشوب میکنه و اُق میزنه. نورخورشید تودل تاریك خاك قایم میشه. بازم همه چی سر جاش میچسبه و باز دنیا سر جاشه و هیچکس نمیفهمه چه بوده و چه جوری بوده و چی شده. چه امید‌هائی که تو دل خاك،خاك شده. تازه اگه بعد هام یکی از آدم یاد بکنه دیگه چه فایده داره؟ آدما لای ماسه های نموك، مثه کباب لای نون رو هم تا میشن و تو فشار

بی هوا و وحشتناک. خروار ها خاک ، له و لورده میشن . اونوخت اونای که جون در بردن ، نر وماده ها بالای زمین باز تو تاریکی بهم میچسبن و تخم و تر که پس میندازن . من میخوام از اینجا برم . اما ترو چه جوری جابجات کنم؟ اگه مثه آدم حرف سرت میشد ، بت میگفتم « آقا میخوام از این خونه خرابه برم . میخوام اسباب کشی کنم . از بو گند جهان سلطون وچرقچرق تیرای سقف وحشت میکنم؛ پاشو دسّ هم رو بگیریم وازاینجا بریم . » اما تو که حرف حالیت نمیشه. تو، این شعری که یه شاعر قشقائی برای آغا محمدخان خواجه گفته شنیدی ؟ میگه « نه طبع ترا که شعر حالیت کنم - نه فهم ترا که مدح عالیت کنم ، نه ریش ترا که ریشخندت سازم ، نه خایه ترا که خایه مالیت کنم . » توهم حرف حالیت نمیشه. پس تو برای چی خوبی؟ آخرشم نگفتی که گوهر کجا رفته . حالا فهمیدم ! یه شیشه دهن گشاد واست گیر میارم و تورو میندازمت توش و ورمیدارم میبرمت تو گوشه حجره مسجد نو ولت میکنم تا اونجابرای خودت یه تار تازه بتنی. کاشکی یه خرده بزرگتر درسّش میکردی که منم توش جا میشدم واونجا دوتائی مینشسّیم باهم

برای خودمون تاب میخوردیم و مگس میگرفتیم و گپ میزدیم. تو خیال میکنی اگه من برم و تو اینجا تنها بمونی دیگه مگس تو این اتاق بند میشه که تو بگیریشون؟ اینا واسیه خاطر من میان. اگه من برم یکیشونم نمیمونه و اونوخت تو از گشنگی میمیری ولاشه پوکت رو کنترههای کهنه گرد گرفته، تاب میخوره. تو خیال میکنی من بلد نیستم مگس بگیرم؟ من خیلی از تو فرز تر میتونم مگس بگیرم. از بابا هام تو جنگل یاد گرفتم. مگس که روم نشس، چنونی قاپش میزنم که تو باید بیائی ازم یاد بگیری. من مثه میمون میمونم. من اصلا خود میمونم. تا مگس نشس روم، یواش دسم میارم همچین نزدیکیهای صورتم، یه‌جوری که اصلا مگسو نفهمه چه خبره، خوب نشونه میگیرم. اونجائی که مگسو نشسه نشونه نمیگیرم، اونجائی که مگسو بعد از اونیکه پا شد در بره نشونه میگیرم. بعد یواش نیشتك میندازم و یواش پوس صورتم یادماغم رو تکون میدم. زیر پای مگسو زلزله میفته ـ مثه همین زلزای که رو زمین ما میفته ـ وختی پوس صورتم زلزله بجون مگسو انداخت، میخواد بپره در بره. تا پا شد، چنون قاپش میزنم که بیا به تماشا. مگس

اگه فهم و شعور داشت هیچوخت رو زمین که همه جاش از زلزله میلرزه نمی نشس. همش میپرید. برای اینکه توهوا که هیچوخت زلزله نمیاد. حالا حظ کردی بد جنس آب زیرکاه؟ باباهای منم تو جنگل همین جور حشره ها رو از رو خود شون میگرفتن و لای دندوناشون میچلوندن. تو خیال میکنی من حالا دیگه متمدن شدم و حشره نمیخورم؟ حالا هم میخورم. بچه که بودم کنار دریای بوشهر میدیدم بومهای گنده از ساحل عربسّون گونی های پر از میگ پخته برای فروش میآوردن و مردم قحطی زده شکم گونیها رو با کارد پاره میکردن و میگ فروشها نعره میکشیدن «میگ اومد! میگ اومد! میگ خشو! میگ خشو اومد!» آخرش تو کور باطن‌هم نفهمیدی میگ چیه؟ خُب خر خدا، میگ همون ملخ خودمونه دیگه. خشو هم یعنی خوشمزه. تو حق داری که زبون بوشهری نفهمی. تو عنکبوت شیرازی هسّی. عوضش عنکبوت بوشهری سرش میشه میگ خشو یعنی چه. اونوخت ما هم هر روز دَم مدرسه سعادت میگ میخریدیم و میخوردیم. اول سرش وبالهاش رو میکندیم بعد دو تا پاهای اره‌ایش رو میگرفتیم

تو دستمون و تنه شور گوشتالوش میذوشتیم تو دهنمون. مزه زرده تخم مرغ نمک زده میداد. نخوندی که سعدیم گفته «ملخ بوستان خورد و مردم ملخ.»؟ تا آدم بوده همیشه قحطی‌هم بوده. و همیشه هم دنبال یه چیزی میگشته تا شکمش رو پر کنه. وختی که تو رو کردمت تو شیشه دهن گشاد، درش روهم میبندم، میگیرم زیر بغلم که ببرمت تو حجره تازه‌م تو مسجد نو و تو هم توی اون سر گیجه گرفتی و نمیتونی واسیه خودت جا پا پیدا کنی، یه‌هو آژان زیر بازارچه، پهلو دکون کله‌پزی، خودش رو تو بارونی بنفشش پیچیده و چشّاش مثه چشّای ارزق شامی تو تاریکی برق‌میزنه، میاد جلو میگه: «تو این شیشه چی‌داری؟» من میگم «تو این شیشه، عکس و تفصیلات انوشیروان عادل گبر و لختی های مملکتشه.» برادرجان من خوب تماشا کن. شهر فرنگه، ازهمه رنگه، مسکن شتر گاو پلنگه. اینجا استنبله. دخترای ترک اند که دارن پنیر تو پوس میکنن. تار زلفشون مثه گلابتون رشتیه. لامسّبا هر کدومشون یه خرمن کون و کپل دارن. یه دونه ماچ ازلباشون ورداری، تاآخرعمرت مریض و بیمار نمیشی. این دیگه شیخ صنعونه با دختر ارمنی.

ریششو تماشا کن. قرمساق با این پنج من ریش دین و آخرت رو ول کـرده رفته دنبال دختر ترسا . ایمونشو به شیطون فروخته بیك غاز؛ و واسیه خاطر دختر ارمنی سنگ نیم منم قورت داده. برادرجان من خوب تماشا کن. این راجه هنده که داره تو حوض بلور با دخترای نار پستان هندی بوسه بازی میکنه . پسّه خندون و شکر پنیر دهن هم میذارن . ایـن زلیخا زن عزیز مصره تو مجلس نشسه با ندیمه هاش . اون مردنورانی که دَمِ دراتاق وایساده خودحضرت یوسفه. ندیمه های زلیخای پتیاره، هر یکی یه دونه ترّنج تو دسـّشون گرفتن میخوان پوسّ بگیرن. اما از حُسنِ خدا دادِ حضرت یوسف حیرون شدن و عوض ترنج دسّاشونو بریدن . شاعر فرموده « ترنج غبغب آن یوسف عزیز چو دیدم ، چنان شدم که بجای ترنج دست بریدم . » خوب تماشا کن . « جهان پیر است و بی بنیاد از این فرهاد کش فریاد ، که کرد افسون و نیرنگش ملول جان شیرینم . » فرهاد کوه کن رو تماشا کن که چه جوری داره تو خون خودش غلت میخوره . اونیکه انگشت بدندون حیرون مونده، همون شیرین محبوبه خسرو پرویزه که فرهاد بدبخت هم دل در گرو عشقش داده. شاعر

فرمود « فدا کرده چنین فرهاد مسکین، ز بهر جان شیرین، جان شیرین . » خوب تماشا کن برادر جان . اینجا دیگه شهر فرنگ نیس . همون ایرون خودمونه . اینجا بارگاه عدل انوشیروان عادل پادشاه گبراس . اون سال و زمونه مردم از زور خری آتیش میپرسیّدن . شمشیر اسلام پدر لامسّبشونو درآورد. اگه ذوالفقار حیدر کرّار نبود ، حالا من وتو هم بجای حجرالاسود، میباس آتیش بپرسّیم . خوب تماشا کن برادر من ، اونیکه میبینی تاج خسروی سرشه خود انوشیروان عادله . این همون مردیه که یه نفر ظالم سرتاسر خاکش پیدا نمیشد . اون یکی وزیرش بوذرجمهره که اونجا واسّاده. برادرجان، پرده های جواهرنشونو تماشا کن . فرش بهارسّون رو تماشا کن. تخت طاوس رو تماشا کن که ازهزارمن زر ناب ساخته شده.این زنگ بزرگ رو که میبینی از طاق آویزونه خیلی نقل داره . برادر من خوب تماشا کن . این همون زنگیه که سر زنجیرش تو کوچه، تو میدون مال فروشا بوده. هر کی بش ظلم میشده یا از کسی شکایت داشته میرفته زنجیر رومیکشیده. زنگ تو بارگاه‌انوشیروان صدا میکرده،فرمون میداده« برید اونیکه

زنگ رو زده بیاریدش تا بدادش برسم. برید ظالمو بگیرین بیارین تا شقه‌ش کنم.» خوب تماشا کن برادرمن ببین چی بودی بکجا رسیدی. مثه حالا نبوده که باید از هر کس و ناکس زور بشنفیم. یه دقه هم که میخوایم یه‌جا واسیم کاسبیمونو بکنیم آژان میاد بساط و زندگیمونو بهم میزنه و فریادرسی هم نیس. ای بر خرمگس معرکه لعنت. خوب تماشا کن برادر جان من، این است شهر ظلمات.

تیسفون. بارگاه خسرو انوشیروان عادل. خسرو بر تخت زرین نشسته و بوذرجمهر بی جبه وزارت در پیشگاه خسرو ایستاده. پرده‌های گوهرنشان، گلدانها و مجسمه‌ها وظروف طلاونقره. شمعهای کافوری درقندیل‌ها و شمعدانهای زرین میسوزد. تجمل وحشمت پرزرق وبرق ساسانی چشم را میزند. پیکره‌ای از آهورا مزدا در طاق نمائی نمایان است که بر آتشکده‌ای نگهبانی دارد. یک زنگ بزرگ زرین بارسن ابریشمین ازطاق آویزان. بامداد پگاه است.

انوشیروان

سردماغ

این چه ریختی است که شرفیاب شده‌ای؟ پس چرا جبهٔ وزارتت را تنت نکرده‌ای؟ گرز صدارتت کجاست؟

بوذرجمهر

ریخت خنده‌آوری بخود میگیرد

قربان اگر خاطر مبارك باشد، چاکرهمیشه ستایشگرسحر-خیزی بوده‌ام؛ ولی‌امروز این‌سحرخیزی بلای جانم گردید. آن جمله نبود که خاکسار عرض کرده بودم وخدایگان از آن خوششان‌آمده بود ودستور فرمودندآن را باحروف زرین بر بالای ایوان نقش کنند. منظور خاکسار «سحرخیزباش تا کامروا باشی» است. همین امروز بلای جان خودم گردید.

انوشیروان

چه شده حکیم؟

بوذرجمهر

قربان همین‌حالا که داشتم شرفیاب می‌شدم، دزدان تو کوچه لختم کردند و گُرز وجبه‌ام را بردند. البته اینهم ازمواهب سحرخیزی است؛ زیرا معلوم است که دزدان از من سحرخیز تر، و در نتیجه کامرواتر بوده‌اند.

انوشیروان

ناگهان جدی

مگر نه تو همیشه میگفتی کشور در امن وامان است؟ پس

حالا چطور خودت را هم روز روشن لخت میکنند ؟

بوذرجمهر

جا میخورد

قربان حقیقت همان است که همیشه بعرض رسانده‌ام . در این کشور گرگ ومیش از پستان یکدیگر شیر میخورند . این فقط یك شوخی بود که دیشب بنظرم رسید و خواستم امروز با ابراز آن موجبات انبساط خاطر خسرو را فراهم آورم. وگرنه جُبه و گُرز وزارت موجود است. (فوراً میرود وپس از اندك زمانی با جبه وگرز وزارت بر میگردد.)

انوشیروان

شنیده‌ام اخیراً گروهی ازخزرها بمرز تجاوز کرده‌اند و گاو و گوسفند رعایا را غارت کرده‌اند . اما تو در این باره‌بما گزارشی نداده‌ای .

بوذرجمهر

قربان این‌دله دزدیها اهمیت ندارد. ماهم میکنیم. مرزبانان ما زنهای آنهارا از بستر شوهرانشان میدزدند و باین سوی مرزمیاورند. اما آنچه باعث نگرانی بسیار این‌غلام است، توجه سرشاری‌است که‌خدایگان به‌شایعات‌خلاف‌واقعی که‌مزدکی-

ها بعرض میرسانند مبذول میفرمایند. بارها حضور خدایگان معروض داشته‌ام که مقصود اینها جز اخلال چیزی نیست.

انوشیروان

حکیم خوب گوش کن. بما گزارش شده که وضع رعایا خوب نیست. مخصوصاً زندگی اقلیت‌های حبشی و خزری و هیاطله و ترکها هیچ خوب نیست. بآنها ستم میشود و مال و جان و ناموس و معتقدات دینی آنها دستخوش سازش و بازی دهگانان و موبدان شده. تو خوب میدانی که ما با چه زحمتی لازیکا را گرفتیم؛ و این تنها رفتار بد و تعصبات ناروای زرتشتیان با مسیحیان آنجا بود که تمام زحمات ما را به هدر داد و ما از آن همه تلاش و خونریزی سودی نبردیم.

بوذرجمهر

همچنانکه بر خدایگان نیز پوشیده نیست، ما ناچاریم که همیشه در تقویت دین زرتشتی بکوشیم؛ و گرنه خدای نکرده باز گرفتار آیین پلیدی همچون کیش مزدک خواهیم شد. برای همین است که تا ایران بوده دین و دولت پشتیبان یکدیگر بوده اند و نباید گذاشت دین تازه‌ای در این کشور رخنه کند.

انوشیروان

بدبختانه ما اسیر این دین گشته‌ایم و این دین است که بر مردم ما حکومت میکند، نه ما . حالا که خوب فکر میکنم میبینم پدرم چه آدم روشن و پاك اندیشی بود که دست به تضعیف دین زرتشتی زد و بمزدکیها میدان داد. دریك کشور باید همیشه توازن قوا در هرچیز محفوظ باشد . یك دین و یك عقیده و یك طرز فکر مارا به نابودی میکشاند . ما باید بیش از این نرمش داشته باشیم.

بوذرجمهر

چرا خدایگان پیش از قتل عام مزدکیها این گونه نمی‌اندیشیدند ؟ همیشه نگرانی بزرگ خاکسار این بوده که خدایگان بیش‌ازحد به‌حرفهای این ارد اویراف ِ نمك‌نشناس توجه دارند . این شخص از بس در دربار بیزانس مانده دوستدار رومیها شده و دیگر ایران را دوست ندارد. بخود آهورامزدا سوگند که او علاوه برآنکه جاسوس رومیهاست، از آن مزدکیهای دوآتشه‌ای است که تاج خسروی را نمیتواند بر سر خدایگان ببیند .

انوشیروان

با خشونت ساختگی

کدام مزدکی ؟ سرتاسر کشور را بگردی یك مزدکی برای نمونه پیدا نمیکنی . یعنی تو نمیدانی چه کشتاری از آنها شد؟ حالا خودمانیم، کیش بدی هم نبود. زمین وثروت میان همگان یکسان پخش شود ، این بد است ؟ چه لازم است یکی همه چیز داشته باشد و گروهی دیگر به نان شب نیازمند باشند ؟ (آه میکشد) حالا خودمانیم حکیم درست است که من و تو دیگر پیر شده‌ایم اما آرزوی یکی از آن جشن‌های مزدکی که درزمان پدرم برپامیشد بدلم مانده.چه شادی و رامشی . چه زنهائی . همه لخت مادرزاد درآغوش همدیگر . همه از آنِ یکدیگر بودند . اصلاً مال معنی نداشت . من یك بار در سن هفده سالگی در یکی ازاین رامش‌ها بودم ودرآن رامش بود که معنی لذتِ همخوابگی را چشیدم . هر زنی که میخواستی مال تو بود. پدرم مادرم را بیك مزدکی داد تا از او کام برگیرد . و چون این کار همگانی بود،چرك وناپسند ـ چنانکه امروز می‌نماید نبود. بگمانم آنروزها مردم متمدن‌تر از امروز بودند .

بوذرجمهر

قربان آنوقت کشور پراز حرامزاده میشد و نژادها هم قاتی میگشت. خدایگان روا میدارند که بر مشتی حرامزاده فرمانروائی کنند؟

انوشیروان

حرامزاده یعنی چه؟ آدم آدم است. نژاد هم معنی ندارد. همین حالا هم نژادها قاتی‌هستند. هرمزد پسر خودم مادرش ترك است. باید فکر نو آورد و کهنه ها را دور انداخت.

بوذرجمهر

نفرین بر این ارد اویراف که حرف حرف اوست.

انوشیروان

جدی

این درست نیست. ارد اویراف منافع ما را دردربار بیزانس حفظ کرده و ما را سربلند ساخته. ما خدمات او را هرگز فراموش‌نمیکنیم. میبینم تو ومهبُد همیشه ازاوبد میگوئید. همچنانکه شما وزیران من هستید، او هم مشاور من است. منکه نباید فقطه به یك دهن نگاه کنم. من بدهن صد نفر نگاه میکنم، اما با دهن خودم حرف میزنم. (حرف را عوض

میکند و بزنگ توی طاق اشاره میکند .) خیلی وقت است که این زنگ صدا نکرده ؛ میتوانی علت آنرا بمن بگوئی؟

بوذرجمهر

بادلخوری ساختگی

کراراً بعرض رسانده شده کسی از کسی شکایتی ندارد که این زنگ را به صدا درآورد . دیروز که باز در باره صدا نکردن زنگ فرمایش فرمودید ، چاکر دیشب ساعتها در آتشکده بدرگاه آهورا مزدا نالیدم و دعا کردم که این زنگ ولو برای یك بار هم شده بصدا درآید و مظلومی زنجیرش را بکشد تاخاطر خدایگان آسوده گردد .

انوشیروان

آمرانه

من نمیخواهم این زنگ از صدا بیفتد . چرا باید هر وقت این زنگ صدا کرده باشد من درلشکر کشی باشم . چرا نباید من یك بار صدای این زنگ را بشنوم ؟

بوذرجمهر

مگر خداوندگار باآنهمه گرفتاری چه گناهی دارند که شب وروز یك مشت مردم نادان مزاحم شوند ؟ اگر گذاشته

بودیم هر دقیقه این زنگ صدا کند ، حالا زبانم لال خدایگان در دارالمجانین گندی شاپور بستری بودند. مردم را که نمیشود اینقدر روشان داد .

انوشیروان

حکیم میتوانی بگوئی آخرین کسی که این‌زنگ را بصدا درآورد کی بود و چه وقت بود ؟

بوذرجمهر

بله قربان، دو سال پیش بود که پیشه وری آنرا بصدادرآورد. خانه اورا دهگانی از دستش درآورده بود ، که خدایگان بدادش رسیدند ، و خانه را باو مسترد داشتند .

انوشیروان

میدانی بعد چه شد ؟

بوذرجمهر

خاموش وخود باخته به تته پته میافتد .

آنچه خسرو فرماید همان است .

انوشیروان

حالامن‌میگویم. مأمورین مالیاتی‌شما به‌پایمردی‌آن دهگان، همان خانه را ازدست آن پیشه‌ور بعنوان مالیات پس‌افتاده

بیرون آوردند و آن پیشه‌ور ناچار شد به ارمنستان کوچ کند. حالا میدانی چرا مردم جرأت نمیکنند با این زنگ نزدیک شوند؟ حکیم یك علت دیگر هم هست که کسی بوسیله این زنگ تظلم نمیکند، و آن این است که شما تیراندازان ماهر مأمور کرده‌اید که هر کس بآن نزدیك شود جا درجا بزنندش. با این ترتیب کدام خری است که بآن نزدیك شود؟

(دراین هنگام زنگ تکان میخورد ، اما صدائی از آن در نمی‌آید. چکش بدرون کاسه میخورد، اما زنگ بی‌صدا وخاموش است. خسرو و وزیر به زنگ خیره میمانند.) عجیب است. اینکه تکان میخورد ، اما خاموش است. من تا کنون چنین چیزی را ندیده‌ام. این یك کار اهریمنی است.

بوذرجمهر

شادمان

راستی که این دیگر ازعجایب است. گمان خاکسار این است که یکی از رعایای فضول، یا یکی از این مزدکیهای خیره‌سر، شوخیش گل کرده وزنگ را بیخود تکان داده؛ ولی چون در اصل ستمی روی نداده خود زنگ صدا نمیکند.

انوشیروان

زود برو ببین وخبرش را بیاور. این بار دیگر میدانم چکار

کنم که زنگ از این صورت مسخره بیرون بیاید و به کوچکترین داد خواهی رسید گی شود . (بوذرجمهر بیرون میرود.) نکند این کار اهریمن باشد که صدای زنگ بگوش ما نمیرسد. (میرود برابر پیکره آهورا مزدا.) ای آهورامزدا کشور پهناور ساسانی تو مرا دادی . امپراتوری های روم یکی پس از دیگری شکست خوردند و باژ گزار ما شدند. هیاطله ازصفحه روز گار محوشدند. خزرهای وحشی منکوب شدند . ترکهای آن سوی جیحون سرجای خود نشستند . حبشی ها را از یمن بیرون راندم و یمن دست نشانده ما شد. دوهزارمیل لشکر کشی به یمن، تنها به توکل و یاری توانجام شد . اینها تو مرا دادی . تمام تلاشم این بود که آتشکده خاموش نشود. ای آهورامزدا ساسانیان را یاری کن تاجهان برجاست برسریر این ملك بمانند و آتش ترا فروزان نگهدارند.

بوذرجمهر

نفس زنان سر میرسد . انوشیروان بتندی بسوی او رو می کند .

قربان یك اتفاق باور نا کردنی افتاده که جرأت باز گوی آن را ندارم .

انوشیروان

با تمسخر

بگو حکیم که هرچه باشد ازخاموشی زنگ باورنکردنی‌تر نیست .

بوذرجمهر

قربان یك خرِ گَر مردنی رفته وخودش را به زنجیرمالیده، اما چون قصدی درمیان نبوده زنگ تکان خورده ولی‌صدا نکرده.

انوشیروان

با شگفتی

این چه معنی میدهد که خر بیاید خودش را به زنجیر عدل بمالد ؟ حتماً اهریمن رفته تو قالب این خر . زود بـرو بگـو موبد موبدان بیایـد اینجا و غرض این خر را بما بنمایاند .

بوذرجمهر

گمان خاکسار این‌است که خدایگان موبد موبدان را در این کار راه ندهند . این معجزه آهورا مزداست. اگر در خاطر مبارك باشد ، همین چند لحظه پیش فرمودند « کدام خری است که بزنگ نزدیك شود .» و دراین امر حکمتی

است که باجزئی تأمل درآن ، مطلب روشن خواهد شد.

انوشیروان

اندیشناک

چه حکمتی حکیم ؟

بوذرجمهر

آیا نمیشود که این خر صاحبی داشته باشد و ازو ستمی دیده و بدرگاه خدایگان برای دادخواهی آمده باشد ؟ هم اکنون وقت آن است که از این پیش آمد استفاده شود و خبرآن بدورترین نقاط کشور پخش شود که شهریار ساسانی حتی بداد خر گری نیزرسیده . چنانکه خدایگان آگاهند ما یك خبر جعلی بدهن سفیر روم انداختیم که قناسی کاخ تیسفون برای آن بوده که زمینش از آنِ پیرزنی بوده که راضی بدادن آن نبوده و شهریار نخواسته‌اند آنرا بعنف و عدوان بگیرند؛ و این خبر تا کرانه دریای سیاه نشت کرد وآنهمه سپاس وستایش بدرگاه سرازیرساخت . اکنون این واقعه از داستان خانه پیرزن نیزدهن پر کن‌تر خواهد بود . خاکسار اجازه میخواهد کار را به غلام واگذار فرمایند و نتیجه نیکوی آن را ببینند .

انوشیروان

سخت شادمان

راستی که توچه حکیم دانائی هستی بوذرجمهر. نه موبد-موبدان و نه مهبُد پیر، و نه برزویه هیچکدام گره گشای این امر نتوانند بود. حتماً جز این نیست که این خر از صاحبش ستم دیده وبدرگاه ما بدادخواهی آمده. حالا چه باید کرد؟

بوذرجمهر

این آمدِ کار خدایگان است. دیگر از این بهتر نمیشود. آنچه خدایگان عمری درطلبش میکوشیدند اکنون بمعجزه آهورا مزدا خود به پیشگاه آمده. صاحبِ خر را میابیم و سیاستِ سخت میکنیم تا آوازه عدل خدایگان در دنیا بپیچد که سرتاسر مُلکش همه در رفاهند جز خری که از صاحب ستمگرش جور دیده و به زنجیر عدل پناه برده و داد خود ستانده.

انوشیروان

اول خر را بیاورید. این خودش جنجالی از شوق در مردم پدید خواهد ساخت. موبد موبدان هم باید باشد تا عمل

خر را تعبیر کند . حتماً باید جنبه مذهبی بآن داده شود .
اما قبلا خودت اورا ببین و مطلب را آنچنانکه میدانی باو تلقین کن که جز آن که خواست ماست نکند . (بوذرجمهر میرود دم در تالار وپرده را پس میزند ولحظه‌ای باآدم ناپیدائی حرف میزند و بجای خود برمیگردد.) حالا بمن بگو آیا آن تیراندازانی که مراقب زنگ بوده‌اند که کسی بآن نزدیک نشود، اشخاص قابل اعتمادی بوده‌اند؟ منظورم اینست چطور امر را بآنها مشتبه میکردید که مطلب درز نکند ؟

بوذرجمهر

از میان مُغان،متعصب ترینشان را انتخاب میکردیم و بآنها میگفتیم آنهائی کـه بزنگ نزدیك میشوند فقط مزدکیها هستند و قتلشان واجب است . جاسوسان ما نیز شب وروز در میان مردم بودند و همینکه میفهمیدند کسی قصد نزدیك شدن بزنگ را دارد ، پیش ازآنکه درمحوطه میدان زنگ پیدایش شود بوسائل گوناگون سر به نیست میشد . گاه نیز مردم بخصوصی را مانندآن پیشه ور ، عمداً میگذاشتیم بزنگ نزدیك شود.حالا اجازه فرمایند بدنبال موبد موبدان بروم وترتیب بارعام را نیز بدهم. (انوشیروان با تکان دادن سر

موافقت میکند . بوذرجمهر بیرون میرود .)

انوشیروان

خندان و سبکسر در اتـاق راه میرود . ناگهان مکث میکند و دوباره برابر پیکره آهورا مزدا میایستد .

یك قربانی بزرگ برای آفتاب . یك کشتار عظیم ازمانویان و بودائیان ومزدکیان و مسیحیان و زروانیان بدرگاه تو، ای آهورامزدا . بنای یك آتشکده تازه درشیز ویکی درفارس . ای آهورامزدا ! من بنده کمترین درگـاه توام. من فرزند خود آذرنوش را در راه تو قربانی کردم . اگر هرمزد نیز بخواهد دین خود را عوض کند یا از دستور تو سر پیچی کند، اورا نیز نابود خواهم ساخت . (در این هنگام پرده پس میرود و خر گری همراه با بوذرجمهر و دو سرباز بدرون میآیند . سربازان باشاره بوذرجمهر بیرون میروند .)

بوذرجمهر

شادمان

خداوندگارا! اینخررا آهورا مزدا برایخدایگانفرستاده.

انوشیروان

روی درهم میکشد و خود را متأثر نشان میدهد .

بوذرجمهر ببین این خر خودش بهترین نشان آن است کـه

حتی چارپایان کشورماهم گرسنگی و زجرمیکشند. من طاقت دیدن وضع اسف انگیز اورا ندارم و هم اکنون است که خواهم گریست .

بوذرجمهر

خداوند گارخوبست اینها را در بارِ عام وپیش مردم بگویند. حتماً مؤثر است .

خر

قربون زبون خداوند گار . ملاحظه میفرمائین ما به چه روزی افتادیم . (انوشیروان با وزیر سخت میترسند و باآغوش همدیگر پناه میبرند .) قربان نترسید. بنده یك خربی آزارم. باور بفرمائین حتی رمق ندارم که لنگ و لگدی بیندازم. اینجا هم کاری نداشتم بزور مرا آوردن اینجا .

انوشیروان

ترسیده

عجیب است که خر حرف میزند. جانور که قرار نیست حرف بزند . حتماً اهریمن در قالب او رفته .

بوذرجمهر

قربان این از جانوران کلیله و دمنه است . آنها همه سخن

میگویند . شاید این خر گر یکی از حکمای جانوران باشد . بهرحال هر چه باشد خر است و آزاری نمیتواند داشته باشد .

خر

بنده غلط میکنم از حکمای جانوران باشم . فقط در جهان یك حکیم هست وآنهم شما هستید. ما کجا و حکمت کجا؟ همانطور که فرمودید ، من هرچه باشد خرم .

انوشیروان

به بوذرجمهر

زود برو به موبد موبدان بگو بیاید اینجا . موضوع را نمیتوان شوخی گرفت .

خر

قربان بخودتون زحمت ندین . وختی در کشوری خر بزبون بیاد ، موبد موبدان که جای خودرو داره ، اگه اردشیر بابکان هم سراز گور بیرون بیاره کاری ازدسّش ساخته نیس.

انوشیروان

حالت خودرا باز مییابد ، واز بوذرجمهر کناره میگیرد.

تو چطور توانستی زنجیر را تکان بدهی ؟

خر

قربون، بنده ناخوشم. یعنی دور از جان شما گر هستم. این ناخوشی خیلی بدیه. علاوه بر خارش همیشگی و پوس انداختن دردناکش، مردم هم از آدم فرار میکنن و تف رو آدم میندازن. من رو صاحبم تو بیابون بیاد آهورا مزدا ول کرده بود که برای خودم بچرم تا بمیرم. اینا اومدن به زور بنده رو گرفتن و بردن پای زنجیر واونو برام تکون دادن.

انوشیروان

براق میشود

حالا شکایتت را بگو. از کی شاکی هستی؟

خر

از هیچکس قربان، شکایتی ندارم.

انوشیروان

آخر این صاحب نابکار تو که عمری برایش کار کرده‌ای حالا باید ترا در بیابان رها کند وتیمارت نکند؟ این ظلم است و ما ظلم را دوست نداریم. باید ترا در خانهٔ خودش نگاه میداشت و تا آخر عمر به تیمارت میپرداخت.

خر

میخندد

قربان صاحب من آدم مفلوکیه . عیال واره . خودشه و چهارسر نونخور . او کارش کود کشیه و تنها وسیله کارش من بودم . از صُب تا شوم هردومون مثه خر کار میکردیم و شب که میشد باز همون خر بود و همون یه کیله جو. تازه شکم خودش و زن بچش رو بزور میتونس سیر کنه . من حالا که دیگه نمیتونم براش کار کنم، دلم بیشتر بحال او میسوزه تا برای خودم. او حالا کارش خوابیده و پول خرید یه خر دیگه هم نداره . باز من تو چراگاه چندتا تیغه علف ممکنه گیر بیارم به‌نیش‌بکشم تا یه روز، یه درنده‌ای پیدا بشه شکممو پاره کنه راحت بشم . اما اون و نونخوراش چکار کنن ؟ (بوذرجمهر آهسته پیش میرود و خودش را به انوشیروان نزدیك میکند ومدتی در گوشی باهم صحبت میکنند؛ سپس ازهم جدا میشوند وهردو خوشحال بنظر میایند.)

انوشیروان

تو عمری دراین آب و خاك زندگی کرده‌ای واز امکاناتی که برایت موجود بوده استفاده کرده‌ای . حالا باید وظیفه

خودت را انجام بدهی. ما ترا از بیابان میگیریم ودرطویله خاصّه میگذاریم که به نیکوترین وجهی تیمار شوی و کاه و جو مرتب و علفهای تازه بخوری و هیچ کاری هم از گرده‌ات نمیکشیم. فقط شرطش آن است که در بارِ عام از صاحب خودت شکایت کنی واز ما دادخواهی کنی.

خر

آهورا مزدا کورم کنه اگه همچو کاری بکنم. من هرگز نمیام یه خونواده‌رو بدبخت کنم. گذشته ازاین، هرکیل جوی که از گلوی من پائین میرفته ده جور مالیاتش رو ازم میگرفتن. من چرا خودمو مدیون بدونم. اصلاً خر چه وظیفه‌ای میتونه داشته باشه؟ من به هیچکه مدیون نیسّم.

انوشیروان

تکَلَ ابریشمین ولگام زرین خواهی یافت. میدهم چهار نعل طلا به سُم‌هایت بزنند. خوراکت پالوده باشکر خواهد بود؛ و در بستری از ابریشم خام خواهی خفت. فقط یك کلمه از صاحبت شکایت کن.

خر

شما منو نمیشناسین. من یك زرتشتی پاك دینم. شتِ بزرگ

زرتشت فرموده از دروغ و بهتون دوری کنین که از گناهان بزرگه. اگه شاهرگ منو بزنین یه همچو گناهی نمیکنم.

انوشیروان

اگر نکنی میدهم ترا شقه کنند. (دراین هنگام صداهای درهم از بیرون شنیده میشود که هردم نزدیکتر میشود. خر بی‌توجه پوزه بر فرش بهارستان میمالد و آنگاه گوئی بوی ماده اش را شنیده، سرش را بهوا بلند میکند و دندانهایش را نشان میدهد. انوشیروان و وزیر به صداهای بیرون گوش میدهند. ناگهان پرده پس‌میرود و یك سرباز با تن خون‌آلود و شمشیر شکسته وارد میشود،

سرباز

قربان لختی ها ریختند شهر را غارت کردند و ایوان نیز بدست آنها افتاده.

انوشیروان

شمشیر میکشد

چه میگوئی؟ پس سربازان نگهبان و گروه طیار چکاره‌اند؟

سرباز

قربان همه کشته شدند و تنها من یکی جان بدر بردم. مردم دهقانانرا کشته اند. موبد موبدان را هم زنده درآتش

سوزاندند وهم اکنون لختی‌ها در ایوان اند وحرم خدایگان بدست آنها افتاده . (بوذرجمهر آهسته از در بیرون میرود . انوشیروان متوجه او نیست زیرا در همین موقع سرباز بزمین میافتد و میمیرد .)

خر

کار از کار گذشته وخدایگان باید بفکر جون خودشون باشن.

انوشیروان

دستپاچه و ترسیده

چه گفت ؟ حرم من بدست لختی ها افتاده ؟

خر

بله قربون .

انوشیروان

تو از کجا فهمیدی ؟

خر

قربون چون خرم میفرمائین نباید بفهمم؟ مگر نه همین الان سرباز گفت .

انوشیروان

حواسم نبود . کاش میشد پیش برادرزنم خان ترك بروم و با

لشکری برای سرکوبی این نامردان برگردم .

خر

برگردین که باز همون خر باشه و یك کیله جو ؟

انوشیروان

آخر تو راهی نشان بده .

خر

وقتی جیك جیك مستّونت بود یاد زمستونت نبود ؟

انوشیروان

این چه زبانی است که تو حرف میزنی ؟ من با اینگونه اصطلاحات آشنائی ندارم .

خر

این زبون مردم این کشوره که من از توکوچه وبازار یاد گرفتم . همه مردم این جوری حرف میزنن .

انوشیروان

افسوس که من زبان رعایای خودم را هم بلد نیستم .

خر

معلومه همش سر خدایگان رو با این زنگ مسخره گرم کرده بودن . فقط یه راه هسّ . اگه بتونین این زنگ رو بصدا

در بیارین شاید صداش بگوش رعایای واقعی ومردم فداکار خدایگان برسه و به‌کمکتون بیان .

انوشیروان

با شتاب میدود و رسن زنگ را تکان میدهد که زنگ را بصدا دربیاورد باز چکش بدرون خانه‌زنگ میخورد. اما صدا نمیکند . او باتمام نیرو رسن‌راتکان‌میدهد؛ زنگ تاب‌نمیاورد وناگهان همچون بار پنبه‌ای بزمین میافتد . آنگاه با شمشیر بزنگ حمله میکند وآنرا که پوستی بیش نیست از هم میدرد. سپس شمشیر را بگوشه‌ای پرت‌میکند ومیدود برابر پیکره آهورا مزدا

ای آهورا مزدا ساسانیان را یاری بده .

خر

حکیمانه

بی‌شك آهورا مزداهم نمیتونه‌زنگ پوسی رو بصدا دربیاره.

آقای آژان سرخودتون راس میگم . تو این شیشه عکس و تفصیلات انوشیروان گبره . اگه باور نمیکنی بیا تماشا کن . این شیشه جام جهان نماس . این اتاق‌خواب جناب

مستطاب آقای آسید ملوچ ، عنکبوت منه . این صندوقچه اسرار منه. من همه حرفامومیتونم بش بزنم ومیدونم که بکسی نمیگه . حتی این خودش دیده که من بغل گوهر خوابیدم . از اون بالا ، تو تارش نشسته بود ومارو میپائید. اینم بهمون بدجنسی توه ، منو میپاد . همیشه منو میپاد . نمیدونم اگه بمیره چکار کنم . من غم وغصه اونم باید بخورم. اگه بچه داشتم توفکر مرگ اونم بودم .

آژان

دست به هفت تیر

همونجاکه هسّی وایسا . (نزدیك میاد و تو صورتم ماهرخ میره و زود شیشه رو از زیر بغلم قاپ میزنه . شیشه میافته میشکنه).

شیشه

منو خُرد کردی که خدا خُردت کنه . تکه های منو از هم جدا کردی تازه داشتیم بهم اُخت میشدیم که مارو ازهم پاشیدی. خیال میکردم هزار سال عمرمیکنم . مثه جومهای شیشه‌ای ساسانی که از زیرخاك دراومدن.حالاچکار کنم ؟

آسید ملوچ

خودش‌رو از زیر خُرده شیشه ها بیرون میکشه و قاه قاه

میخنده. با صدای دو رگه اش مثه صدای جهان سلطون جدرك ! عوضش من آزاد شدم . داشت اون تو نفسم پس میرفت.

شیشه

هر ذره‌ای از تنم بهم چسبیده بود. قشنگ بودم. میدرخشیدم. اما حالا دیگه هیچکه نمیتونه همه اونارو پیدا کنه و مثه روز اول بهم بچسبونه شون. تازه باهم دوسّ شده بودیم. دیگه تموم شد. «آمد مگسی پدید و ناپیدا شد.»

آسید ملوچ

تموم کجا شد ! حالا باید صَبر کنی تا اسرافیل صور بدمه، اووخت هر ذره‌ایت از یه گوشه دنیا پر میگیره هوا میره مثل آهن ربا بهم میچسبن؛ میشی مثه روز اولت. کور باطن ! معلوم میشه مسلمونم نیسّی و معادم سرت نمیشه. من دیگه رفتم. آزاد شدم. شماهم تا میتونین تو سر و مغز همدیگه بزنین. خودتون واسیه خودتون خوبین. هیچ جونوری حریفتون نمیشه.

من

دستپاچه و سخت ترسیده.

ای بی چشم ورومنو با این آزان تنها میذاری میری؟ من

میترسم. تو اینو نمیشناسیش. هر دونه انگشت این، به یه رود ِ خون راه داره. دس ّکم واسیه خاطراون مگسای که با دس ّ خودم برات گرفتم دادم کوفت کردی بمون.

آسیدملوچ

بخودش تکان میده وروپاهاش بالا وپائین میره.

از دس من کاری ساخته نیس. هیچ که نداشته باشی دس ّکم فکر که تو سرت داری؛ ازش کمک بگیر. ناسلامتی تو جونور متفکری هسّی. گذشته از این، من چرا واسیه یه دو نه مگس کوفتی تو، آزادی خودمو فدا کنم؟ تواتاق خراب شده تو نباشه، گوشه خلا که هسّ. دس ّکم اونجا آزاد که هسم.

من

باالتماس

بیا منو از دس ّ این خلاص کن. میبره دس ّ بندبه دسّم میزنه میندازتم تو سیاه چال کریمخانی. اونوخت هیچکه نیس بیاد درم بیاره.

آسید ملوچ

من فقط چندتا دوك زیر شکمم دارم که میتونم باشون تار

بتنم تارای باریك چسبناك كه فقط بتونه مگسو گیر بندازه . من كجا حریف این میشم. این هم جنس توه، جنس من كه نیس. خودت باید باش كلنجار بری . كار من نیس. تو اگه نتونی به خودتم كمك كنی پس واسه چی چی خوبی ؟ یه كار دیگه كن . ببر خونه گوهررو بنداز زیر پاش .

گوهر

با چادرو روبند از اونطرف بازارچه پیدامیشه وخودش رو بمن میرسونه .

سلام ، سلام . الهی قربونت برم . حال كاكل زری خوبه ؟

من

خیلی خوبه. سُرو مُروگنده داره با ماهیهای توحوض بازی میكنه . بگو ببینم تو كجا بودی ؟

گوهر

طناز

حالا كجا میخوای بری . بیا با من تا ببرمت یه جای خوبی.

من

میترسم

مثه اینكه تو مرده بودی ، چطور راه افتادی؟ من باتنمیام.

ازت میترسم .

گوهر

میخندد

از من میترسی ؟ تو چقده بی چش و روئی . چقده حرومی بت دادم و شبا از فرق سرم تا ناخون پام ماچ میکردی و روم لیز میخوردی. حالامیگی‌ازت میترسم ؟ (دسّم‌رومیگیره وبطرف خودش میکشه) بیا با من تا ببرمت یه جای خوبی .

من

من نمیام . تو مردی .

آژان

پیش میاد دسّ گوهر رو میگیره .

چکاره هسی؟ ها ! ازاون‌آتشکی های بیس ودو شوهی محله مردسونی . راه بیفت بریم کمیسری .

گوهر

نمیخواد بره . سخت هول خورده .

بخدا من‌نجیبم.خونم زیر بازارچه فیله. بیابریم‌خونم بت نشون بدم ، این آقا معلمم شاهده تو خونیه‌ما میشینه . (فریاد میزنه) دسّم شکسّی . ولم کن .

آژان

تهدید آمیز

صدا تو ببُر که همچی میزنم دك‌ودندت‌رو خرد میکنم ها. جنده‌سربازی ، چه گُه خورد نا . (او را میکشد که ببرد)

آسید ملوچ

بابا ولش کن ، منم میشناسمش . جنده اونجوری نیس. یه جور دیگس . جنده با اجازه س. براش قانون نوشتن دادن دسّش که صیغه‌روی کنه. اما هنوز ننگ محله مردسون ندیده.

آژان

نرم میشه

اگه میخوای نبرمت کمیسری، یه‌دقه بیا زیر طاقو، بریم‌تو کارو.

گوهر

دسش رو بزور از تو دسّ آژان بیرون میکشه.

برو گمشو ازت بدم میاد. مرده‌شور اون اخ‌وتف جلو کلات ببره که مثه ازبك میمونی . مرده‌شور ریختت ببره .

آژان

اگه نیای بریم زیر طاقو ، میبرمت‌کمیسری . اونجا چندتا آژان دیگه هم‌هسّ که با صاب منصب کشیك میشیم ششتا

و هر ششتامون روت در میریم . حالا دیگه خودت میدونی .

گوهر

بیچاره

حالا که زوره یا حسین . برو بریم زیر طاقو . سگ خور.

آسید ملوچ

برو بریم منم میام تماشا .

شیشه

پس ذره هـای منو کی از رو زمین جمع میکنه ؟ من دیگه نابود شدم ؟ ای وای ! باد اومد ذره های تن من رو تو هوا بلند کرد . میخواد کجا ببردشون ؟ دیگه دس من بشون نمیرسه . دیگه اینا تکه های تن من نیسّن . وختی باهم بودیم چه خوب بود. حالا دیگه کجا می‌تونیم همدیگه رو پیدا کنیم و باز به هم بچسبیم ؟

آسید ملوچ

صب کن تا اسرافیل شیفور بزنه . اینقده کم حوصله نباش. دیگه چیزی نمونده . دیگه ظلم ازاین بیشتر نمیشه . همین فردا پس فرداس که صدای شیفورش رو میشنفی .

بلقیس

دیگه گورش گم کرده ، معلومه دیگه نمیادش . باونجائی رفت که نادر رفت ، گوز از کون قاطر رفت . احمد آقا میگه شیخ محمودم غیبش زده ، پیداش نیس . گفته گوهر با یه هندی رفته . اگه گوهر جنده نبود میرفت زن هندی ختنه نکرده بشه. احمد آقا ازش میپرسه « گوهر رو این‌بار بکی دادیش که خونه برنگشته ؟» شیخ محمود میگه « من بکسی ندادمش خودش همینجوری با یه هندی رفته. خودشون همدیگه رو پیدا کردن و باهم ساخت و پاختاشون کردن .

منکه زن مسلمون بهندی نمیدم.» من میگفتم که این زنکه با مرد حلالِ تنها نمیسازه و میره دروازه باغشاه نظامیای باغ تخت بلندش میکنن میبرنش تو رودخونه لنگش هوا میکنن. نه یکی نه دو تا نه ده تا، شبی یه‌عالمه مرد میکشه رو خودش. مثه من بدبخت نیس که صورتم از آبله مثه تُرُش بالومیمونه‌مرداونگاه سگ‌بم‌نمیکنن. شوورجا کشمم که‌کاری ازش‌نمیاد. همش پنجه، دوسال آزگار همش پنجه، که خدا ایشالو جیگرت پائین بیاد. آخرش میمیرم و یه‌مرد بغلم نمیخوابه، گوهر پتیاره هرشب یکی، هرروز یکی. دلم میخواد جنده بشم برم محله مُردسون؛ اونجا سربازای مسّ میان. شب تاریکه حالیشون نیس، چش و چارشون جائی نمیبینه؛ هی میان روم در میرن. یکیشون بیرون میره، یکیشون میاد تو. اما چکنم که ریختم مثه سگ میمونه. احمد آقا بم نگاه نمیکنه؛ نگاهم میکنه اما همیشه همه حواسش پیش گوهره. از وختی گوهر گم شده اوَم‌حواس‌خودش‌رو نمیفهمه.میباسم‌فکروحواسش‌پیش گوهر باشه. گوهر عزیز دلشه.حاجی زنکه سربازی رو روسر ستا هوو آوردش. یه دختره رختشور مثه ای وختی خود شو زن

حاجی به‌ای پولداری و جا سنگینی میبینه که سوزنی ترمه واسش میخره ومچاش پر ازالنگو طلا میکنه ، یه‌هو خودشو گم میکنه . حاجی از او ستا زن دیگش بچش نمیشه . نذر میکنه اگه خدا بش بچه بده ببردش کربلا زیر نودون طلا ختنش کنه . این جندیه یه وجبی هزارتا جادو و جنبل میکنه و وختی میبینه حاجی اجاقش کوره به هوای ای که ارث حاجی رو بخوره میره زیر پای میزحسین تونتاب حموم سر خونیه حاجی میخوابه و این کاکل زری رو که ایشالو کاکلش رو آب مرد شور خونه بیفته تر کمون میزنه . چن روز بعدِ حموم زایمونش، یه شب که نوبه زلیخا بود وحاجی رفت پیش زلیخا که اولاش سوگلی خونیه حاجی بود ، بحاجی میگه تو که بچت نمیشه . مگه نه رفتی هندسون حکیمای فرنگی بت گفتن آبت تُنُکه بچت نمیشه ؟ ای بچه گوهر مال تونیس ، مال میز حسین تونتابه . زن میز-اسدالله اومد باین نیم وجبیِ بزمین گرم خورده رحم کنه ور داشت بردش خونشون لقمه از تو دهن بچه‌های خودش درآورد گذوشت‌تو دهن این کیونی تخم حروم، اوم عوضش رفت به بچش کون کونك بازی یاد داد که الهی ننت به

عزات بشینه . اووخت حاجی جا کش اینقده زلیخا رو کتك میزنه که دندش میشکنه واز خونه میکندش بیرون وبعدم طلاق نومش واسش میفرسه . یه سالی که از زایمونش میگذره ، چو میفته که حاجی میخواد گوهر و بچش ببره کربلا زیر نوودون طلا ختنش بکنه و موهای سرش بتراشه هموزن موای سرش پول بده بفقیر بیچاره‌ها. همهٔ کاراشون میکنن که حرکت کنن . یه روزی گوهر با همین جهان سلطون پیرسگ پامیشن بچه رو ور میدارن میرن شاه‌چراغ که بخیال خودشون از امام اذن بگیرن. شب قتل مسلم بود نمدونم، شب شهادت حُر بود نمدونم؛ حرم شلوغ شلوغ بود که جای سوزن‌انداز نبوده. بچه بغل گوهر بود وهی باجهان سلطون زور میاوردن که برن قلف امام رو بگیرن. اماهرچی زور میارن مثه اینکه پاها شون زنجیر کرده باشن ، قدم از قدم نمی‌تونسّن وردارن. امام قربونش برم میفهمیده که بچه حرومزاد اوردن بپا بوسش ؛ نمیخواد نزّیکش بیاد. جمعیت زوّار مثه کوه اُحُد جلوشون گرفته بودن ونمیذوشتن نزّیك امام بشن . همیجور که داشتن زور میدادن میرفتن جلو، یه‌هو بخواسّ خدا، جفت لوله‌های دماغ تا کل زری مثه لوله

آفتابه خون میفته. قشقره‌ای تو جمعیت افتاد که نگو. واسیه اینکه امام قدرتشو نشون بده معجزه کرد ونذوشت بچه حرومزاده بضریح نزّیك بشه . گوهر ، بچه بغل، پا میذاره بدو. مردم میدوون دنبالش وتو صحن گیرش میارن ودورەش میکنن . آ شیخ علی آقای زیارت نومه خون داد میزنه «زنیکه پتیاره چرا آبروی خودت رو میبری وبا نطفه حروم بحرم آقا میای ، خیال کردی خونیه خالته؟ نمیدونی مشتت واز میشه ، با امام شوخی؟» مردم میخوان سنگسارش کنن . این میگه زن کیه ، اون میگه واش کنین بره ، که این جهان سلطون که همیشه کارش جا کشی بوده داد میزنه «مردم خجالت بکشین . از پسر موسی بن جعفر شرم کنین. تو شلوغی حرم مشت بدماغ بچه خورد . یه دهاتی دسّش خورد تودماغ بچه خون افتاد.» مردم هووش میکنن. شیخ علی آقای زیارت نومه خون میره پیش تف میندازه توصورت جهان سلطون میگه «فلان فلان شده، معجزه ازاین آشکارتر ؟ بی حیا کارت بجائی رسیده که معجزه آقا رو قبول نمیکنی؟» اووخت چك میذاره تو گوش جهان سلطون. مردم میریزن سرشون و میخوان بکشنشون ، که آژان سر

میرسه اززیر پای مردم درشون میاره. اماخدا از اونجائیکه میخواد روشون سیاه کنه حاجی تو حجره نشسّه بوده که واسش خبرمیبرن که بچت تو حرم شاه‌چراغ جفت لوله‌های دماغش خون افتاده. تاجرای که تو حجره پیش حاجی بودن پامیشن از پیشش میرن. حاجی مثه تیر شهاب میره خونه میبینه سروصورت کاکل زری پر خونه وهنوزم‌خونش بند نیومده. حالش بهم میخوره‌میافته غش میکنه. شیرین ونازنین میدون گلاب میزنن صورتش بهوشش میارن. یادش میاد که از گوشه و کنارم شنیده بوده که کاکل زری بچه میز حسین تونتابه. مگه نه زلیخا بش گفته بود که کاکل زری بچه میز حسین تونتابه، کتکش زده بود بیرونش کرده بود؟ پامیشه چوب‌ور میداره میافته تو بختار گوهر که اگر شیرین ونازنین نبودن گوهر رو میکشت. میون دعوا جهان سلطون میاد میونجی گری کنه، حاجی هُلش میده ازپله بالا خونه میندازدش تو حیاط کمرش میشکنه وگوهر وبچش هر دو تا شونو میذاره تو کوچه میگه «بچه مال هر کیه برو بده بزرگش کنه.» کاشکی تو شاه چراغ سنگسارشون کرده بودن کشته بودنشون تا دیگه نباشه

هر روز یه گردن کلفتی بکشه رو خودش. احمدآقا میگه «اگه گوهر نیادش باید به نظمیه خبر بدیم.» گفتم «اتاقش همی‌جوری قلف میمونه؟» گفت «تا پیداش نشه، نمیشه درِ اتاقش واز کرد.» اگه کلیل درِ اتاقش داشتم، شب یواشکی که کسی نبینه مینداختم رو قلف میرفتم سر یخدونش. بنظرم خیلی‌چیزداشته باشه. درسه که ازخونیه حاجی‌چیزی نیاورده اما اون دوسالی که زن مشدی رمضون حناساب بود خیلی چیز جمع کرده. اما حیف که النگوای طلاش همیشه تو دسّشه و از خودش جداشون نمیکنه. زن میز اسدالله میگه «این گوهر ایجوری سر بزیر نبینش؛ از اون جنده‌های آب زیر کاهیه که کسی باین آسونی سراز توکارش درنمیاره.» راسّ میگه، خیلی خوب شناخته‌تش. آخرشم سرمشدی رمضون بیچاره روهم خورد. بعدش بصیغه روی افتاد. اسمش صیغه رویه؛ اما حلال و حروم هر کی گیرش اومد کشید رو خودش. نه مثه من. که همش پنجه، که الهی جیگرت پائین بیاد مرد. حالو من بایس بشینم اینجو بچه پای این دو پینه سربازی بشم و خودش جوونای طاق و جفت از روش در برن.

احمد آقا

آخه من و کاکل زری بی‌تو چکنیم؟ از صُب تا شوم چشمامون بدرخونه سفیده. این جهان سلطونم که کسی نیس بش برسه. حیف نیس که این زنکه افلیج بمونه تو نیس بشی؟ با تن لمسش یه گوشه‌ای افتاده. رفتم تو طویله پیشش. چند دفه از رو دقت، من این طویله رو نگاه کردم که اگه یه روزی پاش بیفته بخوام بنویسم عکسش تو سرم باشه. چه عکاس احمقی هسّم؛ هی عکس ور میدارم و هی میندازم کنار. ده‌پونزه سال اول زندگیم که هیچ. بعدشم تا اومدم

یه‌چیزی یاد بگیرم و یکی دوسطر چیز بخونم بگیر و ببند شروع شد. یه لحاف آش و لاش روش افتاده؛ بوگندش تا سر کوچه میره. از وختی گوهر رفته، یه عالمه شاش و گه زیرش دم کرده. صاب خونه چن دفه خواسّه بذاردش تو کوچه، گوهر نذوشته. راسّی عجیبه که چرا نمیمیره، خیلی وخته مرده، اما چشماش زنده زنده‌س. مثه چشمای قورباغه تو سرش چرخ میخوره؛ و آرواره هاش نون خشك میجوه. یه دندون تو دهنش نیس. زیرش کرم وول میزنه. چشماش مثه چال مرگ تو طاق طویله افتاده. طاق طویله ضربیه؛ و از بیرون پشت بونش مثه بون حمومه. اگه گوهر تر وخشکش نمیکرد وهمین یه‌لقمه نونم بش نمیداد، تا حالا هفت کفن پوسونده بود. من باید حتماً ازاین خونه برم یه جای دیگه. چه فرق میکنه، بوگند که عوض نمیشه. یه‌جا بخورده بیشتره، یه جا بخورده کمتره. مرض فرار گرفتی؟ کدوم گوری میخوای بری؟ آقا! سال هزار وسیصد و سبزّه خورشیدیه؛ توهم بیس وپنجسالته. بچه‌هم که نیسّی. این زندگی خودت و دور وریاته. همینه که هسّ. آش کشك خالته، بخوری پاته نخوری پاته. چسناله و بهونه فرارم مسخره‌س. اگه از شیراز بخوای بری بوشهر، باید بری نظمیه جواز سفربگیری.

حالا کدوم گوری میخوای بری. بدبخت پاشو بنویس.

خیلی خب زر نزن. هیچ گوری نمیرم. توهمین خلادونی میمونم تا گوهر پیداش بشه. چشماش تو طاق طویله افتاده بود. مثه اینکه میخواس جونش در بره. وحشتناك بود. وختی چشماش بمن انداخت وحشت کردم. گفت «خیر از جوونیت ببینی یه سری بزن باین شیخ‌محمود ببین گوهر رو این بار بکی داده تش که هیچ ازش‌خبر نداریم. ای کاکل زری دیشب مثه مرغ سر کنده خواب بچشش نرفت. همش تا صب باخودش حرف میزد. این بلقیس گیس بریده‌هم که رو دس بریده کسی نمیشاشه. همسایه باید بدردآدم برسه. حالا من هیچ، آفتاب لب بونم. امروز بمیرم باور کن، فردا بمیرم باور کن. اما این‌بچه بیکس چه گناهی کرده؟ کاکل زری وایساده‌بود و مفش رولبش غلت میخورد و بر و بر تو چشمای من نگاه میکرد. بعضی وخت ها اینقده بآدم نگاه میکنه که آدم از رو میبره. آدم نمیدونه چه فکر میکنه. با نگاهش‌آدمو خجالت میده. دوتا تخم مرغ‌رو منقل سرخ کردم باهم خوردیم. یادت میادخودتم مثه همین کاکل‌زری بودی؟ لابد منم‌همین شکلها بودم. بسن وسال‌همین کاکل زری که بودم

روزا با ننم میرفتم کنار دریا. ننم به عالمه رخت چرک بار الاغ شارجه‌ای میکرد و باهم پشت سرش راه میافتادیم. بدریا که میرسیدیم، ننم مینشس رختا را تو آب ِ سبز ِ کف آلود دریا میشُس واونا رو قایم رو تخته سنگ میکوفت. رخت چرک بابام و عموهام ومن و کاکاهام. اونوخت اونارو رو ماسه ها پهن میکرد. من ِ لنگ بی‌تنبون رو ماسه ها گوش ماهی جمع میکردم و با لاشه پریاله هائیکه آب دریا اونارو رو ماسه ها قی کرده بود بازی‌میکردم. یه روز، یه سربازهندی اومد بالای سرم وایساد که زیرسایه پر و درازش گمم کرد. یه ده تیر لخت بغلش چسبیده بود. ریشش ِ گرد و سیاه و برّاق بود. یه هو خندید. دندوناش مثه گوش ماهیا سفید بود. بعد دس کرد تو جیبش و یه دونه آب‌نبات، که مثل‌قاچ نارنگی‌بود وهمون رنگ ومزه‌هم‌داشت بم داد وباز خندید. من مثه همین کاکل زری که امروز نون و تخم مرغ ازدستم گرفت، با ترس وتعجب آب‌نبات رو ازش گرفتم وچشمام تو چشماش انداختم. شاید او هم وحشت کرد. نمیدونم. شاید اینطور نبود. شاید تو خواب دیدم. شاید اصلا با ننم کنار دریا نرفتم. زندگی من از اولش دروغ

بوده . هرچه گذشته دروغ بوده. گذشته مسخره‌س. اونیکه همیشه ازش میترسم آینده‌مه که نمیدونم چه جوری از آب درمیاد . یه پیرهن ، تا زیر نافم ، چرك و زمخت مثه پوس همبونه؛ومف پشت لبم رو ناسور کرده بود . بابام سالی یکی پس میینداخت . ننمم مثه گربه ماده همیشه شش‌هفتا بچه تو دس و پاش ولو بود و بابام مثه گربه نره شب رو پشت بون‌حموم، دنبال ماده میگشت. یه عمامه سفید شل و ول بی عرقچین رو یه کدو حلوائی که ریش جوگندمی محرابی چرکی زیرش بسّه باشن ، این شیخ محمود حکاکه که همیشه از گوهر وکالت داره که او رو بهر کی دلش خواس صیغه بده. وختی مُهر میکنه، یه‌عینك بادومی مضحکی‌میزنه بچشماش.همیشه دور و ور شاه‌چراغ وبازار حاجی ومسجد نو و سید میر محمد پلاسه و همش دنبال شکار میگرده که تکه باب دندونی گیر بیاره ببردش پیش گوهر . همیشه همه‌جا هسّش ، میره میشینه پهلو صحافا و قلمدون سازا و علاقبندای تو صحن شاه چراغ . میره میشینه رو شیرای سنگی ومثه عقاب، زوار شاه چراغ رو ورنداز میکنه ببینه کدومشون عزوبت یخش گرفته.وختی یکی که‌باب دندونش

بـاشه پیدا کرد، دیگه محاله ولش کنه. هرجا رفت میره دنبالش. با تمام زیـارت نومه خونا رفیقه. وختی که اونا مشغول زیارت خونی‌اند و قیافه جدی دارن میره یواش زیر گوششون میگه«آشیخ میندازیم»وخنده شون میندازه. اونام خوب میشناسندش. فتح‌الله قُرِشونه. وختی حرم خلوته،تو گوشه تاریکی گیرش میارن خایه پیچش میکنن. هی او داد میزنه وفحش میده. اینا بش میخندن. همش مثه سگ سوزن خورده دنبال شکار میدوه وختی که مردك تو حرم وایساده دعامیخونه‌میره زیر گوشش‌میگه «سلام‌علیکم‌مؤمن. عظم‌الله اجورکم واجورنا،انشاءالله کسالتی که ندارید وحال شما خوب‌است. درشهر ما که بشما بد نمیگذرد. کجا منزل دارید؟ خانه خوب و راحت و نزدیك بحرم با تمام و سایل، از هر جهت آماده است. قیمتش هم برای زوّار حضرت نازل است. مُتعه شرعیه حلال طیب وطاهر وجوانسالِ دست به نقد هم حاضر است ویا احیاناً خادمه وجیهه که ازلحاظ حلیّت خطبه هم میشود بدست میآید. بسم‌الله برویم.» تو بازار شاه چراغ لخِ لخِ میکرد میرفت که گیرش آوردم سر بسرش بذارم.

من

به به ، جناب آقا شیخ سلام علیکم و قلبی لدیکم . اقور باشه ، کجا تشریف میبرین ؟

شیخ محمود

فرمودند « اُستُر ذهبك و ذهابك و مذهبك . » ذهبی که نداریم که از کسی پنهان کنیم، پس باید مقصد خودمانرا پوشیده بداریم حتی الامکان ؛ این جور بهتر است. هیچ ، همین طرف ها داشتم پرسه میزدم .

من

پس چرا مذهب خودت رو پنهان نمیکنی ؟

شیخ محمود

از کی پنهان کِنم ؟ الحمد لله رب العالمین شکر که تیغ اسلام بُرّاست واحتیاجی به پوشیده داشتن مذهب نیست. این برای صدر اسلام بود که کفار در هر گوشه و کناری بقصد اسلام نشسته بودند . تقیه برای همین است . حفظ جان از جمله واجبات است. خطر جانی بود آنوقت‌ها. اما حالا که دیگر اسلام عالم گیر شده لزومی ندارد .

من

پس بای بسم‌اللّٰهش از دروغ شروع شد ؟

شیخ محمود

واللّٰه خونت مباح است .

من

حالا بگوچرا جواب سلام من‌رو ندادی، مگه نمیدونی که سلام مستحب وجوابش واجبه وهمین حالا از تو منکری سرزد ؟ تو مگه مسلمون نیسّی ؟

شیخ محمود

لعنت برشیطان. استغفراللّٰه ربی و اتوب الیه . حالا میدهیم. علیکم السلام. هروقت بمن میرسی یك‌لنترانی‌میپرانی. لاحول ولاقوةا ّلا باللّٰه. اما من بشما ارادت دارم . امیدوارم‌خداوند خودش شما را هدایت فرماید . حیف از شمائی که از پدر و مادرمسلمان ودرخانواده مسلمان بوجود آمده‌اید واینطور بعضی اوقات ... بله ، چه عرض کنم ؟

من

میخواسّم خبری بشما بدم. شاید شما خبر ندارید که خیلی وقته خدا مرده .

شیخ محمود

والله مشرك هستی و قتلت واجب است .

من

من زندیقم . من دهریم . من کافرم . من ملحدم ، من مرتدم من مشرك نیسّم ، منکرم . استعمال شئی در غیر ما وضع له فرمودید . بگو ببینم از گوهر چه خبر داری ؟ چن روزه پیداش نیس. اینبار دیگه برای کی بقول خودت حلالش کردی؟

شیخ محمود

درست نمیفهمم چه میگوئی. همین سه چهار روز پیش اورا برای یك هندی مسلمان لاهوری بعقد انقطاعی در آوردم. چطور هنوز برنگشته ؟ البته من اورا یکماهه خطبه کردم و قرار شد همان شب برود بخانه‌اش وبچه‌اش را همراه ببرد خانه‌آن شخص هندی چونکه این هندی بازرگان است و خانه زندگی دارد از خودش . اتفاقاً همین امروز پیش از ظهرهم ، او را درمسجد نو دیدمش ، از حال گوهر پرسیدم گفت حالش خوبست وازش خیلی تعریف کرد واز من برای ولیمه دعوت کرد که فردا بخانه‌اش بروم و میروم ناهار و خبرش را برایت میاورم. اما نمیدانی چه‌آدم نازنینی است.

شیعه‌اثنی عشری است. ودلش مملو از مهر علی‌است. نمیدانی چقدر دست ودل باز است . ای کاش جوانان شهر ماهم‌مانند این سید هندی با اعتقاد وخداشناس بودند .

من

این بدبخت رو از کجا تورانداختی گرفتیش ؟

شیخ محمود

هیچ، آمددر دکان وخواست برایش مُهر اسمی بکنم‌واسم‌عجیب مطوّلی داشت که تمام و کمال را روی یك مهر ورشوی برایش کندم . اسمش حکیم ودکتر سید محمد علی وکیلی صاحب سیف و القلم بود . میدانی چه هنری میخواهد که چنین سجعی روی یك مهر کوچك، بقدر یك ناخن کنده شود ؟ این کار از عهده هر حکاکی برنمیامد ؛ و فقط داعی است که در این کار مهارت دارد .

من

ببین، همین یکی کم بود. زیر پای این پسره لوس ونُنُرم خوابیدی؟ خاك برسرت. اگه دیگه تف توروت‌انداختم ازخودت کمترم. دیگه‌آدم تواین خراب شده قحط بود ؟

حالا بیا راسّش رو بگو ، خودمونیم ، این چه معنی داره

که تو این زن بدبخت رو مایه دس خودت کردی و مثه آفتابه خلا رو دار او رو به این واون کرایه میدی و باچند تا جمله عربی باصطلاح خودت حلالش میکنی ؟

آشیخ محمود

آخر تو چرا اینقدر پر مدعا ونافهمی ؟ «در بیان نکاح متعه بدانکه مشروع بودن متعه پیش فرقه ناجیه اثنی عشریه اجماعیست و مشروعیت آن بنص قرآن و احادیث موافق و مخالف ثابت است خلافاً للمخالفین چه ایشان میگویند که مشروع بودن آن نسخ نشده واحادیثی که در باب نسخ شدن آیه کریمه قرآنیه نقل کرده‌اند همه معارض یکدیگرند وقول عمر ملعون که دو متعه در زمان حضرت رسالت پناه صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم حلال بوده ومن نهی میکنم از آن دلالت بران میکند که نسخ نشده بوده و بواسطه قول عمر ملعون آیه صریحه قرآنیه را نسخ کردن معقول نیست زیرا که اگر عمر ملعون باجتهاد خود حرام کرده اجتهاد درمقابل نص قرآنی خطاست واگر روایت ازحضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه و آله وسلم بود پس چگونه این چنین حکمی برجمیع صحابه تا زمان خلافت عمر ملعون

مجهول بوده باشد ؟ »

من

آخوند دور ور داشتی ، من نگفتم منبر برو . خودت رو خلاص کن بگو گوشتی بگوشتی میخوره آبگوشتی هم نصیب ما میشه . خُب این چه فرقی داره باکاری که اون مردی‌میکنه که میره محله مُردسون میگه « بی‌بی ما همش یه‌قرون داریم ، اگه میشه بیایم تو ؟ »

شیخ محمود

ای نادان دستگاه خدا را ببازی میگیری . چراغی را که ایزد برفروزد ، هرآنکس پف کند ریشش بسوزد . خداوند فرموده زن برای تمتع است ، مثل گوسفندی که سرمیبری گوشتش را میخوری ؛ زن هم برای تمتع است. والله قتلت واجب است . اگر صدراسلام بود سنگسارت میکردند. برو یك نان بخورو صد تا نان صدقه کن که زنده‌ای . شمادرس خوانده‌های این‌سال وزمانه همه‌کافر ومشرکید.فکل میزنید و کونتان را با کلوخ پاك میکنید و خیال میکنید همه‌اش این دنیاست . فردا چنان در جواب خدا مثل خر در وحل بمانی که جدّت را یاد کنی . خیال کرده‌ای .

من

همش چسناله و گدائی ! چون زنده‌ام صدقه کنم که تو و امثال تو بنوا برسین ؟ زنده بودن که‌کافی نیس . خرچسونه هم زنده‌س . وختی آدم نتونه از زنده بودن خودش بهره‌مند باشه کجای آدم زنده‌س . تو خیال میکنی زنده‌ای ؟ کجات زنده‌س وختی نفس نمیتونی بکشی؟ کجات زنده‌س وختی تو کوچه راه میفتی اژان پا بپات راه میره . ؟

شیخ محمود

مگر من چه کرده‌ام که اژان دنبالم باشد . نه مال کسی را برده‌ام، ونه از بام خانه کسی بالا رفته‌ام . اژان بآدمی که کاری نکرده چکاری دارد ؟ این شما هستید که انفتان معیوب است و از زور پر مدعائی و اینکه چند کلمه زبان فرنگی میدانید یا نمیدانید خدا را بنده نیستید .

من

قربان آن ریش محرابیت بشوم، آخه این کار که با جاکشی فرقی نداره که این زنکه بدبخت رو هر روز زیر پای نره خری میندازی واز قبلش استفاده میکنی . مگه دیگه کار تو دنیا قحط گرفته ؟

ای ملعون سفیه تو خیال کرده‌ای من فقط کارم حکاکی است؟ هیچکس درشرح مسائل شرعیه بپای داعی نمیرسد . این حقیر را که ملاحظه میکنی در نجف اشرف در محضر مراجع تقلید وعلمای بزرگواری که تو پیه توشکم آنها هم نمیشوی سالهای دراز دودچراغ خورده واستخوان خرد کرده‌ام. فرمود «مستحب است سعی نمودن درامر ازدواج وشفاعت کردن طرفین را راضی نمودن از امام صادق علیه‌السلام مرویست که حضرت امیرالمؤمنین علیه‌السلام فرمود افضل شفاعات شفاعت بین‌دو نفر است درنکاح تا خدا جمع کند بین دو نفر واز امام‌کاظم علیه‌السلام مرویست که فرموده سه نفر در ظل عرش خدا میباشند روز قیامت که هیچ پناهنده‌ای نیست مگر سایه او کسیکه برادر مسلمان خود را تزویج نماید یا خدمت او نماید یا سرّ او را بپوشاند واز رسول خدا صلی‌الله علیه‌وآله روایت است کسیکه در تزویج بین دو نفر مؤمن کاری کند که میان آنها جمع شود خدا تزویج نماید براو هزار زن از حورالعین که هرزنی در قصری از دُرّ ویاقوت وبه هرقدمی که گذاشته وبه هر کلمه‌ای که در این عمل تکلم نموده

ثواب عبادت یك سال که شبهارا به قیام و روزها را به‌صیام مواظبت نموده باو دهند . . . »

من

یواش باش . پیاده شو باهم راه بریم. نگفتم منبر نرو ؟ حالا بگو ببینم این هندی که گوهر رو بش دادی از کجا فهمیدی که ختنه کرده‌س؟

شیخ محمود

ای ملعون ، آنکس که مسلمان است نور اسلام از ناصیه‌اش تُتُق میکشد. تعجب میکنی او را از چه رو شناختم ؟ کار من تشخیص کفرو دین است . ای ساده لوح چه لازم است ببینم که ختنه کرده باشد . قولوالااله الاالله تفلحو. اما بیا پسر جان، ما نباید باهم دشمن باشیم. با اینکه بمن اسنادجا کشی میدهی خداوند خودش ترا هدایت کند. دنیا ارزش این حرفها را ندارد . نه تو در گور من میخوابی نه من در گور تو . راستش را بخواهی این راهِ معاش من است ، و آنرا راه، معاش حلالی تشخیص داده‌ام . لکم دینکم ولی‌دینی . »

من

خیلی خُب. ما باهم دوستیم. اگه نباشیم چکار کنیم . «روز

و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد. » حالا اگه فردا رفتی پیش این مرد که هندی، به گوهر بگو بیادش سری به خونه وزند گیش بزنه که این زنکه افلیج داره رو گه میگیره. ضمناً آخوند مواظب باش بمال مفت هم که رسیدی تا خرخره‌ات نخوری که خدا نکرده نفله بشی. راستی آخوند حالا که گفتی مسئله گفتن میدونی من یه مسئله دارم برام بگو. اباحه وتحلیل چیه؟ بگو و داخل ثواب بشو.

شیخ محمود

والله نمازم دیر شده، آفتاب هم غروب دارد میکند. باشد برای وقت دیگر. هرچند میدانم محرّك تو در این سئوال چیست. «خر عیسی گرش بمکه برند، چون بیاید هنوز خر باشد.» ابو جهل ملعون هم مثل تو بود و رسول خدا نتوانست براه راست دلالتش کند. الشّقی شقی فی بطن اُمّه و السّعید سعید فی بطن اُمّه.

کاکل زری

اووخ شب شد خوابیدم ؛ اووخ روز شد پا شدم. میزاسدالله رف دکون . اووخ علی آقا خنده کرد. گف بیا بریم واسیه خودمون بازی کنیم . دیگـه نمیخواس بـزنتم . من گفتّم «خب.» اووخ رفتّم تو حیاط بازی کردیم . تو باغچه زیر درختای نارنج بازی کردیم . یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکه نبود. یه اسب سفید ِ سفیدی بود که موای دمبش و یالش مثه پشمك بود . چشاشم مثه کاسیه خون بود. اووخ اسبو رودار میرف توآسمون میپرید . واسیه اینکه پرو بال

داش هرچی مرغ توآسمون بود ازش میترسیدن . وختی علی آقا خندید من دیگه ازش نترسیدم . از علفای تو آسمون میخورد . از آبای تو آسمون میخورد . من و علی‌آقا، هی آب از تو حوض تو آفتابه کردیم و هی بردیم ریختیم تو باغچه ِ گل بازی کردیم . یه روزی شیخ محمود سوار اسبو شد گف منم ببر تو آسمون . رف رف تا رسیدن درخونیه دیبو . دیبو نشسّه بود دم غار شپشای جونش میُجس. اووخ من یه گردو از ِ گل دُرُس کردم مثه گردوای راس‌راسکی. اووخ علی‌آقام یه آدمکی دُرُس کرد که یه ُبل گنده‌داش. اووخ یکیم دُرُس کرد که یه ُبل پهن داش . گف بیابریم واسیه خودمون تو سر پله بازی کنیم . من تنهائی میترسم برم تو سر پله . اما اگه خانم شوکت همپام‌باشه نمیترسم. اگه علی‌آقا هم بام باشه نمیترسم. گفتّم «ُخب.» تا چشّای اسب سفید و افتاد به دیبو تنش لرزید . اینقده پاش رو آسمون کوفت که آسمون میخواسّ سولاخ بشه . شیخ محمود که ایشالو بمیره با ترکه میزنه رو گردنش . دیبو پاشد به شیخ محمود سلام کرد و یه ُمش پول ریخ‌تو دسّش. اووخ پرید رو اسب سفید من. اووخ ننم میگف «دیگه بسّمه.

من رو کشتی.» اووخ پاشدیم رفتیم تو سر پله. اونجو نشسّم. تو سر پله آفتاب بود. اووخ علی آقا گف «بیا بُلامون باهم دیگه جنگ بندازیم.» من گفّم «خب.» اووخ شلوارش رو در آورد. بمنم گف «شلوارت در بیار». منم شلوارم در آوردم. بخیالم میخواد شلوارش رو که خانم کبری بهِ داده بود ازم بگیره. اما نگرف. اووخ علی آقا نشسّ رو برو من. منم نشسّم روبرو علی آقا. اووخ دیبو خنده میکرد و لبای ننم رو میجوید. اووخ علی آقا بُلش رو باد کرد. اووخ بُلش رو مالید به بُل من. منم بُلم باد کردم. اووخ علی آقا گف «حالا بُل من از بُل تو ترسیده میخواد بره زیرش قایم بشه. تو حالا بایس بخوابی.» من گفّم «خب.» خیلی دلم خوش شد که بُل علی آقا از بُل من ترسیده بود. گفّم «خب.» اووخ من خوابیدم. علی آقا ازمن گنده تره. اووخ علی آقا بُلش کرد زیر بُل من. اووخ با بُلش من رو سولاخ کرد. روم شاشید. اووخ دیبو گوشت ننم دندون میگرف و سولاخش میکرد. اووخ که گوشت تنش سولاخ میکنه چار میخش میکشه میره. هر روز میره ازچار میخ وازش میکنه میاردش روش میفته ماچش میکنه؛

اووخ سولاخش میکنه . اووخ خانم کبری اومد تو سر پله زد تو سر من . زد پس گردن علی آقا . علی آقا از سر پله افتاد . اووخ پاشد در رف . اووخ خانم کبری شلوار من کرد پام . اووخ باز زد تو سر من و دسّم رو گرف آورد تو حیاط . اووخ تف انداخ تو صورتم گف «تو مثه ننه جندت هسّی . بچه ما ازی چیزا سرش نمیشه توبش یاد دادی . » اووخ من گریه کردم . ننم دیگه زن دیبو شده رفته . دیگه نمیادش . حالا افتاده روش، تنش سولاخ میکنه و هی ننم زیر پاش دسّ وپامیزنه وهی میگه«کشتیم بسّمه.» بلقیس میخواد منو بخوره . همش بام دعوا میکنه. میگه «ورپریده وصله زمین شده بگیر یه گوشه‌ای بتمرگ. ننه‌جندت معلوم نیس کدوم گوری رفته ، لگورش ول کرده اینجو که آتیش بیارونه . ایشالو کُمت رو آب بگیره. نَغَل تخم حروم.» اووخ خانم شوکت و خانم عشرت تو حیاط وایساده بودن سیل میکردن . اگه پهلوش بودم اوَم تف میداخ تو روم. اما دلم میخواسّ برم پیشش . اووخ خانم کبری چادرش انداخ رو سرش دسّ من رو گرف برد خونمون. اتاق احمد آقا قلف بود . اتاق ننمم قلف بود . اووخ خانم کبری به

بلقیس گف «دیگه نمیخوایمش.» اووخ خیلی چیزای دیگه هم به بلقیس گف. بلقیس قایم خوابوند تو کُکم. گف «از ای لقمه حروم هرچی بگی برمیاد.» شیخ محمود در زد اومد تو. ننم تو اتاق بود. سماور آتیش کرده بود و بمن گفته بود «برو واسیه خودت تو حیاط بازی کن.» مردو هم باش بود. دو تاشون رفتن تو اتاق ننم. منم رفتم اونجو. شیخ محمود سلام کرد. مرد و هم سلام کرد. ننم روش سف گرفه بود. النگوای طلاشم دسّش کرده بود. مثه وختی تو کوچه راه میره روش سف گرفه بود. اووخ ننم چائی گذوش جلوشون. اووخ ننم نشس روش رو واز کرد. مردو با شیخ محمود پچپچ کردن. اووخ شیخ محمود نماز خوند. اما همش نشسه بود، پا نشد که دولا و راس بشه. اووخ شیخ محمود پا شد رف. اووخ ننم سنار بمن داد گف «برو واسیه خودت از زیر بازارچه نخودچی کشمش بخر.» ننم دیگه منو دوس نداره. مردو رو دوس داره. اووخ باز بلقیس زد پس گردنم و پنجیرم گرف گف «مثه ننه جندهشه.» گف «کاکل زری تخم حرومه.» گف «ایشالو کُمش روآب بگیره.» اووخ خیلی میترسیدم که به احمد آقا هم

بگن، اونم بزنه پس گردنم وتف تو روم بندازه. اووخ خانم کبری من رو تو حیاط ول کرد رف خونشون. اووخ من از بلقیس ترسیدم دویدم رفتم پیش جی جیم توطویله. بم گف «مگه توخونیه میزاسدالله نبودی؟» گفتم «ها.» گف«اونجا چی‌چی خوردی؟» گفتم «کلم پلو با حلیم و آبگوش و خربیزه وانار و گوش نخود.» اووخ بو گند جی‌جیم بلند شد. من دویدم رفم سر حوض پیش ماهیا، میخواستم باشون حرف بزنم. اما اونام ازم بدشون اومد. همش میرفن ته حوض و نزدیك پاشوره نمیومدن. اگه نزدیکم میومدن تو روم تف میکردن. اووخ بلقیس رف تو اتاق احمد آقا و بش گف که علی‌آقا بلش با بل کاکل زری جنگ انداخه بود و بلش رفته‌بود زیر بل من قایم شده بود. اووخ احمد آقا بو نگم زد. رفتم‌تو اتاقش. اما میترسیدم بزنه پس گردنم و تف تو روم بندازه. واسیه جی جیم نون و حلوای ارده خریده بود. داد بم گف «ببر واسیه جی‌جیت، خودتم بشین باش بخور.» اووخ خودش رف بیرون تو کوچه. حالا دیگه من هیچکه ندارم که دوستم بداره. نه احمدآقا، نه ننم، نه ماهیای تو حوض دوسم نمیدارن.

جهان سلطان

انگار یکی پا گذوشته بیخ ِ خرم میخوادخفم بکنه، هیچکم نیس بـدادم برسه. نفسم پس میره و بزور تو گـلوم درو تو میکنه . دستامم دیگه نمی تونم تکون بدم . مثه ای که تو صندوق سینم بـاروت و خرده شیشه ریخته باشن . کاشکی ای دم آخری یکی پیدا بشه برای رضای خدا پاهام رو به قبله کنه و یه چکه آب تربت تو گلوم بریزه. دیگه کا کل-زریم پیشم بند نمیشه. تا اومد، زودی میدوه میره توحیاط . زبونت گاز بگیر . خدا نکنه بمیری . تو که از دنیا خیری ندیدی . حالو باید َصب کنی تا پاهات خوب شه پاشی راه

بری ایشالو . باشی تا بامید خدا بری زیارت قبر شیش گوشیه عزیز زهرا . گوهرم ایشالو چن روز دیگه پیداش میشه میاد زیرت پاك میکنه و یه آبگوشت و گوشت نخود خوشمزه‌ئی هم واست دُرس میکنه میخوری . نه ، خودم میدونم که دیگه پا نمیگیرم. خودم ملائکه های تو آسمون رو دیدم . بهشتم دیدم. از باغ دلگشام قشنگ‌تر بود. از باغ ارمم قشنگ‌تر بود. پر از ملائکه و کنیز و غلوم بود. معجومه های فراشی پر ازشکر پلو وقیمه وشربت آب لیمو واسیه آدما میاوردن . چقده حوری بهشتی اونجا بود. من و گوهر نشسّه بودیم زیر درخت بهشتی که میوه های قشنگ قشنگ ازش اوزیده بود شکر پلو و قیمه آوردن خوردیم و دسّامون با آفتابه لگن طلای جواهر نشون شسیم . اما حاجی اسمعیل تو جهنم بود . گفتم میخوام برم پیشش تف تو روش کنم . گفتن مگه میشه؟ ازهزار فرسخی جهنم رد بشی، جزغاله میشی. کاشکی یکی بود برای رضای خدا یه چکه آب تربت تو حلقم بریزه . نه . زبونت گاز بگیر تو نمیمیری . تو مگه چکار کردی که بمیری ؟ باید حالا پاهات خوب بشه پاشی راه بری . من بدبخت پیشونی سیاه شهادتین هم بلد نیسّم . آخرش مثه مرده جهودا میبرن خاکم میکنن .

احمد آقا

امروز بازم دکون شیخ محمود بسته بود . هرچی میرم اونجا دکونش بسته. گفتم‌شاید سفر رفته باشه . رفتم‌خونش، زنش ازش خبر نداره.میگه «رفته دم دکون، دیگه‌برنگشته. هم دکونیاشم ازش خبر ندارن .» گفت . «آقا شما رو بخدا بمن کمك کنین چه خاکی بسرم بریزم . شما یه راه وچاهی پیش‌پای من بذارین . من‌بکی رو بیارم ؟ بکی‌بگم ؟ من نون آوری‌غیر از شیخ محمود ندارم . ولم کرده رفته و من بی خرجی‌موندم . بهر کی میگم ازش خبر نداره» گفتم «خواهر

دلتون بیخودی شور نزنه هرجاس پیداش میشه . شاید با دوستاش رفته باشه باغ.» گفت «نه برادر، او اهل باغ ماغ نبود. حتماً رفته یه زن دیگه گرفته. همیشه میدونستم یه زن دیگه میگیره . من راه وچاهی بلد نیستم . من نه ساله زنشم دو تا زن دیگم گرفته بود طلاق داد ومن رو گرفت. خودم میدونستم که یه روزی منم طلاق میده میره یه زن دیگه میگیره. هرچی خداخواسّه میشه . من میدونم سه چهار روز دیگه پیداش میشه میگه ضعیفه پا شو برو خونه کس و کارت اینم طلاق نومت.» من گفتم «نه خواهر بیخودی فکر نکن انشاالله که زن نگرفته . یه زنی هم بود که تو خونه ما مینشس چند روزه رفته بر نگشته . یه بچه کوچك پنج شش ساله هم داره که خیلی بی تابی میکنه ، نمیدونیم چکارش کنیم ، حالا من میرم دنبالش اگه پیداش کردم میفرسمش خونه پیش شما.» زن خوشگل ملوسیه. گمونم هفده هژده سالش بیشتر نباشه. من تو کار این کاکل زری سر گردونم. نمیدونم چکارش کنم. یه بستگی مضحکی میون خودم و او حس میکنم. مثه اینکه بچه خودمه . اصلا مثه اینکه این کاکل زری خودِ خودمه . نمیدونم سرنوشتش چی میشه . نمیدونم سرنوشت خودم چی

میشه. وختی بچه بودم ، قدّ همین کاکل زری بودم که بابام رو ننم زن گرفت. بابام سفر رفته بود،رفته‌بود شیراز واونجا یه‌دختر چارده ساله‌ای گرفته‌بود. ننم خبر نداشت. یه شب ماه رمضون سر افطار من و ننم و کاکام نشسّه بودیم سر سفره وننم‌میخواس روزه‌ش‌رو واز کنه. یه زن عموداشتم که اسمش رباب‌بود وخیلی با ننم بدبود؛ برای اینکه او خودش بچش نمیشد وریختش مثه دیب منگلوسی بود. اومد تو اُرُسی ما وایساد کنارسفره؛هنوز توپ افطار در نرفته بود. گفت «باید بچه هات رو ور داری ازاین‌خونه بری.شوورت رفته شیراز زن گرفته و تو رو طلاق داده.» ننم مثه اینکه برق گرفته باشدش ، چشماش رو کاسه فرنی خشك شد . یه ساعت بعد عموم اومد تو اتاق ما . ننم سرش دستمال بسته بـود و رو پلك چشم چپش یه تکه کاه با تُف چسبونده بود برای‌اینکه پلك چشمش از زور گریه میپرید . ننم خوشگل شده بود . صورتش تراشیده شده بود و رنگش مهتابی بود . عموم اومد تو اتاق گفت «یه جا واسیه خودت و بچه‌هات پیدا کن برو. اگه میخوای برو تو انبار پائین تـا تکلیفت معلـوم بشه . شوورت رفته زن گرفته وتورو طلاق داده. این اُرُسی روهم

ما خودمون لازمش داریم.» من و کاکام تو یه رختخواب میخوابیدیم. من یه پیرهن چرك بابام که بو عرقش میداد، یواشکی باخودم برده بودم‌تو رختخواب وعرقش‌رو بومیکردم و یواش‌یواش مثه باد کنکی که سوراخ شده‌باشه فسّی گریه از گلوم‌بیرون میریخت. بعد دیگه اسبابامون رو از اُرسی درآوریم‌بردیم‌تواتاق انباری‌بغل کلوك‌های‌ترشی انبه وخمره های‌خرماشیره‌وماهی‌شورو گونیهای‌برنج‌وتنبا کو ولو کردیم. انباری پر از موش بود و عنکبونهای سیاه و پشمالو تو هر گوشه‌ش چادر زده بودن. من تو همین انبار بود که بار اول باآسید ملوچ آشناشدم ودیگه تموم عمرم‌همرام اومد و همزادم‌شد. ننم همش گریه تو چشماش بود، اما ما اشکاش‌رو نمیدیدیم. فقط چشمای سرخ تب دارش بود که لبخند زورکی تو رو ما میزد. از همون روز، دیگه زن عموها با ننم حرف نزدن. مثه اینکه اونام ننم رو طلاق داده بودن. روز بدی بود. صُبِ زود عمو بزرگه‌ام اومد تو انباری به ننم گفت «یخدونت‌رو واز کن ببینم توش چی داری.» ننم بُراق شد و گفت. «تو یخدون من چی میخوای؟ مگه کسی میره سر یخدون زن تو؟» اونوخت عموم بی هوا چك

گذوشت تو صورت ننم وقند شکن ورداشت وقفل یخدون رو کند و اسباباش میون اتاق ولو کرد و از توش یه تسبیح صدف پیدا کرد و گذوشت تو جیبش و گفت «این مال کاکامه.» بعد از چن روز بابام از شیراز اومد بوشهر. او دیگه برای من بیگانه شده بود. من نمیدونستم طلاق چیه، اما دیگه اونو بابای خودم نمیدونستم. وختی ماچم کرد گوشت تنم ریخت. اما شب اومد تو انباری با ننم حرف زد وماچش کرد و گفت «مجبورم کردن. من نمیخواستم تورو طلاقت بدم. من یه طلاقت بیشتر ندادم. حالا رجوع میکنم. تو بازم زنم میشی.» ننم تف تورو بابام انداخت و گفت «خجالت نکشیدی بعداز اونکه هفت تا توله واست تر کمون زدم بازم رفتی یه زن دیگه گرفتی؟» بازم بابام ماچش کرد و گفت «مجبورم کردن.» اونوخت دستش گرفت از اتاق انباری بردش بیرون توحوض خونه. من بیدار بودم اما جرأت نکردم دنبالشون برم. دلم خوش شده بود. آخرش تاازش نپرسیدم تحلیل واباحه چیه ولش نکردم. میخواس از دستم دربره. بش گفتم «تا نگی ولت نمیکنم. تو مدرسه ما یه شاگردفضولی هس که تومدرسه خان حجره داره و سر درس شرعیات همش از من بد بخت

مسئله میپرسه. ازم پرسیده اباحه و تحلیل چیه و من میخوام جواب اونو بدم.» اما دروغ میگفتم، خودم میدونستم چه کثافتیه. میدیدم در عالم اخوندیش بازم خجالت میکشه اقرار کنه تو قرن بیستم بازم ازاین گند و کثافت ها رواج داره. گفت: «اباحه وتحلیل چنان است که شخصی به دیگری دخول کردن کنیز خود را حلال کند و این قسم از خواص فرقه ناجیه اثنی‌عشریه است، چه بمجرد گفتن صاحبش که دخول کردن او را بر تو حلال کردم حلال میشود و تعیین مدت نیز شرط نیست و کنیز بمحض خریدن و مالک شدن و یابه اباحت گرفتن دخول باو جائز میشود هر چند کنیزی فاجره باشد یا در نتیجه زنا بهم رسیده باشد.» سرم داغ شد؛ میخواستم تف تو روش بندازم. اما او چه تقصیری داشت؟ اگه من بتونم دست گوهر رو بگیرم و از تو این منجلاب بیرونش بکشم خودش خیلی کاره. ولو اینکه آبی بریزم سرش بگیرمش، باید نجاتش بدم. همینتم کم بود که بیای کلای قرمساقی سرت بذاری و یه جنده بیاری‌تو خونه‌ات. چرا نگیرم؟ مگه‌لازمه آدم زنی رو که میخواد بگیره‌حتماً دختر کی لاپاش داشته باشه؟ اگه من دستم میرسید حکم

میکردم هر دختری که بدنیامیآد قابله اول کاری که بکنه با انگشت دختر کیش رو ور داره . همونجوری که پسرها روختنه میکنن، دختر اهم این کار رو سرشون بیارن تا اینهمه محرومیت وشکنجه‌های روحی وحشتناك وتعصّبات بی‌جا از بین بره . اتفاقاً ختنه پسرها یه چیز هجو وبیخودیه . اصلا ختنه برای‌آدم طبیعی لازم نیس. چرا راه دور بریم ، همین بلقیس رو ببین که دوساله شوور کرده اما شوورش کاری ازش نمیاد واو دشمن زمین وزمونه. ببین چه کینه شتری به گوهر وجهان سلطان و حتی با این کاکل زری بدبخت داره . یه چکه آب تو دهن جهان سلطون نمیریزه . یه دسّ روسر کاکل زری نمیکشه واگه دسّش برسه سر گوهر رو گوش تا گوش میبره . عوضش هی خودشو برای من لوس میکنه و مثه سگ فحل خودشو بم میماله ومیخواد دُرُسه قورتم بده.

تو دشمن عفت وعصمت عمومی هسّی. توکافری، تو انارشیستی. باید تورو دارت زد تا مردم ازشّرت خلاص بشن . اگه‌جرأت داری این فکر خودتو بلند بگو تا ببینی چه جوری چوب تو هرچی نه بدترت میکنن . باز شروع کردی ؟ من حرفای که بتو میزنم به هیچکه نمی‌تونم بزنم . تو آخه ناسلامتی سنگ صبور منی . هرچی دارم بتومیگم . آخرش یا توباید

بتر کی یامن. اما اگه گوهر پیداش بشه منو تو بغل بگیره، اونوخت دیگه باید تو بتر کی. من گوهررو دوسّش میدارم. میخوام بگیرمش. برای من فرق نمیکنه که زیر پای چن نفر خوابیده. میدونم که دلش با منه. خودش بم گفت دوسم میداره. اگه از این شهر رفته باشه لابد همین روزا کاغذش میاد. گفتم کاغذش میاد. خوب دق دلم رو به مرد کهای که دم صندوق پست وایمیسّه خالی کردم. هر کی میخواد کاغذ بندازه توصندوق، اول اونو ازش میگیره رو پاکتش میخونه. بعد میندازدش تو صندوق. مرد که پدرسوخته. اول ازجلوش رد شدم. پهلوصندوق، رو یه پیت خالی نشسته بود باتسبیحش بازی میکرد. همچی از جلوش برقی رد شدم که پام بپاش گرفت. مرد که سیاه توه لاغرِ شقیقه فرورفتهای بود که وختی حرف میزد دو تیغه دندون مصنوعی زنگخورده تودهنش لق لق میزد. نگاه تندی بم کرد وزود پاشد وایساد و تسبیحش گذوشت تو جیبش. من رد شدم رفتم میدون ارک کریمخانیرو دور زدم. یهدقه بهکاشیکاری عکس رستم ودیو سفیدِ رو سر در ارگ نگاه کردم؛ باز برگشتم ازسوك دیوار تلگراف خونه نگاه کردم دیدم پشتش بهصندوقه داره قدم میزنه. یواش یواش رفتم

پشت سرش، تندی کاغذ رو انداختم تو صندوق‌پست. که یه هو مثه اجل بر گشت ومچ دسّم رو گرفت. پشت گردنش هم‌چش داشت، مثه‌آسید ملوچ. این بدبختیه که‌آدم بقدر یه عنکبوتم چش نداره. فقط دوتا چش ناقص‌جلوش داره وپشت سرش‌هر اتفاقی بیفته خبردار نمیشه. اگه یه زنبورپشت گردنش‌بشینه نمیفهمه. چه‌خوب بود اگه آدم دورتا دور سرش ردیف چشم داشت؛ یا مثه مگس دوتا چشم داشت که چند هزار تاعدسی داشته‌باشه که تمام دور وورخودش رو خوب ببینه. یامثه شاخک خرچنگ که رو هر کدومشون یه چش‌خوابیده. چه‌خوب بود اگه سرانگشتای دسّ آدمم‌چش‌داشت که تاآدم دسّ بکنه‌تو جیبش‌هرچی بخواد زودبتونه پیدا کنه. یاجراح که شکم‌آدم رو پاره کرده‌ومیخواد اون‌تو نگاه کنه‌خوب ببینه؛ وتا انگشتش بکنه تو گوش و دماغ مریض، بتونه تا تهش رو خوب تماشا کنه. اصلا یعنی‌چه که‌آدم راس راس رو دوتاپا لق لق بزنه و نتونه تعادلش رو خوب نگاه بداره. بهتر نبود آدم رو چار دسّ و پا راه میرفت مثه خر؟ خیلی بهتر بود. دس کم تعادل خودش رو بهتر که میتونس نگاهداره. آدم با آن کف پا و انگشتای مُثله شده‌ش خیلی مسخره‌س. «کاغذ رو برای

کی نوشتی؟ اگه راسش نگی میبرم میدم اینقده شلاق در کونت بزنن که تا کمرت له و لورده بشه.» «من برای مرده های جوون آباد کاغذ نوشتم. دسم رو ول کن! مگه میخوام فرار کنم! مگه چکار کردم.» دسم ول کرد و یه کلید از جیبش درآورد قفل صندوق رو واز کرد و پاکت ها را درآورد. دونفر اومدن کاغذ شون بیندازن تو صندوق. تا مردک رفت با اونا سئوال وجواب کنه، من مثه تیر شهاب پا گذوشتم بدو بطرف بازار وکیل. مردک با اونهمه پاکت تو دسش و در صندوق واز و دو نفری که میخواسن کاغذا شون بندازن تو صندوق تماشائی بود. تو بازار کفاشا که رسیدم دیگه مثه آدم راس و دُرُس راه رفتم. سر چارسو بازار وکیل یه دونه پالوده از کل احمد خریدم وعرق اُترُج ریختم روش خوردم که زهر مارم شد؛ واسیه اینکه همش خیال میکردم مردک دنبالم کرده. پالوده رو خورده نخورده تو بازار وکیل راه افتادم رفتم طرف دواخونه خورشید. نزدیک بازار شمشیر گرا بود که یه هو دیدم سیف القلم جلوم سبز شد؛ اما او منو ندید. من پیچیدم تو بازار شمشیر گرا و رفتم تو مسجد وکیل و پشت یه ستونی قایم شدم.

جهان سلطان

امام نطلبیده بود والاّ یه زیارتی میرفتم اسّخون سبك میکردم. اووختا که میتونسّم راه برم. یه پام میذوشتم پیش، یه‌پام پس راه میرفتم. اونروز چقده حرم شلوغ بود. جای سوزن‌انداز نبود. هممون توهم چپیده بودیم. مردا تو زنا، زنا تو مردا، بهم زور میاوردیم. میخواسّیم زودبرسیم بضریح قلف رو بگیریم واز امام اذن بخوایم. کا کل‌زری نشسّه زیر نودون طلا. دلاك سرش رو تراشیده یه عرب قلچماقی هم‌ازعقب گرفتتش تو بغل ودسّاش از زیر روناش بیرون آورده ولاپاشو ازهم واز

کرده دلا کم جلدی پرید و بُلش رو گذوشت لای نی و با تیغ برید. کاکل زری طفلك رنگ نیل شد. من پریدم یه مشت شکر پنیر ریختم تو دهنش. طبل و نقاره نمیذوشت صداش بلند بشه. همینجوری که زور میاوردیم بریم قلف رو بگیریم، یه دهاتی نخراشیده نتراشیده‌ایم میخواس بره قلف رو بگیره. هی زور میآورد؛ نمیدونم چه مرگش بود که مهلت نمیداد که یه‌هو دسّش خورد تو دماغ کاکل زری و خون مثه لولیه افتابه راه افتاد. به‌ای حضرت عباس دسّ مرد که دهاتی خورد تو دماغ کاکل زری. اینقده حاجی خدانشناس ـ که ایشالو تا بدنش غلغله کرم نشه از دنیا نره ـ گوهر رو کتك زد که نزّیك بود بمیره. من نفهمیدم چه شد. وختی هوش اومدم دیدم نمیتونم از جام تکون بخورم. کرمای سفید سفید مثه برنج زیرم وول میزنه واز رولحافم میاد بالا میخواد بره تو چش وچارم. مثه گلوله پشت سرهم میدویدیم و تومیون سبزه‌های دروازه سعدی گربه نوروزی جمع میکردیم وروهم میننداختیم. ننم گیسم رو بافته بود مثه دوتا مار. از بسنگین بود نمیتونسّم سرم رو این ور واونور بگردونم. قافله میومد دم دروازه سعدی بار میننداخت. بادخترا میرفتیم سوار اشترای

که خوابیده بودن و آرواره هاشون تکون میخورد میشدیم. اشترمن ترسید یه‌هو پاشد و پا گذوشت بدو. من دلم ریخت تو؛ اما خوشم میومد. یه با کیم میشد. مثه اینکه از او کارا بام میکردن. اینقده شیون کردم و کولی بازی درآوردم تا ساربون اومد بغلم کرد از اشتر آوردم پائین. دیگه پیش منم نمیادش. گاسم ننش اومده برده‌تش. احمد آقا اومد وایساد تو آسّونه هیچ نگفت. من گفتم «از گوهر چه خبر داری؟» هیچ نگفت. با دسمال دماغش رو گرفته بود. هی بش میگم «کاکل زری کجا رفته؟» هیچ نمیگه. هی میگم «گوهر کو؟». هیچ نمیگه. همش وایساده نگاه میکنه. مثه اینکه حجله میبرن. حالم خوب خوب شده حالو دیگه میتونم از سقف طویله بپرم بیرون. بال بگیرم تو آسمون او نجا پهلو خدا بشینم قلیون چاق کنم بش تعارف کنم. میگه «نه، اول تو بکش. توخانمی.» من قلیون میکشم وهی بملائکه ها نگاه میکنم. آخرش زن یکیشون میشم؛ وخدا تو عروسیمون میرقصه و قلیون چاق میکنه میاره میده دسّ مهمونا. گوهر شلیته سرخ پاش کرده میرقصه. خاله مو مو مو، رو رو رو، عدس پلو، ماشك پلو، تو باغ نو، چن ماهه داری، خاله جون چرا نمیزائی؟

خاله جون قربونتم ، حیرونتم، رفیقِ ، راه کرمونتم ، صدقه بلا گردونتم، آتیش سر قلیونتم، تو کوچه میری کفش پاتم، تو خونه میای زن باباتم، شش ماهه عروس هش ماهه دارم، خاله جون حالی ندارم . قلیون ریخت رو قبـای خـدا ، قباش سوخت . از سوراخ طویله افتادم پائین ؛ کرما منو تو حجله گذوشتن و گذوشتن رو کولشون، میبرن خونیه اکبرآقا . قوّالا میرخصن. خونچه های شیرینی گذ وشتن میون خرند. قلیونا غل‌غل میکرد دور تادور بادگیراشون گلای لاله‌عباسی زده بودن. شیرینی‌مثه کرم ریخته‌بود توحیاط. کرماخونچه‌ها رو گذوشته‌بودن رو کولشون میبردن‌ازسوراخ‌طویله بیرون. ازشیرینیای که گذوشته‌بودن‌جلومن وخدا،من یه‌لوز گذوشتم دهن خدا خورد ، او هم یه لوز گذوشت تو دهن من، منم خوردم. دیگه باخداخیلی دوس‌ّشدیم. دیگه ازش‌نمیترسم. حاجی گفت « جنده پتیاره تو زن‌منی میری بچه حرومزاده واسم دُرُس میکنی ؟ این بچه مال من نیس، از اولشم بمن گفته بودن که بچه مال میزحسین توتنابه. میخوام سرت رو ببرم. یه عمر باآبرو زندگی کردم که توی جنده بیای تخم حروم واسم پس بندازی؟» حاجی تو حموم ریشش رو رنگ

وحنا گذوشته بود وچارزانو نشسته بود تو اتاق منتظر گوهر بود که بیارن دس بدستشون بدن. یه هو دنیا رو سرم خراب شد. از بالاخونه افتادم کف حیاط. دیگه یادم رفت چه شد. کرما اومدن گرفتنم رو کولشون بردنم توحجله. امشب نری، نرو نه، فردا شب عروس ِ کشونه. ای زلف تو لوله لوله لوله. ای چشم سیاه قد کوتوله. تو کی هستی؟ من تُرش علی بگ. تو کی هستی؟ من شیرین علی بگ. خودم سبز و که یارم سبزه پوشه، توی گود عربون گل میفروشه. گلی از دس من وردار وبو کن، میون هر دو زلفونت فرو کن. نکیرو منکر با گرز آتشی اومدن تو قبر. قربونتم من مسلمونم. صب کن، همی حالو میگم. زیر زبونمه. همی حالو میگم. عربیه، یادم رفته. آخ آخ صب کن میگم. هزار دفه از روضه خونِ بالای منبر شنیدم. صب کن تا از کرمام بپرسم. آهای کرما! شما رو به خدا زود باشین جواب نکیرومنکررو بدین. زود شهادتت روبگو والا با گرز آتشی فرقت رو واز میکنم. من مسلمونم. کرما بردنش بیرون. آخ، آخ چه سنگینه. دراز و باریك و تاریك باصد خروار خاك رو سینم. بیاین من رو ببرین، من زندم. من نمردم من صداتون

رو میشنفم . تـا سرم بلند کـردم کـه از قبر بـرم بیرون ، پیشونیم خورد بسنگ لحد و بیهوش از بالاخونه افتادم دیدم کرما هف قلم آرایش کردن میرن تو حجله پیش حاجی ؛ واکبر آقا توحجله منتظر منه که کرما بیارنم تو حجله . خون مثه لوله آفتابه از دوتا لوله دماغش بیرون پریده. آی بدوین فرار کنین که بچه حرومزاده آوردن توحرم. کرما دویدن . آخ حالا میگم سرز بونمه. اگه نگی ! آخ، آخ بیاین مردم که عروس آوردن . بادا بادا بادا ، ایشالو مبارك بادا . قلعه بگی میرم و میام؛ دوت ، دوت ، دوتا دونه قر میدم و میام . یادم رفته . حالو میگم . بخدا من مسلمونم . طویله رو سرم خراب شد . من با شما نمیام. ازتون میترسم . شما منو کجا میخواین ببرین ؟ شما چقده زشتین . من از شما بدم میاد. ترو به خدا کاریم نداشته باشین . از شما میترسم. حالو میگم . اشهد... هق... هق . آب ! یه چکه آب ! گوهر ! یه چکه آب ... هق ...

کاکل زری

جی‌جیم رفتش پیش ننم . اومدن بردنش . اولش پا نداشت یه گوشه‌ای افتاد بوده کرمامیخوردنش. احمدآقا باشون‌اومد رف تو طویله. رف بالای سر جی‌جیم. صورت جی‌جیم مثه اسّخون توکله پاچه بود. اووخ دسمالش دم دهنش گرف تو آخور نگاه کرد . هی سرش برد تو آخور نگاه کرد، هی سرش بالاآورد. رنگ ماهیای‌تو حوض‌شده بود. چشاش گنده شد و گریه کرد . اووخ با دسمال دهنش و چشاش پاک کرد . هنوز احمد آقا تو آخور نگاه میکرد که آدما اومدن جی‌جیم رو گذوشتنش تو صندوق . اووخ گذوشتنش

رو کولشون رفتن. جی‌جیم‌پا درآورده‌بود. وختی‌توطویله بود خیلی دلش میخواس راه بره گفت «پاشو قربون قدو بالات برم، برو دم دکون کل بمون بگو جی‌جیم گفته سنار خرک بده وختی‌ننم اومد پولش میارم میدم. پاشوقربون پاهات برم. کاشکی منم میتونسّم کون ُسره کنم. تو میتونی مثه گنگیشك بپری بری زیر بازارچه فیل دکون کل بمون چندتا خرك‌بیاری بذارم گوشه ُقپم؟ بخودتم میدم.» حالو پا درآورده. من هزار پارو دیده‌م. او روزا احمدآقا یکی‌از تو اتاقش گرف آورد توحیاط با انبر سرش رو ِله کرد. اما باز پاهاش میجنبید. هزارپا هزارتا پا داره. احمدآقا میره گوشه اتاقش با جنّا حرف میزنه وخودش خودش میخنده. بعد میاد میگه «کاکل زری اگه بری یه‌دونه مگس بگیری بیاری سنّارت میدم؛ امازنده باشه‌ها.» منم میرم گوشیه‌حیاط یواش‌یواش دس میکنم‌یه‌دونه مگس‌به‌چه گندگی میگیرم. اووخ بالاش میگیرم تو دسّم زنده‌زنده میارم میدم به احمد آقا. اوهم یواشکی پاهاش‌رو میگیره باهاش حرف میزنه. اووخ میبردش تو اتاق با مگسو حرف میزنه و واسش قصه میگه. بعد دس خالی‌میاد سنّار بم‌میده. گذوشتش‌توصندوق.

جی جیم رف پیش ننم . آدما اومدن چار گوشیه نمدش رو گرفتن با کرما گذوشتنش تو صندوق که ببرنش پیش ننم که رفته دور دورا. منکه ننه‌نداشته باشم اینقده‌تاریك میشه که‌ازشبم سیاه‌تر. ماهیای حوض‌همشون میان رو پهلوروآب میگیرن. دیگه دهنشون واز نمیکنن. چشاشون ِبر ِبر نگاه میکنه. وختی جی‌جیم رو بردن ، میزاسدالله اومد تو طویله نگاه کرد . بعد رف به بلقیس گف « دسّات درد نکنه طویله‌رو جارو بزن.» هرچی‌میزاسدالله به‌بلقیس بگه‌میکنه. اووخ بلقیس رف جای جی‌جیم رو جارو کشید. کرما رفتن زیر خاك ؛ اما بازم اومدن رو خاك . برنج تو خاك ریخته بودن. زمین ِ زیر پای جی‌جیم‌تر بود.مثه تو کته زغالی بود. بلقیس هرچی جارو میزد بازم اونجو تر بود. کرما تو خاکا میلولیدن . جی‌جیم کرم شده بود . جاروش که تموم شد اومد سر حوض دسّ و روش رو شسّ . چشاش تر بود ؛ مثه چشای ماهیا بود . بمن گفت « برو پس از سر حوض میفتی غرق میشی. اگه گشنته برو دم اتاق وایسّا تابیام نونت‌بدم.» گفم« گشنم‌نیس، احمدآقا نونم داد خوردم‌جی‌جیم کجارف؟» گف « برو تا بیام نونت بدم.» بلقیس بده. از چشاس میترسم.

هیچوخت بم نمیگه «قربونت برم» ، همش میگه «ورپریده.»
بم میگه «تخم حروم.» تو سرمم میزنه. اووخ دهنش کج شد و
چشاش کوچیك شد . از چشای ننم آب شور اومده بود ، من
بازبونم لیسیدم . مزه آب نمك ُزرت فروشِ زیر بازارچه
فیل میداد. عوضش آب حوض شیرینه. من آب حوض خوردم.
چطوره که از تو جوب آب شیرین رد میشه اما از چشای
آدم آب شور میاد؟ دیبو افتاد رو ننم گوشت تنش رو دندون
گرف. هی ننم بش میگف «قربونت برم.» بلقیس بمن نمیگه
قربونت برم. اووخ دیبو تکون میخورد . دیگه ننم نمیادش.
دیگه جی جیمم نیس . هم ننم رفته ، هم جی جیم رفته .
کاشکی منم میرفتم. کاشکی بازمیشد برم خونیه خانم شوکت
اینا . خانم شوکت من رو ماچ کرد و با ُبلم بازی کرد.
هیچ جا بهتر از خونیه خانم شوکت اینا نیّس . اگه خانم
شوکت خودش تنها میومد اینجو اتاق ننم رو واز میکرد
و من شبا تو بغل خودش میخوابیدم خیلی خوب بود . هرچی
خانم شوکت بم میگه میکنم . اگه بگه سر حوضم نرو ،
با ماهیام بازی نکن میگم « چشم » اما بلقیس هرچی بگه
نمیکنم . سر حوضم میرم . با ماهیام بازی میکنم .

احمد آقا

شیخ محمود نیست و نابود شده ؛ هرچه میگردم اونم پیداش نمیکنم . بلقیس چنونی زیر پای جهان سلطون رو جارو کشیده بود که انگار نه انگار که یه وختی یه موجودی گوشیه‌طویله افتاده بود. مثه اینکه منتظر یه همچه روزی بود. وختی جهان‌سلطون زنده‌بود بلقیس‌چش‌نداشت ببیندش. اما حالا دیدم از بس گریه کرده چشماش مثل کون خروس شده بود. لابد واسیه خودش گریه میکنه که یه روزی بروز جهان سلطون میافته . هر کی تو مرگ یکی دیگه گریه

بکنه برای مردن خودشه که گریه میکنه . به بلقیس گفتم «انگاری که خیلی دلت واسیه جهان سلطون میسوزه . بهتر شد که مرد چه بود؛ مثه یه‌تکه گوشت گندیده. یه گوشه‌ای افتاده بود کرمش زده بود.» گفت «این شتریه که دم خونیه هممون خوابیده. تا وخت مردنم همه‌چی ممکنه واسیه آدم اتفاق بیفته . منم ممکنه‌هم کور بشم، هم‌زمین گیر.» گفتم «پس برای همینه که دلت واسیه جهان‌سلطون میسوزه. اگه از تشنگی میمرد که یه چکه‌آب تو حلقش نمیریختی چطور شد که حالاواسش پسون به‌تنور میچسبونی؟» گفت «اقم مینشس؛ نمیتونسم نزّیکش برم . بدنش کرم زده بود . میترسیدم از پر و پام بیان بالا برن تو جونم. حالا امشب شب اول‌قبرشه؛ خوب نیس پشت سرمرده حرف بزنیم.خدا بیامرزدش، خیلی رنج کشید . » رفتم زیر بازارچه فیل باهل محل خبر دادم جهان سلطون مرده . همه دکوندارا میشناختنش. من و یه حمال،ازسرقبرستون سیدحاج علی یه‌تابوت ورداشتیم آوردیم. تابوتو زهوارش در رفته بود مثه اینکه سالها بود مرده‌بود و میخای زنگ زده‌اش ازتوسوراخای گل و گشادتخته،مثه مرده از گور دراومده پریـده بود بیرون . وختی حمال خواس

بلندش کنه ، تابوتو رقصی کرد و کج و کوله شد و جیغش دراومد . گفت « ای که تا بلندش کنی تهش وامیره بلکی مرده میون راه بیفته تو کوچه. یه مسلمونم پیدا نمیشه راه خدا، یه‌تا بوت نوسر قبرسّون بذاره. تا بوت‌نو اومدونومد داره، کسی جرأت نمیکنه بسازه، مبادا اول خودش توش بیفته.» بوی خلای مرده‌شور خونه دیوونم کرده بود . تموم کاسبای زیر بازارچه میرن تو خلای مرده‌شور خونه ومثه قطار شتر پشت سرهم ریسه میشن تا نوبتشون برسه‌برن اون تو. ناصر-خسرو براهی میگذشت، مست ولا یعقل نه‌چون میخوار گان، دید قبرستان و مبرز روبرو ، بانگ بر زد هان که ای نظار گان ، نعمت دنیا و نعمت خواره‌بین، اینش نعمت،آنش نعمت خوار گان . این شد حرف حسابی که هیچوقت کهنه بشونیس.حمال سنگ ورداشت‌چندتا ازمیخهای‌تا بوت رو جا کرد وآوردش‌خونه. چندتا ازکاسب‌کارای زیر بازارچه هم با تابوت اومدن تو خونه . بلقیس دم در کوچه وایساده بود گریه میکرد . کاکل زری بازم سرحوض بود. از همه زود تر کاکل زری فهمیده بود که جهان سلطون مرده . من تو اتاقم بودم اومد تو آسونه وایساد گفت . « جی‌جیم

سرش از رو بالش افتاده پائین هرچی باش حرف میزنم جواب نمیده » رفتم دیدم صورتش مثه همیشه اش بود. تازه من که رسیدم بخرخر افتاد. بعد سر تا پای تنش به خمیازه افتاد و تنش جمع و واز شد و کف از دهنش بیرون زد وزود تموم کرد. و بعد یواش چشماش واز شد و به‌طاق افتاد. چهار نفر گوشه‌های نمد رو گرفتن و با جهان سلطون و کرما بلند کردن گذاشتنش تو تابوت. بازم کرم روزمین مونده بود. کرمای سفید و براق، روپیشونی و گوشه های لبش میلولیدن. تو نافم پیچ افتاد و بالا آوردم. رفتم گوشیه طویله تو یه آخور، که یه لنگه کفش کهنه خشگیده و یه جارو کوتاه موریونه خورده توش بود بالا آوردم. همون نون و کباب ظهر، ترشیده و آسیا شده ازحلقم تو آخور سرازیر شد و دندونام کُند شد. بفکرم آمد که شاید یه وختی یه اسب یا یه خرهم توهمین آخور بالا آورده بود. لا اله الا الله حق، محمداً رسول الله علیاً ولی الله؛ فاطمة الزهرا بنت رسول الله، والحسن والحسین سبط نبی الله. هذا ماوعدالله، وعد رسوله. لحافش رو انداخته بودن روش و بانمد گذوشتنش تو تابوت. وختی برداشتنش مثه عکسی که از میون قاب درش بیارن جاش خالی شد.

کوزه و پارچ لب شکسّه آبخوریش گوشه جاش ول شد. رفتم‌تو اتاقم پریموس روشن کردم روش قنداغ دُرُس کردم خوردم دلم کمی آروم شد. صدای پریموس حالم روجا آورد. اسباب های اتاقم مرده بودن. منقل فرنگی و کوزه آب و کرسی و کتابام‌همه مرده بودن. من دلم برای جهان سلطون نسوخته بود. بمن مربوط نبود. زنده نبود که بمیره. مدتها بود که‌آرزوی مرگش رو داشتم، یه موجودی که فقط‌چشماش توکاسه سرش‌چرخ میخورد وشکمش وآرواره‌هاش‌کار میکرد ولاشش کرم گذوشته‌بود، برای چی خوب بود؟ بارونیم بالكّ چربی گنده‌ای که‌تو دکون کبابی تو پشتش داغ بسته بود از دیوار آویزون بود. شونه‌های جمع شده وچروك خورده‌ش مثه پوس‌خری که کنده باشن ونمك زده باشنش شل مُشلی آویخته بود. دلم براش سوخت که من باید بش‌جون بدم تا خودش رو بتونه تکون بده. بایدهرروز بکشم‌تنم وزنده‌ش کنم. توده رخت چرك باخشتك و زیر بغل‌های بوگندو و دسمالای پرازاخ وتف گوشه‌اتاق‌ریخته‌بود. اقم‌مینشس. باید بدم بلقیس بشوره دشون. در اتاق رو بسّم ونشسّم. هوا تاریك تاریك‌بود. صدای‌تلپ‌تلپ‌بارون‌روپشت‌بون، مثه‌این‌بود که من‌رو گذوشته

بودن تو گور وداشتن روم خاك میریختن. مثه یه مرده قدیمی که با لوازم زندگیش و کفش ولباساش وخوراك تو گور گذاشته بودنش. حالا راحت شدم. همشون رفته بودن وفکرمنم بااونا رفته بود. توسرم خالی خالی شد. دیگه خونه خلوت شد. نه جهان سلطون هس، نه گوهر. نمیدونم این کاکل زری رو چکارش کنم. باید بیارمش پیش خودم یا بلقیس رو یه جوری راضیش کنم که ازش نگهداری بکنه. آخر برای چی؟ که اونوخت چی بشه؟ چه دردی دوا میکنه؟ ولش کن بیاد خدا هرچی شد شد. اینهمه کوروکچل وناخوش وناسورو گدا تو شهر وله، اینم یکی میشه لنگه اونا. بیکاری؟ تو دس بگیر به کلاه خودت که باد نبره. مثه کاکل زری هزارتا هس آخه کاکل زری شکل بچگیای خودمه. من میدونم خودمم همین شکلی بودم. آخه من کاکل زری رو میشناسمش. اونای دیگه رو که نمیشناسم. اونوخت بلقیس اومد تو. آه. از خودم بدم میاد. اگه جهان سلطون نمرده بود بغل بلقیس نمیخوابیدم. آه. ازخودم بدم میاد. اگه گوهر بفهمه تف تو روم میندازه. آخه تو کجا رفتی؟ منکه باورم نمیاد که تو نیس ونابود بشی. با این زندگی گندی که داشتی، چه خنده و نشاطی داشتی. چه خندهای. وختی تو روآدم میخندیدی،

مثه این بود که دنیا بآدم میخندید. بش گفتم «تو اینقده مرد عوض میکنی، بیا یه شبی هم باهم خوش باشیم. ما که بیشتر به‌هم میرسیم. هرروز چشامون‌تو چشای همه» گفتم«جون‌تو خیلی دوست میدارم، هرچیم بخوای بت میدم. دلم میخواد یه شب یواشکی بیای درِ اتاقم رو واز کنی بیای‌تو؛ ومن خواب باشم واز صدای نفست که یواش بم بگی «اومدم!» بیدار بشم و سُر بخوری تو جام» بم گفت «گناه داره. حرومه. اگه‌تو میخوای‌تا بشیخ محمود بگم واست صیغم کنه. اونوخت میام پیشت.» گفتم «اگه شیخ محمود تو رو صیغت کنه من دیگه ازت خوشم نمیاد. چه فرقی میکنه که بی صیغه شیخ محمود یه‌شب یواشکی بیای تو اتاق من؟مگه از من بدت میاد؟» گفت «چرا بدم بیاد؛ تو آقائی. میدونم کاکل زریم دوس میداری. اما حرومه.» گفتم «بیا راسّش رو بگو توباهیشکه تاحالاهمینجوری نبودی؟» گفت «باین‌شوم غریبون من تا حالا بندم بحروم واز نشده. دوتا شوور کردم بعدشم صیغه رفتم. الهی زبونشون غلغله کرم بشه؛ کاکل زری مال خودِ خودِ حاجیه. توحاجی‌را اگه دیده بودی، میدیدی که بچه من شکل‌خود حاجیه. ازجهان سلطون بپرس. دس

مرد که دهاتی توحرم خورد تو دماغ بچه‌م خون راه افتادومردم مثه قوم لوط ریختن سرم که بچت حرومزاده‌س. امام دماغش روخون انداخته بود. خدائی هم هس، برن اون دنیا جواب خدارو بدن. منکه گذشتم؛ اما خدای من نمیگذره. اون امامی که دماغ بچه من روخون انداخت خودش بره جواب خدا رو بده. من دار و ندارم تو دنیا همی کاکل زری بود. بش ظلم شد. همه بش ظلم کردن. شوورموخدا وآقام شاه‌چراغ وهمه مردم بش ظلم کردن. یکی نبود بحرفم گوش بگیره. فقط همی جهان سلطون بود که میدونس من بیگناهم.» من بچگی خودمو تو صورت این کاکل زری می‌بینم. حتی یادم میاد که چه جوری پسون ننم رو میمکیدم. یادم میاد که چه جوری شیر میخوردم. شاید برادرای دیگم دیدم که‌چجوری از پسّون ننم شیرمیخوردن وحالا خیال میکنم که خودم شیر میخوردم، ننم نُه تا بچه‌آورد که چندتاشون دوقلوبودن، اما زود زود نفله میشدن. یکی زیر پسّونش بود، دوتا توشکمش بود، سه چهارتا قد ونیم‌قدم دنبالش بودن. اونوخت شبم بابام مچش میگرفت وزیرلحاف بهم میچسبیدن ومن نگاه میکردم. ومن همه‌چی رومیدیدم. اما برای او نامهم نبود که من خواب بودم

یا بیدار. حمید هنوز نمرده بود خاله بابام، کَرَم نو کرمون رو صدا کرد و گفت « بیا ببر خاک‌ش کن، تا بسّونه بو میگیره . اگه نمرده تو راه میمیره زود ببر چالش کن . » این جور بود، بوشهر بودیم. حمید، کاکام دوسالش بود و اسهال داشت. من قد همین کاکل زری بودم . ننم پا بماه بود و شب تا صُب با لاشه نیمه جون حمید ورمیرفت. هوا گرم بود وهمه مون رو مهتابی خوابیده بودیم . هنوز آفتاب نزده بود ، از لای چفت و بست پلک‌های نیمه بازم صورت اشك آلود ننم رو دیدم که حمید را بسینه‌ش چسبونده بود و زمزمه میکرد و اشك میریخت . « ای خدا پاره جیگرم رو ازم نگیر . » اونوخت صورت حمید مثه اینکه از استّخون تراشیده باشن ، تو چشمم خورد . حالم بهم خورد . پاشدم رفتم تو حیاط، پای نخل « بربریم » اوق زدم . صدای دریا و بوی شیلوهای ترشیده تو سرم ول شده بود . پا شدم رفتم پیش ننم وحمید. خاله بابام باپیراهن سیاه و چارقد ابریشمی سیاهش که صورت سرخش رو دور گرفته بود بالای سر ننم وایساده بود ومیگفت «این دیگه چیزی نمیشه، تموم کرده . بذارش زمین تا جونش در بره ؛ خدارو خوش نمیاد . » ننم تو سایه

ستون نشسته بود و بچه رو تو بغلش فشار میداد و میگفت»
« والله تموم نکرده . هنوز بدنش گرمه . صدای تپ تپ
قلبش‌رو میشنفم . از خدا بترسین . » خاله بابام گفت : «
مگه بچتو ما کشتیم ؟ خدا کشته‌تش .عمرش بدنیا نبوده .
خوبه که سالی دوتا میزائی ، حرصت برای چیه ؟ یکی تو
کمته ، دوتام که دنبالت راه میرن . مثه دختر من نیسّی
که اجاقت کور باشه. بده کَرم ببره خاکش کنه تابسون
هوا گرمه بو میگیره کسی واسیه بچهٔ دوساله شیون نمیکنه.»
وننم هی میگفت « بخدا هنوز تنش گرمه . صدای دلش رو
میشنفم . » چشمای اشك آلود دریده ننم تو چشمام افتاد .
باز تو نافم پیچ افتاد . باز دویدم و رفتم تو حیاط زیر نخل
« بریم » بالا آوردم . اونوخت از اونطرف مهتابی سروکله
رباب پیدا شد . شب پیش سرش رو حنا بسه بود و با کاغذ
قند پیچیده بودش و رنگ حنا مثه لکه‌های خون ازتوکاغذ
قند پس داده بود ؛ اومد جلو و دندون غرچه کرد . « ای
جنده گریا مال زنای شیرازیه که میخوان با ای اداها
خودشون رو پیش شوورشون عزیزترونی بکنن . والا ما
که اجاقمون کوره اینقده دس ودلمون رو بچه نمیلرزه که

مال تو میلرزه . هرچی جنده گری کردی بسّه ته ، ما تو خونمون عزیز جوون داریم. گریه و نوحت بکن تو هرچی نه بدترت وبچه روبده ببرن خاکش بکنن.» گمونم ننم اصلا نمی‌شنید ونمیدید. بچه رو تنگ تو بغلش گرفته بود وآهسته تکون میخورد وچشمش توصورت حمید قفل شده بود. اونوخت بابام باچارتا عموهام با زناشون اومدن دور ننم حلقه زدن . بابامم زد بگریه. عموبزرگه‌ام باش دعوا کرد و گفت «قباحت داره.» و گرفت از اونجا بردش. اونوخت رباب بزور بچه‌رو ازتو بغل ننم بیرون کشید ودادش به کَرَم نوکرمون. یقه ننم درید و پستوناش پیدا شد و شیر ازشون بیرون زد. اونا ننم رو گرفته بودن ونمیذوشتن ازجاش تکون بخوره . ننم خودشومیزد و کفرمیگفت. من دویدم با کَرَم رفتم تونخلسون. نخلسون خیلی گنده بود . توش مار بود وچاه آب بود وپر اززنبورهای سیاه سیاه بود. کَرَم بادیلم قبر کوچکی کند و حمید رو بارخت وچل بسم‌الله تو گردنش والنگوی فولادی که برای نظر قربونی تو مچ دستش بود گذوشت تو قبر. ننم راس میگفت. خودم دیدم که تو چشماش نگاه بود. گمونم دیدم که یه خنده کوچکی هم کرد. اونوخت کَرَم خاك روش

ریخت . دیگه صدای ننم نمی اومد . من همیشه سر قبر حمید بازی میکردم. تا بسون که رفت یه بوته مرمرشك با گلهای ریز سفید از میون قبرش سر در آورد که من دلم نمیومد بش دس بزنم و گلهاش رو بکنم . باز ننم با بچه هاش ور میرفت . باز کار میکرد . باز رخت میشس . باز میخندید. مثه اینکه حمید نمرده بود ؛ یا اصلاً نبودش که بمیره . اما قبر حمید، سنگ صبور من شده بود . میرفتم سر قبرش و تمام غصه هام و قصه هام براش میگفتم . چن دفه ننم اومد دسّم گرفت از اونجا برد و گفت «اینجا بازی نکن . برو یه جای دیگه بازی کن . » اما من بش گوش نمیدادم ، بازم میرفتم اونجا بازی میکردم . برای اینکه با هیچکه بغیر از حمید نمی تونسّم صاف و روراسّ حرف بزنم. وهیچکه مثه حمید به حرفام گوش نمیداد . هرچی به کاکل زری بگی سر حوض بازی نکنه تو حوض میفته، بازم گوش نمیگیره و سر حوض میره . شاید خیال میکنه ننش تو حوض افتاده . و دنبال ننش میگرده .

بلقیس

منکه دیگه‌تواین خونه بمون نیسّم. کی دیگه جرأت میکنه شب بره تو حیاط . پناه برخدا ؛ طرفای طویله مثه مرده ـ شورخونه میمونه؛ زهله ترك میشم. جان سلطون اونجا نشسّه، یه هو خودش رو روآدم میندازه. رو بکوه سیاه. صُب بود که رفتم خونیه حاج‌صادق قناد رختاشون شسّم آفتاب کردم. ظهری بود که خرد وخسّه اومدم خونه نون خوردیم ومنقل واسیه مشدی آتیش کردم چائیم دم کردم گذوشتم جلوش نشس به‌ تریاك کشیدن، منم دسّ وپام دراز کردم گفتم یه خرده

خسّگی در کنم. مهره‌های پشتم از خسّگی چریق چریق صدا میکرد. هنوز چشّام گرم نشده بود، احمدآقا اومد دم در گفت «جان سلطون اینجوری شده؛ شما حواستون پیش کاکل زری باشه نره تو اتاق مرده تا من برم زیر بازارچه بگم بیان وردارنش.» دس ّ کاکل زری تو دسّش بود. کردش تو اتاق ما. دلش خیلی گندس ّ. چشاش خشک‌خشک بود، دلم ریخت تو. یه هو چشّام سیاهی رفت، مثه اینکه خونه رو بلند کردن زدن تو سرم. کاکل‌زری جلوم مثه لنگر ساعت تکون میخورد وانگشتاش میلیسید. حالا امشب دیگه کجامیخوابه؟ ننش که نیس، جان سلطونم که رفت او دنیا. میباس یا پیش ما بخوابه یا پیش احمد آقا. اگه تا شب ورش ندارن شیطون میره تو قالبش پا میشه میاد خفه‌مون میکنه. او که وختی زنده بود نمیتونس راه بره؛ حالا چجوری وختی مرده میتونه پاشه راه بره؟ زبونت بگز. اگه خدا بخواد همه چی میشه. شیطون که رفت تو قالبش پا میشه. وختی مرده گناهکار باشه وزود ورش ندارن شیطون میره توقالبش پامیشه راه میفته. ستا جوون بود مثه شاخ شمشاد. یه‌شب ازپشت مرده شورخونه باهم رد میشن - ازون جووناى مشدى لب‌آب

که چپقای نقره پر شالشونه ـ یکیشون میگه هر کی راس میگه بره تو مرده شورخونه یه میخ به تابوتای تو مرده ـ شورخونه بکوبه بر گرده. یکیشون که از همشون لوطی‌تر وبزن بهادرتر بود میگه من میرم . نصب شبی میرن یه میخ پیدا میکنن میارن میدن بش میگن برو بکوب . اونم مثه شیر میره درمرده شورخونه رو زور میده، جریقی‌میکنه واز میشه،میره تو، رفیقاش دم در منتظرش وامیسّن اما هرچی وامیسن میبینن نیومدش. یه ساعت وامیسن ، میبینن‌نیومد. اووخت‌بسم‌الله میگن شعم روشن میکنن میرن تو مرده‌شور خونه. یه‌هو میبینن رفیقشون افتاده پای یه تابوت ؛ یه مرده کفن کرده هم از توتابوت درآومده افتاده روش و رفیقشون غش کرده . میان بلندش میکنن میبینن مرده چنونی سفت گرفته تش تو بغلش که بزور از هم‌جداشون میکنن و بعد که خواسّن رفیقشون بلند کنن ، میبینن رختاش به تابوتو چسبیده.خوب که‌نگاه میکنن، میبینن میخی که میخواسّه بتابوتو بکوبه کوفته رو دومن قبای خودش . بعد جوون بدبخت دیونه شد زد بکوه.مشدی پاشدرفت ازخونه‌بیرون. گفتم «من میترسم تك وتنها با مرده توخونه بمونم .» محلم

نذوشت رفت قهوه خونه. پاشدم اومدم درِ کوچه وایسادم. میترسیدم تنها توخونه بمونم. احمد آقا رفت آدمارو بیاره. من وایسادم در کوچه. کاکل زری دم در بازی میکرد. زهلم میرفت برم تو اتاق جان سلطون. از کاکل زری پرسیدم «تو جان‌سلطون دیدیش چجوری‌شده؟» مثه ازرق شامی‌چشماشو تو چشام وردروند گفت «خواب رفته، اما چشاش وازه. هرچی بانگش میزنی بیدار نمیشه. احمدآقا میگه دیگه‌هیچوخت بیدار نمیشه.» روبکوه سیاه، بچه نیم وجبی چه‌چیزا رو نگاه میکنه. از ترس دل تودل من‌نیس، ای رفته تو چشای‌مرده سرك کشیده. آدمای زیر بازارچه با احمد آقا اومدن تو خونه ورش بدارن. من‌نمیدونم چرا احمدآقا گریه نکرد. صورتش مثه همیشه‌صافه وچشّاش خشك خشکه. چشّام که بتابوتو افتاد زانوام لرزید وتو کمرم لق شد. همشون دنبال هم رفتن توطویله. درگاهی طویله از آدم پرشد. گاسم ثواب کارباشه که ای همه آدم اومدن وردارنش. کسی چه میدونه. آشیخ محمود میگه نمازش ترك نشده‌بود. حالو اگه ثوابکار باشه جنازه‌ش سبك میره. وختی جون تو گلوش قلقل میکرد کسی نبود آب تربت توحلقش بریزه. اگه ثوابکار

بود چرا نباس کسی باشه آب تربت تو گلوش بریزه؟ دلم طاقت نیاورد وختی دیدم همه مردا رفتن تو طویله منم دنبالشون رفتم. احمدآقا یه راس رفت بالای سرش. توصورتش صاف بود و گریه نکرد. بعد زودی اومد رفت سر آخور وسرش کرد توآخور و قی کرد. مشدی حاجی که پز بلند بلند گریه میکرد. کل بمون بالای نمدش رو گرفت. مشدی‌حاجی پائین پاش گرفت گذوشتنش تو تابوت. اووخت لاحاف کشیدن رو سرش. لاحافش همون لاحافِ شرنده‌ای بود که گوهر واسش از سرتل حصیر بافا خریده بود. مثه جیگر زلیخا ازهم واشده بود. کاکل‌زری آتیش بجون گرفته هم مثه جن بوداده اونجا وایساده بود وبربر بمرده نگاه‌میکرد. اووخت همه آدما باهم تابوت رو بلند کردن ورفتن زیرش. تابوت مثه پرکاه سبك میرفت. از به سبك میرفت نزّیك بود بیفته. مثه ایی که خالی بود. حتماً ثوابکاره. مردا ازدر کوچه رفتن بیرون. دیگه سروصدا نبود. خلوت شد. کاکل‌زری هم‌دنبال‌جنازه دوید رفت‌خاکسون. احمد آقا باشون نرفت، رفت تو اتاقش ودر اتاق پیش کرد. بچه نغل چه دل وجراتی داره. ظهر بود اما هوا مثه شوم بود ونم‌نم بارون میومد.

لاحافش خیس‌میشه ؛ بارون بگوشت تنش میخوره . تا سر قبرسون سید حاج علی خیلی راهه ، هیشکه توخونه نبود . احمدآقا تنها رفته بود تو اتاقش. من تو خونه میترسیدم . غیر از من واحمد آقا هیشکه تو خونه نبود . مشدیم نیس. گوهرم گم و گور شده. جان سلطونم مرده. کاکل‌زریم دنبال جنازه رفته سرخاکسون. من واحمدآقا توخونه‌ایم. در کوچه روکلون کردم وپاورچین پاورچین رفتم دم اتاقش گفتم برم‌تو. اما ترسیدم دعوام کنه. یه روزی رفتم تو اتاقش سرك کشیدم ببینم چیکارمیکنه، دیدم گوشه اتاق وایساده باخودش حرف میزنه. آخرش میترسم دیوونه بشه . همیجوری که تو اتاقش نگاه میکردم دستم دررفت‌خورد بدر، درغرچی‌صداداد. یه‌هو از جاش‌پرید وسرم داد زد «چتونه همش منو میپائین! مگه من چکار کردم که همتون چار چشمی منو میپائین . » گفتم «منکه کارت ندارم ، اومدم ببینم اگه رخت چرك داری ببرم بشورم.» وختی رخت چرکاش میبرم بشورم خشتك‌های شلوارش بو میکنم و ماچ میکنم بعد مثه گل یاس واسش میشورم و میارم بش میدم . ای بار رفتم در اتاقش تو اتاق سرك کشیدم. هیشکی تو خونه نبود. دیدم نشسّه داره چیز

مینویسه . رفتم سلام کردم میترسیدم دعوام کنه . گفتم «هیشکه تو خونه نیس زهلم میره تنها بمونم . » اووخت زدم بگریه ومثه بارون اشك میریختم .ازسرجاش پاشداومد پهلوم. دستامو گرفت گفت «چرا یخ کردی ؟» من گفتم «خیلی میترسم.»وهمینجور اشك میریختم. اووخت مثه اینکه دلش برام سوخته باشه، توصورتم نگاه کرد وچشاش توصورتم دووند. خوشم اومد هموجوری نگام کنه. اووخت بم گفت «مشدی خونه نیس؟» گفتم «نه.» دوتا دستاش آورد زیر بغلم از پشت گرفتم تو بغلش . تنگ گرفتم توبغلش و پستونام رو تند تند چنگ می‌زد. دیگه صورتش‌رو نمیدیدم. صورتم و تنم مثه تنور میسوخت. گفتم «درد و بلات بخوره توجونم. من‌خیلی دوست میدارم.» هیچ نگفت اما نفس‌نفس میزد و نفسش پشت گردنم رو میسوزوند . اونوخت دستش آورد رو شکمم مالید . وُرمم رو چنگ زد . دلم ضعف رفت و تُف دهنم خشك شد . بعد دستم کشید و زودی بردم تو رختخوابش که گوشه اتاق افتاده بود خوابوندم. دلم هری ریخت تو . باورم نمیشد. خیلی وخت بود دلم میخواسش. میخواسم بگم «الهی پیش مرگت بشم.» اما دندونام قلف شده‌بود. صدام از

گلوم در نمیومد. صورتش تکون میخورد. مثه‌ای که یه جائیش درد میکرد وختی که رفتم تو رختخواب باز چشّاش رو دیدم، دلم خواسّ. تو صورتش نگاه کردم. زبونم بند اومده بود. پسّونام خیلی درد گرفت. اما دلم میخواس بیشتر درد بگیره. هی دلم میریخت تو. وختی میخواسّ ازرو زمین بلندم کنه، سنگین‌شده‌بودم، نمیتونسّم ازجام تکون بخورم. اومد روم. بنظرم داشتم ازحال‌میرفتم. دیگه‌صورتشم دُرُس‌نمیدیدم. صورتش‌جلوم چرخ میخورد. اما تنش‌خیلی سنگین نبود. دلم میخواسّ خیلی‌سنگین باشه. دلم میخواسّ سقف اتاق روهر دومون بیاد پائین. بعد خیلی هموار تو گوشم گفت «اگه شوورت سر برسه چه میکنه؟» انگار صداش از ته چاه بیرون‌میومد. من نتونسم جوابش بدم. بعد بنظرم خندید. واسیه اینکه دندوناش برق زد. اووخت‌پیرهنم زد بالا وپسونام روخورد. مثه‌اینکه بچه‌بود و شیر میخواسّ بخوره. اینقده پسّونام خورد که میخواسّ جونم در بره. بم میگفت «پسّونات مثه سنگ میمونه. اما مثه اینکه با یکی دیگه حرف میزد، بامن نبود. من باورم نمیشد که بخواد ازاو کارا بام بکنه. اووخت گفت «مثه

ای که مشتی باشون زور ورزی نمیکنه .» اووخت گفت «من میدونسّم که تو خیلی منو میخواسّی.» انگار صداش از ته چاه بیرون میومد. اووخت بش گفتم «تو میدونی من هنوز دختر بکرم؟» خندید و گفت: «ها، میدونم؛ تو نه دری. پس مشدی چکارس؟» گفتم «هنوز نتونسّه بام کاری بکنه.» اووخت میخواس از روم پاشه که غُرص گرفتمش گفتم «دروغ گفتم.» اووخت یه هو توم سوخت و مثه روغن داغ ازهم واشدم واز گوشه چشّام اشك توسولاخ گوشم راه واز کرد. دلم پیچ افتاد، مثه ای که نمیتونسم جلو خودم بگیرم. مثه ای که میخواسّم تو خودم دربرم. مثه ای که میخواسن دل و روده هامو بکش بیرون. همه جام میسوخت. دلم میخواس زیردسّ و پاش بمیرم. انگار میگفتم «الهی قربونت برم؛ پیش مرگت بشم.» اما صدای خودم رو نمیشنفتم. بعد یه هو صورتش رو دیدم توهم رفته بود. مثه ای که میخواسّ گریه کنه. مثه ای که انداخته بودنم توحوض خیس عرق شده بودم. اما همون وخت دیدم که من خودم دیگه چشّام چیزی نمیبینه. رو تشك خون ولو شده بود. احمد آقا دختر کیم رو ورداشت. گفتم «من کنیز تم؛ الهی درد و بلات بخوره توجونم.» بم گفت «اگه بی نماز بودی چرا اومدی

پیش من که رختخوابمو خونی کنی؟» بش گفتم. «من دختر بودم تو پاره‌م کردی.» اما باورش نشد و گفت: «حالو خودت باید روتشکی‌رو بشکافی و بشوریش وپنبه هاشم بشوری.» گفتم «روچشم میذارم.» اووخت دویدم رفتم‌تو اتاق‌خودم ومثه مرده افتادم. دیدم‌جان سلطون سوار یه‌اسب سفیدی‌شده، شیخ‌محمودم افسارش رو گرفته‌بود و باسلام وصلوات‌از پله‌های حوض‌ماهی میاوردنش‌پائین. پس برین، پیش نیاین، کسی‌پائین‌نیاد که قُرُقه. شیخ محمود مثه ملائکه بال داشت. خیلی‌جوون‌وخوشگل‌شده بود. ای پهنی سینش بودها . ریشش مثه شبق مشکی مشکی بود . ازصورتش نور بیرون میزد ، وجان سلطون مثه دختر شاه پریون یواش یواش ازپله‌های حوض ماهی‌میومد پائین و دوتا دده سیاهم باطاس و بقچه جواهرنشون همراش بودن. اینقده خوشگل شده بود که بیا تماشا . ریگای ته حوض‌ماهیم بقدرتی خدا جواهرشده بودن. ماهیای تو حوض‌ماهیم طلا شده بودن . گفتن «ای دم‌ودستگاه مال جان‌سلطونه که رفته‌بهشت.» مثه ای که توعالم خواب اومدجلو من وایسادو گفت «وختی تو سکرات بودم ، هرچی صدات زدم بلقیس، بلقیس، بیا یه چکه آب بریز تو گلوم جون تو گلوم قلقل

میکنه نیومدی، عوضش همی ملائکه او که میبینی خودش اومد آب تربت از بهشت آورد کرد تو حلقم گفت « بخور که تو دنیا خیلی زحمت کشیدی.» حالو خودم میرم پیش خدا ازش میخوام که یه شوور جوون جوونی مثه رستم گیرت بیاد که یه بچه تو شکمت بندازه و کار ازش بیاد؛ نه مثه مشدی که همش پنجه میکنه.» بش گفتم « همی حالو رفتم تو اطاق احمد آقا دختر کیم رو ورداشت و یه بچه ملوسی انداخت تو شکمم. من دیگه شوور نمیخوام. احمد آقا شوورم شده.» گفت « احمد آقا از ای غلطا نمیکنه که گوهررو بذاره و بیاد بغل تو بخوابه.» در از پاشنه وراومد. ازصدای احمدآقا از خواب پریدم. اومده بود در ِ اتاق ما میگفت« پاشو ببین کاکل زری کجاس» گفتم «ازسرخا کسّون برنگشته.» گفت «منم میرم تاتو مسجدنو بازم سری به شیخ محمود بزنم بلکم پیداش کنم.» من گفتم « میترسم تو خونه تنها بمونم» گفت «از چه میترسی؟ اگه بچه داشتی، بچّت قد من بود.» گفتم «از جان سلطون میترسم؛خوابش دیدم جاش تو بهشته.» مثه ای که منو اصلا نمیشناخت. مثه اینکه بام از او کارا نکرده بود. گفت « جان سلطون

تر کید. » اووخت در کوچه رو بهم زد و رفت، هیچ خلقش تنگ نبود. مثه همیشش بود. یادم میاد وختی دیدم صورتش توهم رفت مثه‌ای بود که دردش اومده بود و میخواس گریه کنه. میگه شیخ محمود گم شده. گاسم با گوهر رو هم ریختن رفتن مسجد بردی. اصلا از خیال گوهر بیرون نمیره. همش حواسش پیش اونه. زن شیخ محمود زبون بسّه یه انگشتش به صدتا گوهر میارزه. اومد تو؛ هیچ بم محل ندوشت. اول یه راس رفت تو طویله سرجای جان سلطون سرک کشید. بچه گنده هنوزم لنگ بی‌تنبون راه میره. چه بُل گنده‌ای داره. مثه مال مردا میمونه. اومد رفت تو طویله سرک کشید. چه دل وجراتی داره. بعد اومد رفت سر حوض. گفتم «بیا تو اتاق تر میشی، تاحالا کجا بودی؟» هیچ نگفت، مثه همیشه با ماهیا بازی میکرد. همینجور بارون نم نم میومد. گفتم «تر میشی برو یه گوشه‌ی بشین تر میشی.» بم محل ندوشت. اووخت میز اسدالله اومد تو گفت «خدا رحمتش کنه راحت شد. حالو دسّات دردنکنه پاشو طویله رو بروف.» منم رفتم طویله رو روفتم. میز اسدالله هم تو حیاط بود. الهی خودم پیش مرگ احمد آقا بشم. چقده خوب بود.

کاکل زری

یکی بود یکی نبود، غیراز خداهیشکه نبود. یه پسری بود بوا نداشت ، همش یه ننه خالی داشت کـه همیشه ننش نبود ؛ میرف زن دیبو میشد . وختی زن دیبو نمیشد ، شبا بچش میگرف تو بغلش میخوابید . یه روزی به ننش گف «چرا همه بچه‌ها بوا دارن من ندارم؟ بیا برو واسیه من یه بوا بخر بیار خونه.» ننش گف «خب واست میخرم.» اووخ رف بازار شب که اومد دید یه بوای واسش خریده بچه گند گی؛ کـلش قد کلیه خر بود. یه سبیلی داشت قد سبیل عمری که اوشب زیر بازارچه

آتیشش زدن که سرش با کوزه‌قیلون دُرُس کرده بودن و بازغال واسش سبیل کشیده بودن و از پشگل بز واسش تسبیح دُرُس کرده بودن و نفت ریختن روش الو گرفت و همه‌جاش ترقه و فشفشه زده بودن. شب که اومد خونه هیچ با بچش حرف نزد. مردو مثه دیبو افتاد رو ننم‌سولاخش کرد و گوشت تنش‌رو با دندون جوید. اووخ فرداش رف دیگه برنگشت. باز بچه‌هو به ننش گف «یه بوای خوب خوبی بخر که همیشه پهلوم بمونه. مثه احمدآقا باشه.» گف «خب.» اما نخرید؛ خودشم رف دیگه نیومد. رفتم تو طویله پیش جی‌جیم دیدم خر کای که از کل بمون واسش خریده بودم پهلوش گذوشته و سرش از رو متکا افتاده پائین و چشاش وازه و دهنش وازه اما هرچی باش حرف زدم جواب نداد. رفتم یه خرکی ورداشتم خوردم و هی گفتم «جی‌جی حرف بزن. هی تو سقف نگاه کرد و هی حرف نزد. میرم به احمد آقا میگم جی‌جیم دیگه حرف نمیزنه، میگه «برو بازیت بکن بذار کارم بکنم.» اووخ کتابش بس و چشاش مثه ماهیهای تو حوض شد. اووخ اومد رف تو طویله پیش جی‌جیم. اووخ خیلی ترسید. هولکی گف «زود بیا بیرون.» با هم رفتیم پیش بلقیس. گف جان سلطون مرده. کاکل‌زری باشه پیشت. هوشت بش باشه نره تو اتاق

مرده.» بلقیس گریه کرد. خیلی گریه کرد. مشدی هیچی نگف؛ هی دود ازسولاخای دماغش بیرون میومد. مثه سولاخ دهن دیبو. اووخ پاشد رف. احمد آقام رف. من و بلقیس اومدیم درِ کوچه. جی‌جیم تک وتنها افتاده بود گوشه طویله باخرکای پهلوش. احمدآقا با آدما اومدن خونه. اوناخیلی بودن. هی آفتاب کف حیاط سیاه شد هی سفید شد و هی آدما توش راه رفتن. احمد آقا رف بالای سر جی‌جیم روش دولاّ شد تو صورتش سرک کشید. یه چیزیم مثه صندوق با خود شون آورده بودن که جی‌جیم توش بخوابونن. کله‌پزو دسّ جی‌جیم تو دسّ گرف، بعد ولش کرد و بادساش چشّای جی‌جیم رو بس. اووخ ورش داشتن گذوشتنش تو صندوقو. به ننم گفم «من این بواهای که هی‌میاری چن‌شب میمونن هی‌میزنن تنت سولاخ میکنـن و گـوشت تنت میجون بعـد میرن نمیخوام.» میگن من از روز اول بوا نداشتم. جی‌جیم میگه «بوات تاجر بوده وخیلی‌پول داشته‌وخیلی نوکر داشتین. وختی بچه بودی تو شاه چراغ دماغت خون‌اومد.» او روزم که لب حوض بودم دماغم خون‌اومدریخت روسنگ. گفتم«من بواهای ایجوری نمیخوام که هی بیان هی برن. یه بوا میخوام

که پهلو من بمونه .»ننم گریه کرد وازچشاش گریه بیرون ریخت . دلم میخواد احمد آقا بوام بشه . هرروز که ننم میرف شوم میومدخونه دَرِ اتاق واز میکردخوراکی دُرُس میکرد میخوردیم.اگه بایه مردی اومده بود ،جام‌مینداخت میخوابیدم دیگه قصه واسم نمیگف . اگه آدم باش نبود میگرفتم‌تو بغلش واسم‌قصه میگف. اما اگه‌آدم همراش بود تو بغل مرد و میخوابید . من تو جای خودم اوطرف تر میخوابیدم.اما همه‌آدما ننم رومیزنن و روش میافتن‌ومیخوان بکشنش . سولاخش میکنن و گوشت تنش رو میجون.خودم دیدم با بُلشون سولاخش میکنن. کاشکی آدما بمیرن مثل جی‌جیم بشن تا بذارنشون تو صندوقو ببرنشون خاکسون . همرای جی‌جیم رفتم سرخاکسون، بردنش حموم. آب روش ریختن ؛ کرماش آب برد . تو سولاخ دماغش و گوش لته کهنه چپوندن . اووخ آوردن انداختش تو قبر وهرچی خاک بود ریختن روش . اینقده خاک ریختن روش که دیگه همه جاش رف زیر خاک . تاریک تاریک شد . دیگه نمیتونه از زیراو همه خاک بیرون بیاد . هنوز کرماش تو خرابه رو زمین راه میرن . کاسه آبش وخرکاش و کرماش سرجاش ول

شده بود. بلقیس جارو کرد ریختشون دور. کاسه شم ورداشت گذوشت توآخور. من دیگه بچه احمد، آقا شدم . شبا میرم تو اتاقش میخوابم . منم مثه بچه میز اسدالله روز عید تنبون نو پام می کنم . پوزار پام می کنم . سرم حنا میبندن، کلاه میذارم سرم ، یه گنــگیشك قشنگ قشنگ واسم میخرن ، رو کاکلش حنا می بندم ؛ نخودچی میجوم میذارم دهنش . اوشب که تواتاق احمدآقا خوابیده بودم بلقیس یه هو خودشرو انداخ تو اتاق گف « می ترسم ، مثه ایکه جان سلطون تو حیاط راه میره. » احمدآقا پاشد رف پیشش پچ پچ باش حرف زد، بعدآوردش تورختخوابش . خودش انداخ روش. مثه آدما که شبامیان میخوان ننم رو بکشن و سولاخش میکنن. بلقیسم مثه ننم گف «الهی پیش مرگت بشم» کاشکی احمدآقا بکشدش. خودش میخواس بمیره ، هی احمد آقا نمیذوشت . میگف « میترسم کاکل زری بیدار باشه .» گف« عیبی نداره . بکن خودم قربونت میرم . » من خوابیده بودم، اونا بخیالشون من خوابم. نه، از اولش بگم ؛ ایجور نبود . شوم بود،من هنوز دم کوچه بازی میکردم ، احمد آقا توخونه بود اومد دم در گف «بیا برو بگیر تو اتاق من بخواب ؛ نون توبادیه هسّ

وردار بخور بعد برو بخواب .»اووخ خودش رف گوشهٔ اتاق وایساد. باخودش حرف میزد . من نون خوردم گفتم یه تکه هم واسیه جی جیم ببرم . یادم نبود که جی جیم زیرخاکه. گفتم کرمـا سردشون میشه ، هر شب زیر لحاف جی جیم میخوابیدن امشب که جی جیم نیس سردشون میشه. اما یادم اومد که جی جیم نیس . خواسّم یه تکه نون واسیه کرما ببرم ، دیگه نبردم . احمدآقا نون نخورد. چراغم روشن نکرد. تاریکِ تاریك بود. تیرای اتاقش سیزه تان، هی‌شمردم، هی شمردم ، هی‌شمردم. طویله تیر نـداره .آجره . نصبش خرابه .آسمون آبی و سیاه و سفید و ماه و ستاره از لاش پیداّن.جی‌جیم همش‌توش‌نگاه میکرد میگف «یه نفر اونجا نشسه همش مارو میپاد و یه دفتر گذوشته پهلو دسّش‌همش هرچی ما میکنیم توش مینویسه . اگه بچه بدی باشیم توش مینویسه، اگه‌هم بچه خوبی‌باشیم توش مینویسه. بعد خوبارو میذاره یه طرف ترازو وبدا رم میذاره یه‌طرف‌دیگیه ترازو میکشه. اگه یه نفرسرحوض بره دولا بشه توحوض او از بالا میبینه بدش میاد . »

سیف القلم

با این یکی شد هفتا . ببینم اسمش چه بود ؟ اسمش نازی بود . قیافه اش هیچوقت از یادم نمیرود . یك لك زشت رو چشمش بود . اما مثل کفتر چاهی وحشی بود . همین حالا باید اسمش را تو دفترم بنویسم که یادم نرود . سلیمه و خانم امیر و خانم ملوك وخانم سالار وخانم شوکت و گوهر؛ این هم نازی . اتاق دو دری دیگر جا ندارد . چهار تا جا داشت که چهار نفر بزور تو بغل‌همدیگر خوابیده‌اند . تو اتاق دو دری کارم راحت بود یك راست

ازهمین‌جا میکشیدمشان رو زمین واز کفشکن که میگذشتم میرسیدم تواناق دو دری . حالا باید این یکی را هم‌ببرم تو زیرزمین . باید از ستا پله بیندازمش تو حیاط. بعد ازآنجا بکشم ببرم تا دم زیرزمین و از آنجا هم ستا پله بیندازمش پائین . چه کارپر زحمتی است. من معجزه میکنم . یك‌تنه همه کارها را خودم میکنم . تازه بایدازآنجا اورا بکشم تا لب گودال وآنجا لختش بکنم . حیف که یادم رفت آن انگشتر طلا را از دست خانم امیر بیرون بیاورم . هر گور دویست سیصد تا بیل خاك میبرد . از قوه میافتم . کاشکی یك نفر را پیدا میکردم کمـکم میکرد . نه، این‌فکررا نکن. اگر شریك خوب بود خدا یکی برای خودش میساخت.مگرندیدی شهباز وخانبابا باچه شك وتردیدی این گودالها را برایت کندند؛ بله . دیدی چطور با گفتن حقیقت سرشان را شیره مالیدم ؟ مرتب میپرسیدند « این گودالهارا برای چه میخواهی ؟»من گفتم « آقا جان شما پولتان را بشناسید . سؤال‌های بیهوده چرا می کنید؟ فرض کنید من میخواهم آدم بکشم ودراینها چال بکنم . » بعد همه خندیدیم . بقدری این‌حقیقت‌گنده بود که درکش برای آنهامشکل بود. خیال کردند من‌دارم‌شوخی

میکنم. خیال کردند دستشان انداخته‌ام از حرف خودشان خجالت کشیدند و نفسشان برید. این مردم خیلی احمقند. اما این یکی خسته‌ام کرد. بند چادرش گره کور خورده بود و باز نمیشد. بسکه زور زدم بندش را پاره کنم، چون ابریشمی بود دستم را برید. باید یك قلمتراش کوچك برای خودم بخرم برای این جور مواقع. آخر بند ابریشمی به این محکمی را برای چه میخواهید؟ مگر زندگی شما چقدر دوام دارد که دنبال چیزهای بادوام میگردید؟ دنبال چیزهائی بگردید که دوامشان باندازه زندگیتان باشد. صبح، خرم و خندان از خواب بلند میشوید و دو سه‌ساعت بعد میآئید تومسجد نو وشاه چراغ. بدهید، بدام من می‌افتید. منهم میاورمتان اینجا وبا یك لیوان شربت نارنج که فقط بقدر یك بال مگس سیانور توش میریزم میفرستمتان بآن دنیا. شما نمیدانید که چه معجونی است این سیانور. خوردن همان است وجا درجا خشك شدن همان. باید همه‌تان را نیست و نابود کنم. چقدر نگاهتان پس از خوردن یك لیوان شربت سیانور خوشگل میشود. به من التماس می‌کنید. اما در آن موقع دیگر کاری از دست من بر نمی‌آید. خیال

میکنید من شمارا اینجامی آورم برای تسکین شهوت؛ اما نمیدانید که از دیدن آن نگاههای ترسیده‌تان که مثل نگاه آهوی تیرخورده است انزالم میشود. ببین، تو خیلی کند کار میکنی. چهار ماه است دست باین کار زده‌ای حالا همه‌اش هفت‌نفر کشته‌ای. این خیلی کم است. باید دست کم روزی یک نفر را بکشی. احمق، جا کو؟ من که جا ندارم. این خودش اشکال بزرگ کار من است. تو زیرزمین که جا برای هفت‌هشت نفر دیگر بیشتر نیست. بعد از آنکه پرشد چکار کنم؟ از این خانه برو و یك جای بزرگتری‌را اجاره کن. البته همین کار باید بکنم. پس تو نمیدانی که من میخواهم بروم یکی از این باغهای مسجد بردی را اجاره کنم. آن وقت تمام کف آن باغ را قبر میکنم و روزی یك نفر را میکشم. امااین کار خرج زیادی دارد. باید با درشکه آمد و شد کنم. مسجد بردی تا شهر خیلی دوراست. نباید مسجد بردی بروم. آن طرفهای باغ رشك بهشت وآسیاب ستائی بهتر است؛ بشهر نزدیك تر است. حتی می‌توانم زن هائی را که دیگران به آسیاب ستائی می آورند غر بزنم. زمین خداداد هم فراوان‌است. هی‌می کشم و هی‌چال می‌کنم. اماهنوز این‌خانه

جا دارد . حیاط آن هم جادارد. بغل همدیگر میخوابا نمشان تاروز قیامت باهم ط .. بزنند وکوفت وآتشك بهم بخورانند.

امروز زود شروع به‌کار کردی . هنوز یك ساعت به ظهر داریم و تو یکی رانفله کردی . حالا پاشوبرو ویکی دیگررا بردار بیار.

حق باتو است . اگر تو نبودی که مرا اینجور تشویق کنی کاری از دستم ساخته نبود . این تو هستی که مشوق من هستی.الان میروم وشکاردیگری بدام میاندازم. توهم باید همه‌جا همراه من باشی و به من قوت قلب بدهی . هر وقت یکی‌را میکشم این‌سردرد لعنتی هم‌کمی‌تسکین‌پیدا میکند. از وقتی که خود را شناخته‌ام این سر درد مرا ول نکرده . بایدآنقدر آدم بکشم تا این سر درد ولم‌کند .

ـ «آقا ملا میور سلام علیکم . حال‌شماچطور است ؟

ـ « تصدّق سرتون آقا . شما چطورین ؟ »

ـ «ازبرکت جدّم بد نیستم . یك‌چمدان کوچك از اثاثیه‌ام از حیدر آباد رسیده و در آن چند دست‌لباس زنانه مال عیال مطلقه‌ام میان لباسهایم بودکه میخواهم آنها را بتو بفروشم. فعلا این چادر وروبنده و قبا را برای‌نمونه‌آورده‌ام تاببینم چند خریداری. »

ـ « آقا شما بگو ، جنس مال شماس . »

ـ«من شاید انتظارم زیاد باشد ، چون حالا کـه فکر می کنم می بینم من آن زن را خیلی دوست میداشتم . امروز که آنهارا ازمیان چمدان بیرون می آوردم بوی آنهاکه به دماغم خورد حالتم را منقلب کرد و میخواستم گریـه بکنم . زن نازنینی بود ، حیف که ناسازگار بود ؛ و افسوس که قسمت نبود باهم زندگی کنیم . بیست تومان خوب است ؟ »

ـ « نه آقا این چه فرمایشیه . ده تومنم نمی ارزهٔ . اما من ده تومن میخرم . چون که شما آدم خوبی هسین . »

ـ « ده تومان که قیمت همین چادر است . »

ـ«آقا به سرحضرت موسی که تومعامله پیشی که‌اون لباسارو از شما خریدم ضرر کردم . آخه چادر عبائی که مشتری نداره . اگه اطلس شسّه بود باز یه چیزی. ای روزا همه چادر کرپ دوشین سرمی کنن . »

ـ « حالاَ عیبی ندارد دوازده تومان بدهید. من سیدم. جای دوری نمیرود . »

ـ « به امِّت که اسم خداس ضرر می کنه . دوماه تو دو کونم میمونه تا یه مشتری واسش پیدا بشه. حالاکه شما

هسّین ده تومن و پنجزار میدم . وختی مشتری آتیش گرفته میخواد یه جنسی بخره ، دو ساعت زیر و روش میکنه و از به چونه میزنه زبون آدم چوب میشه . آخرشم هزار تا قسم و آیه به‌آدم میده که مال مرده نباشه . »

– «آقا این حرفها چیست ؟ مرده کدام است ؟ تو باید آدم خودت را بشناسی! گفتم اینهامال‌عیال مطلقه من‌است. باز هم قرار است چند دست دیگر از هندوستان برسد . اما به امّت قسمت میدهم مبادا بگوئی آنها را ازمن خریده‌ای . من آبرو دارم و نمیخواهم مردم بگویند که رخت کهنه‌های زن مطلقه‌اش را میفروشد . »

– « نه‌آقا ، ماکاسبیم به ای کارا کار نداریم.»

خرج امروز هم در آمد . حالا باید بروم دواخانه شفا و کمی سیانور بخرم ، دارد تمام میشود . بایدنصف پول لباسهایشان را پای خرید سیانور بدهم. این‌شهرچه سرمای بدی دارد. حیدرآباد اینجور نیست.آنجاهمیشه با لباس‌های تابستانی میشود زندگی کرد ؛ اینجـا یك پالتو لازم دارم . کاشکی گفته بودم همین میور یك‌پالتوکلفت ِ سرماکش‌برایم پیدا میکرد . حالا عجله‌ای نیست . شاید هـم خدا خودش

برساند . من باید همه‌کارهای خودم را به خدا بسپارم .

-« به به، حضرت آقای دکتر سیف‌القلم، حال سرکار؟ خیلی دیر بدیر خدمت میرسیم . مثه اینکه سرِ درس آمیز-ممدلی حکیم هم دیگه تشریف نمیارین؟»

- « قربان شما بروم آقا محمد آقا . بله چند روزی رفته بودم بوشهر . هوای آنجا در این فصل خیلی مطبوع است. اما در برگشتن در کتل پیرزن سرما خوردم. هوای شیراز برای ما مردم هندوستان خیلی سرد است. مگر شما هنوز سرِ درس آمیرزا محمدعلی حکیم میروید ؟ حالش چطور است؟»

- « حالش خوبه ، چند دفعه هم از شما پرسیده . تشریف بیارین ؛ درسش سودمنده . »

-«نه عزیزم ، درسش چنگی بدلم نمیزند . او هنوز عقیده ارسطو را دارد که میگوید زمین ساکن است. درسش چه شنیدنی دارد. خودمانیم، خیلی پرت و پلا میگوید . »

-«آقا چه میفرمائید. ایشان از فضلای بی‌نظیر ماهسّن که حتی تو تهرون هم مثلشون پیدا نمیشه . چند بار ازشون دعوت کرده بودن که برن تهرون تو مدرسه سپهسالار درس بدن ایشون قبول نکردن. میدونین چی میگه؟ میگه من باهو

ازشیراز بیرون نمیگذارم . هرکی طالب علمه بیاد شیراز . ازهمه اینا گذشته او یه شاهی پول ازکسی قبول نمیکنه ، کیه که سه ساعت بشینه و یه نفس اونقده حرف بزنه که دهنش کف کنه و یه شاهیم پول نخواد ؟ »

ـ«تمام فرمایشات اوراگوش داده‌ام وبنظرم هیچ ارزش ندارد . کارهای مهم‌تری درزندگی هست که بدون فلسفه‌هم میشود انجام داد . وحتی میشود آنها را خیلی بهتر انجام داد . بگو ببینم این پالتو را چند خریده‌ای ؟ مثل اینکه خیلی وقت است آن را پوشیده‌ای، چونکه نخ‌نما شده .»

ـ«دوسه سالی‌است که دارمش؛ اما بتازگی یك پالتو نو با پارچهٔ انگلیسی دوخته‌ام که هنوز دم دکون خیاطه. دوسه روز دیگه میگیرم و میپوشم .»

ـ« وقتی پالتوت‌را گرفتی یك‌روز باهم میرویم سعدی گردش می کنیم و خانم های قشنگ را تماشا می‌کنیم . »

ـ« نمیدونسّم شما هم به خانم ها علاقه دارین .»

ـ«یعنی چطور؟ مگرمن آدم نیستم؟ منهم‌مثل دیگران از صورت زیبا خوشم میآید . اما ازفواحش بیزارم . آنها مایه پخش کوفت و آتشك هستند . اگر قدرت داشتم تمام

فواحش را از بین میبردم . این است فلسفه من که از فلسفه آقای ارسطو و آقا میرزا محمدعلی حکیم خیلی نافع‌تر است. فعلا خدا حافظ باید بروم جائی کار دارم »

ـ« خدا حافظ . خدمت شما برسیم . »

پالتو او برام کمی بلند است . باید یك نفر را پیدا کنم‌که اندازه خودم باشد. هر چند میشود داد خیاط کمی پائینش را توبگیرد. این‌را میشناسمش. زودتر از دیگران بخانه من‌میآید وشربت را بی‌صدا میخورد . هوا سرداست . یك‌پالتولازم دارم، میدهم رنگریزرنگش‌راعوض‌کند اینهم پای درس حکیم خیلی منم منم میکرد و سئوالات احمقانه میپرسید. این‌جور فایده نداره، یکی‌یکی خیلی‌طول می‌کشد. کاش آن زمانی که آب زنگی میفروختم سیانور میریختم تو ظروف‌آب ویك بارههزارنفر را باهم می‌کشتم. چه خوب است‌یك روز صبح پاشوم بیایم توکوچه وبازار ببینم شهرخالی است وهیچکس نیست آنوقت من پادشاه یك شهر بی‌سکنه میشدم. بایدحالابروم ازتوبازار حاجی وشاه‌چراغ‌ومسجدنو یکی ازآن فواحش کوفتی را پیدا کنم ببرم خانه سرش‌را بکنم زیر آب . ببینم این آژان ازبوی من‌میفهمدکه همین

چند دقیقه‌پیش من یك نفر را کشته‌ام ؟ میروم لباسم را به لباسش می‌مالم . میروم با او حرف میزنم . چقدر این آدمیزاد غافل واحمق است . حالا ببین چطور با او حرف میزنم .

ـ« سلام علیکم آقای آژان ؛ احوال‌شما خوبست ؟ راستی که شهر خوبی دارید . فراوانی نعمت ماشاءالله از در ودیوارش میبارد. حیدرآباد ما اینطور نیست . آنجا خرابه است و پر از کافر بت پرست است. »

ـ« شما تازه شهر اومدین؟ »

ـ« بله، خان‌نایب ما زاده همین‌خاك پاکیم؛ اما سالها در هندوستان تجارت داشته‌ایم . میآئیم ومی رویم. اما عجب شهر آبادی‌است شیراز و چه مردمان خوبی دارد . »

ـ «ما کوچیك شما هستیم. انشاالله اینجا بشما خوش میگذره . »

ـ« بله از محبت شما . بنظرم دراین شهر دله دزدی وقتل هم کمتر بشود ، چونکه مردم با این همه‌نعمت دیگر نباید بکارهای حرام دست بزنند . »

ـ«مردم فقیرن آقا وخیلی‌ها بنون‌شب محتاجن. برای همینه که گاهی‌هم دزّی‌میشه. میدونین؟ دزّی هم‌حال وحوصله

میخواد. این مردم حال و دماغ دزی هم ندارن.»

ـ«حیدرآباد ماخیلی بد جائی‌است. درآنجا دزد و جانی فراوان است وچون بیشترمردم مسلمان نیستند به مال حرام خیلی دست درازی میشود. دور ازجان شما در آنجا مردم بدکار وآدم کش‌هم هستندکه بندگان خدا را به یك آب خوردن میکشند. بیشترشان هندیهای کافر هستند که مدام مسلمانان بدبخت و بینوارا می‌کشند.»

ـ«اینجا هم‌هسّن آقا. چن وخته‌که چن تا زن ومرد گم شدن و هرچی نظمیه میگرده نمیتونه پیدا شون کنه. بیشترشون از همین زنای ولگرد تو کوچه هسّن که کس و کارِ راسّ و دُرُسی‌ندارن. معلوم نیس چه بسرشون اومده. نظمیه داره دربدر دنبالشون میگرده. ممکنه یکی اونارو کشته باشه؛ خدا خودش بهترمیدونه.»

ـ« نه‌آقا دراین شهرِ شعر وادب هیچوقت این جور اتفاقات نمی‌افتد. آخر برای چی؟ کی هست که بیاید واین جور اشخاص را بکشد؟ خدا خودش رحم کند. خداوند ما را از شرّ مردم شریر و بدکار حفظ‌کند. بنده مرخص میشوم. خدا بشما توفیق بدهد. مرحمت شما زیاد.»

ـ« سایه شما کم نشه‌آقا . »

عجب مردم احمقی هستید . دنبال چه میگردید ؟ اگر من ساربانم که میدانم شتر را کجا بخوابانم . اگر من میخواستم که شما پفیوزها باین زودی بفهمید ، که آنها را نمی کشتم. حالا اولش است . ای خدا تو چقدر دراین راه بمن کمك کرده ای. فقط تو تنها میدانی که من‌هم دارم بتو کمك میکنم ؛ میخواهم زحمت‌ترا کم کنم. تودرآن بالاخیلی کار داری که یك تنه باید انجام بدهی . من نمـاینده تو دراین‌جا هستم دیگران دل وجرأتش را ندارند. درملیونها آدمیزاد یك نفر مثل من بزور پیدا میشودکه دل و جرأت این کار را داشته باشد و این برای آنست که زحمت تو را کم کنم . برای خودشان هم بهتر است . بجای اینکه سالها ناخوش بشوند و نفس ازکون بکشند، من‌درعین‌صحت وسلامت نفله شان می کنم . باید از من ممنون باشند که آن همه زجر وشکنجه را ازسرشان کم می‌کنم . اما راستش‌را بگویم که وقتی یکی از آنها را سر به‌نیست می کنم ، خودمرا بتو خیلی نزدیك می‌بینم. ما که با هم رو درواسی نداریم . من خودم را عین تومی‌بینم، بقدری تو بمن نزدیك میشوی که

فرقی میان تو و خودم نمی بینم. آنوقت است که خودم را بر همه کارها قادر می‌بینم. حس می‌کنم می توانم یکدنیا خلق کنم ویك دنیارا نابودکنم. هرکس‌را اراده کنم میتوانم بکشم. من‌هم قادرم. من‌هم قهّارم. آها! پیدا شد. مثلا همین زن بلند وباریك که تن شهوت انگیزش را میان‌چادر اطلس میلغزاند و دارد از روبرو می‌آید نمونهٔ خوبی است. کمر قتلش‌را بستم، تمام شد. این کاره هم هست. به بین چطوراین‌طرف وآن‌طرفِ‌خودش‌رانگاه می‌کند وانگشتانش باپیچه‌اش بازی می کند. دارد دنبال یك شکار میگردد، ومن‌هم دنبال یك شکار. مرغ ماهیخوار ساعتها کنار آب می‌نشیند تا ماهی کوچکی را پیدا کند و آن را تك بزند؛ اما از شاهینی که بالای سرش رقص مرگ می کند بی خبر است آها! دارد نزدیك می‌شود. بروم دنبالش. یواش خودم را بش بمالم و چند قدم‌آن طرفترجلوش وایستم وتوصورتش نگاه کنم و تو روش بخندم. چه تن گرم و نرمی دارد. اما بنظرم هیجان‌کشتن‌او، تن‌مرا خیلی سردکرده که گرمی تن‌او این جور تنم را سوزاند. غصه نخور، بزودی مثل هم خواهیم شد. تن توهم مثل تن من سرد خواهد شد و اندك

اندك سرد شدن آن، برای من لذتی دارد که تو ازش خبر نداری. آها ! خودش است خندید . همین لبخند ساده دل مرا قوت داد . او نباید حالا بخندد ؛ باید گریه کند. خنده وگریه ؟ اینها با هم تفاوتی ندارد . کج و کوله شدن پوست صورت ولبهاست. میان غم وشادی یك مو فاصله است. کی بود؟ شوپنهاور بود که گفت لذتی که یك شیر ازپاره کردن وخوردن یك آهو می برد، کمتر از دردی است که آهو از پاره شدن می کشد . این درد ورنج کجاست؟ تفاوتش اینست که مدتی پس ازمردن، وقتی که دیگر وجود ندارند؛ من از این کارم لذت میبرم وآنها نیستند که دیگر رنج ببرند .

ـ« سلام علیکم خانم جان حال سر کار خوبست؟ ما غریب این شهریم؛ معلوم میشود شما دلبران این شهر بغریبان نظر لطف ندارید. مایل بودم ساعتی درخدمتتان باشم. »

ـ« آقا تو بازار جلو مردم با من حرف نزنین ، مانع دارم ، بریم پشت شاه چراغ . »

ـ«چشم خانم عزیز من دنبال شما می آیم . اما راه وچاه را خوب بلد نیستم مبادا گم بشوم » . میخندی؟ چه خنده ملیحی داری . تو باین سن وسال چرا باید فاحشه بشوی و

کوفت میان مردم پخش کنی ؟ چه‌اندام باریك‌ونازکی‌داری. برای‌کشیدن‌آن رو زمین اصلا زور نمیخواهد، خودت مثل لاشۀ بزغاله‌ای دنبالم کشیده میشوی. تویکی را اصلا میتوانم بغل‌کنم وتن نیمه‌گرمت را تو بغل‌خودم بفشارم و تالب‌گودال ببرمت. آنجا دیگر تومال من نیستی. مال هیچکس‌دیگرهم نیستی. اصلا دیگه نیستی که مال کسی باشی. این جا همان جای خلوتی‌است که می‌خواستی بامن‌حرف بزنی؟ قدمهایت را آهسته‌کردی تا من‌برسم؟ خیلی‌خوب. بنظرم لقمه باب دهنِ چربی هستی. یك‌ساعت دیگر در این دنیا نیستی.

ـ«خانم، من‌خدمت سرکار ارادت غایبانه دارم. چند روزپیش بود که سرکاررا، نمی‌دانم در بازار حاجی‌بود، یا بازار وکیل زیارت‌کردم. اما هیچوقت خیال نمی‌کردم‌روزی افتخارآشنائی باسرکار نصیبم بشود. من در این شهر تنهای تنهایم. غربت خیلی بدچیزی‌است خانم.»

ـ«مگه‌شما اهل کجا هسین؟»

ـ«من‌اهل هندوستانم. آنجا تجارت دارم و همیشه باین شهر قشنگ می‌آیم و می‌روم و خیلی مایلم بـا خانم خوبی مثل شما آشنا بشوم تا بلکه رنج تنهائی بیش از این

آزارم ندهد . شما نمیدانید که تنهائی چه درد بی درمانی است؛ مخصوصاً برای غریبان.»

ـ« شما ماشالو بااین زبون چربتون چطور آشنا ندارین ؟ »

ـ«خانم‌من خیلی‌مشکل‌پسندم واز زن چاق گوشتالود هیچ خوشم نمیاید. مثل اینکه‌آدم بایك جوال پنبه سروکار دارد . من از زنهای گندمی نرم و نازك، مثل شما خیلی خوشم میاید ؛ شکل دختران هندی . شما مثل دختران هندوستانید . گذشته از این، من چون همیشه خیلی کم در شیراز میمانم و مدام‌گرفتار کار و کاسبی‌هستم، فرصت پیدا نمی‌شود ، حالا بفرمائید برویم بنده منزل چند دقیقه‌ای در خدمتتان باشم .»

ـ« من‌نمی‌تونم‌آقا. به بهونه خرید این‌قرقره ازخونه اومدم‌بیرون،اگه دیر برم بد میشه. ایشالو یه روز دیگه . »

ـ«اتفاقاً‌من‌هم‌باید بروم‌گمرك‌کار دارم و‌نمی‌توانم‌زیاد بمانم؛فقط چند دقیقه یك استکان چای برای آشنائی ویاد گرفتن بنده‌منزل درخدمتتان‌صرف می کنیم وباقی دیدار را برای روز مناسب‌تری میگذاریم . بنده‌منزل نزدیك است؛

بفرمائید. باور کنید که ازشما خیلی‌خوشم‌آمده .»

-« منزل کجاس ؟ »

-« همین دوقدمی پشت مسجد جمعه‌است . »

-« می ترسم دیر بشه. »

-« نه خانم‌جان. منکه بدِ شما را نمی‌خواهم.میدانم شما مانع دارید . فقط یك ربع ساعت سرپائی تشریف می‌آورید و بنده منزل را یاد میگیرید و بعدتشریف میبرید .»

-«خیلی‌خب، شما بفرمائین جلو من از دنبالتون‌میام.»

«قربان قدم شما.» چه زن حرف شنوی ببین چقدر بی‌زحمت است؟ کاری ازاین‌لذیذتر پیدا میشود ؟ هنوز لذت‌کشتن‌آن زن، اسمش چه بود؟ هان نازی بود. هنوز لذتش زیردندانم است. تراهم‌میخوابانم تو بغل اوتاباهم ط.. بزنید.دستهایتان را هم‌میگذارم دور گردن‌همدیگر تا خوب بهم بمالید. درست است که تویك الف‌آدمی، اما برای من‌مثل یك‌کوه بزرگی هستی‌که نابود کردنت مثل این است که من بتوانم یك کوه بزرگ‌را ازچشم مردم پنهان کنم‌بطوریکه‌هیچکس‌آنرانبیند. نکند نیاید و از کوچه دیگر برود ؟ نه دارد میاید . دختر خوبی‌است، خدا خودش دستش‌راگرفته داردمیاوردش .چقدر

تو بمن کمک میکنی. من و تو همکاریم. من حالا تمام قوت تورا درخودم حس میکنم. حالا دیگر خودت‌را برای من لوس نکن. انقدرخودم را توانا میبینم که دیگر توهم نمیتوانی جلوکارم را بگیری. دارد میاید. بپای خودش بگودال میاید. اینها باید خیلی ازمن‌ممنون باشند. من با آنها اصلا دعوا نمیکنم. نه، بین‌ماجنك ودعوا نیست. تا آن دقیقهٔ آخر کـه زبانشان کلید میشود، آنهارا قربان‌صدقه میروم وتو روشان میخندم.

ـ «بفرمائید خانم‌جان رسیدیم، ازاین راه تشریف بیاورید. خانه‌خلوت است وپرنده پر نمیزند. خانه وزندگی اصل‌کاری من در هندوستان است. این خانه را هم اخیرا خریده‌ام وانشاءالله می‌خواهم بیایم أینجا ماندگار بشوم. زندگی درویشی‌است، باید بسازید. به‌به چه خانم قشنگی، عین دختران خوشگل هندوستان هستید. پیچه‌تان را بر دارید راحت باشید» تو باین بچگی چرا باید.. بدهی، مگرپانزده شانزده سال‌بیشتر داری؟ همین حالا راحت‌میشوی. ترا میتوانم‌بغل بزنم وتاگودال زیرزمین ببرم. تو وزن یك بره را داری. «پیچه‌ات را بده بگذارم اینجا. خانه خودت‌است.»

ـ «اینجا هیچکس دیگه‌نیس؟»

ـ « نه خانم جان ، دلتان میخواست کس دیگر هم باشد؛ چون من میخواهم آزاد باشم نوکر درخانهٔ خودراه نمی‌دهم؛ یك نوکر هندی دارم که بناست ازهندوستان بیاید. البته مسلمان است . حالا شما خوشتان نیامد؟»

ـ «نه خوبه. این عکس ریشو کیه بدیوارآویزونه .»

« این شخص یکی از حکمای بزرگ روس است و اسمش راسپوتین است . البته ممکن بود اسمش چپ ارسی باشد، امامادرش اسمش‌را راسپوتین گذاشته .آدم‌خوبی‌است.

ـ « باشما قوم وخویشه . »

ـ « نه، بامن دوست بود. در هندوستان با اودوست شدم . ما همکاریم . او طبیب‌است، منهم ازعلم طب بی‌بهره نیستم . دکترم . حالا اجازه بفرمائید برایتان چای‌دم کنم . بفرمائید رو این صندلی راحت باشید . »

ـ «نه،چای طول میکشه، میخوام برم، دیرم‌میشه .»

ـ«نه خانم جان، یعنی اینقدراین‌خانه بداست‌که شما هنوز نرسیده میخواهید تشریف ببرید ؟ من چراغ پریموس دارم . فقط یکدقیقه طول میکشد . پیچه تان را مرحمت کنید بگذارم‌اینجا . بگذارید روی ماهتان را خوب‌تماشا

کنم؛ آخر من خیلی عاشق پیشه هستم. چه خال قشنگی دارید: خال مهرویان سیاه و دانه فلفل سیاه ــ هر دو جانسوزند، اما این کجا و آن کجا.»

ــ «قربون دستّتون، چای نمیخواد دم کنین.»

ــ «پس یك لیوان شربت نارنج اعلا برایتان درست می کنم نوش جان کنید.»

ــ «زحمت نکشین.»

ــ «زحمت کجا بود، برای یك خانمی بقشنگی شما که برای دفعه‌اول آمده‌اید اینجا که نمی‌شود گلوئی تر نکنید. اینقدرها هم که خانم تصور فرموده‌اید بنده فقیر وقابل ترحم نیستم.» حالا بگذار موقع التماس کردن او هم میرسد. انقدر با تشنج های صورتش بتو التماس کند که جدش پیش چشمانش بیاید. کارش تمام است.

ــ «اختیاردارین، من کوچك شماهسّم.»

ــ «ببینم، شما خانم مثل اینکه چشمهاتان کمی خفته است. آیا هیچوقت سوزاك نداشته‌اید؟»

ــ «پناه بر خدا! نه آقا من پا کم، من تا یه ماه پیش شوور داشتم. هنوز عده‌ام تموم نشده.»

ـ « بعد از شوهرتان بامرد دیگری طرف نشدید؟»

ـ « نه آقا بخدامن نجیبم.»

ـ « شوهرتان چطور شد ؟»

ـ«آقا خیلی بد اخلاق وحسود بود . یه زن دیگه هم داشت . همش منو کتك میزد . میگفت آشنا داری . امـا بهمون قمر بنی هاشم من ای‌چیا سرم نمیشد؛ خرجیم بم نمیداد ومیرفت پیش اون زنش. ازش طلاق گرفتم . مهرم حلال کردم. همه مثه شما آقا نیسّن . او از به بداخلاق بود روزی هزار بار مرگم رو از خدا میخواسّم. شکر خدا که از شرش خلاص شدم . »

ـ«خانم ، وقتی مرد بد میشود با حیوان فرقی ندارد . این شوهر شما حتماً سوزاك داشته که اینقدر بداخلاق بوده. یکی ازعلائم سوزاك بداخلاقی است . من گفتم که از طب سررشته دارم ، یعنی درواقع طبیب خیلی حاذقی هستم . در هندوستان دکتر شده‌ام . یك دوائی از هندوستان آورده ام که همین حکیم که عکسش بدیواراست تجویز کرده وباآن هزار نفر را علاج کرده‌ام . هرکس خورده فوری خوب شده. من مطمئن هستم که شما سوزاك دارید وخودتان خبر ندارید.»

ـ « نه‌آقا من از ای چیا ندارم .»

ـ « احتیاط که عیبی ندارد خانم . اگر دارید که خوب می شوید ، اگرهم ندارید که ضرری ندارد . شما موقع‌قاعدگی زیر دلتان درد نمیگیرد ؟ »

ـ« چراآقا ، بعضی وختا . »

ـ« بفرمائید؛ نگفتم؟ این خودش علامت‌سوزاك‌است. الان می‌آورم . شما خاطر جمع باشید . بمحض خـوردن علاج میشوید . آخر روحرف دکتر که نبـاید حرف زد . واقعاً اینکه میگویند زنان ناقص عقلند راست‌است. »رخت ولباس درستی هم که تنت نیست . یك چادر نیمدار عبائی و یك قبای چیت واین‌کفش‌کهنه . شاید پول ده مثقال سیانورازشان درنیاید . میرزا اسمعیل‌خان شفا برای هرمثقال سیانورچهارقران میخواهد . باید خودتان پول خودتان را بدهید .

ـ«خیلی خُب . هرچی شما بفرمائین . »

ـ « الان می‌آورم. کمی‌توشربت میریزم؛ هیچ‌مزه‌ای هم‌ندارد.» یك ربع ساعت دیگر تو دراین دنیا نیستی .

ـ « قربون دسّ شما . »

ـ « حالا همین جا باش تا من بروم ودوای دردت‌را

بیاورم » تا دیگر نتوانی این کوفت وآتشك را بمردم بدهی. اینقدر راحت بمیری که خودت حظ کنی. کاش خودمن‌هم بی‌خبر از همه جا میمردم. دوائی بمن‌بدهند وبگویند بخورخوب‌میشوی، آنوخت یواش یواش گلویم خشك بشود و زبانم بند بیاید و بعد تمام بشود واصلا خودم ندانم چه‌خبر است.

ـ « بفرمائید خانم جان این شربت را میل کنید؛ ریشه مرضتان قطع می‌شود. نمیدانید این‌شوهرها چقدر بی انصافند. راستی خانم اسم شریف چیست؟»

ـ «کنیز شما نمکی.»

ـ«به به چه‌اسم قشنگی؟اسمت‌هم‌مثل خودت‌میماند. خانم نمکی بیا بخور نوش جانت. پس چرا یك قُلپ؟»

ـ « آخه تلخه.»

ـ « نه. این مزه شربت نارنج است، البته کمی هم تلخ است. دوا باید تلخ باشد تا اثر بکند. لیوان را سر بکش. تو که قُلپ قُلپ میخوری.»

ـ«خیلی تلخه. بگیرین من‌نمیخوام. هرچی خوردم بسّمه. من‌پا کم.»

ـ « خانم تو بمن که طبیبم اعتماد نداری؟ من‌تاحالا

هزارتا بیمارکوفتی را بااین دوا خوب کرده‌ام . بخور خانم جانم تا خوب بشوی .»

ـ « آخه بدمزه‌س . »

ـ « اگر قاپ قاپ بخوری دچار سرگیجه می‌شوی . نصف آنرا یکمرتبه و بعد نصف دیگرش را بخور . »

ـ« گلوم جعم‌میشه، تلخیش تودهنم میمونه؛ »

ـ « حالاخوب شد . بیا این‌حب‌قند را بخورتادهنت شیرین بشود ، بعد باقی لیوان را بخور . راستی نمی دانی چه اکسیری است این دوا . »

ـ « مثه اینکه داره احوالم بهم میخوره. دلم آشوب میکنه. این‌دوای بدیه. دل و روده‌م داره ازحلقم بالامیاد.»

ـ«برای این‌است که‌کم خوردی؛ باقیش‌را زود بخور تااثر بکند . اولش‌همینجور است. بعد خوب میشوی. خیلی خوب، حالا لیوان را بده دیگه‌کارت تمام است خدادیگر کارش تمام شد . حالا باید بنشیند و استراحت کند . این همان جان عاریتی است که دوست بتوسپرده بود . حالا که بااین‌خوبی ازعهده برمی‌آیم تونمیخواهی بمن‌لقب‌عزرائیل رابدهی؟ حالا باید تئاتر را از اول تا آخر تماشاکنم و لذت

ببرم . لرز شروع شد . برای حرف زدن تقلا نکن عزیزم. چرا بیخودی به خودت زحمت میدهی ؟ نفست را برای جنگیدن با مرگ لازم داری . حرف زدن برای حال تو هیچ خوب نیست . زبانت دارد بند می آید ، از آمدن به اینجا پشیمانی ؟ گمان نمی کنم در تمام عمرت باندازهٔ حالا ترسیده باشی به بین چه آسان راحتت میکنم . دوسه دقیقه بیشتر طول نمیکشد . تحمل کن جانم . عوضش از آن همه رنج وشکنجه های زندگی خلاص میشوی .دیگر ازهیچ مردی تو سری نخواهی خورد . اگرخودت میخواستی خود کشی بکنی خیلی برایت مشکل بود . جرأتش را نداشتی . منهم جرأت خودکشی را ندارم. تمام وحشت خودکشی یك طرف، ودل جرأتش یك طرف . من این کار را برایت آسان کرده ام . من ازخدای تو به تو مهربانترم. بجای یك عمر شکنجه کشیدن و ساعتی صد بار مرگ را رو برو دیدن، من بی آنکه خـودت متوجه باشی در یك چشم بهمزدن ، با یك بال مگس سیانوردوپتاس راحتت میکنم . تحمل داشته باش عزیز دل من . الهی خودم قربان آن چشمان سیاهت بروم که سیاهی آن دارد کم کم گشاد می شود. توخودت نمیدانی حالا چقدر قشنگ شده ای.

رنگ از صورتت پریده و سیاهی چشمان ومژگان و زلفهایت معرکه میکند . من این لرز تن ترا خیلی دوست میدارم . میخواهی داد بزنی نمیتوانی . میخواهی از جایت پاشوی در بروی نمیتوانی . کاش زبانت تو دهنت میگشت و می ـ توانستی بامن درد دل کنی. اما التماس چشمانت کافی است؛ من التماس چشم را بیش از التماس زبان دوست میدارم. من همهٔ چیز- های آرام و بی سروصدا را دوست دارم . التماس زبانی وقیح وزشت می‌شود . یك آهوی تیر خورده هیچوقت داد و فریاد راه نمی‌اندازد و زبانش چیزی ندارد بگوید . فقط نگاه می کند وچشمانش حرف میزند ؛ مثل چشمان تو . همین چشمانی که حالا تب دارد آنها را ذوب میکند. من فقط یك چیز را خوب نمی‌دانم . من نمیدانم شماها دراین حالت به چه چیز فکر می کنید . آیا راستی از من تنفر دارید ؟ تنفر خیلی چیز بدی است . تنفر مخصوص زنده‌هاست . شماها که دیگر جزء زنده ها نیستید . میدانم که فکر تو هنوز کار میکند. اگر سوزن بتنت فرو کنم حس نمی کنی؛ اما میدانم که هنوز فکر تو کار میکند. دلم میخواهد بدانم. آیا مرا دشمن خودت میدانی ؟ آخر من که ترا هیچوقت

ندیده ونشناخته‌ام، چه دشمنی با تو دارم ؟ من از این کار خودم خوشم می‌آید . این کاری است که مدتها روی آن فکر کرده‌ام و زحمت کشیده‌ام و تجربه پیدا کرده‌ام . من خوشم می‌آید که تو نباشی تا فردا باز با این اندام نرم ونازکت، تو کوچه و بازار راه بیفتی ونگاه مردان گرسنه ترا از دور بخورد . اگر در این شهر فقط یك مرد بود و آنهم من بودم با تمام زنهای شهر ، آنوقت من هیچ زنی‌را نمی کشتم وهمهٔ شماها مال خودِ من بودید . اما اگر راستش را بخواهی من دشمن مردها هستم ، نه دشمن زنها . من دراینجاغریبم. من فارسی را بهتر از آنها میدانم . اما این لهجه گَند هندی ، مرا همیشه مورد تمسخر آنها قرار میدهد . من کوتاه قدم . من زشتم این ماده خنازیر،صورت مرا شکل مرده‌ها در آورده . من بی‌پولم وکسی اعتنائی به‌من ندارد . من تنهای تنها هستم . من همیشه دلم میخواسته کارهای بزرگی انجام بدهم. آیا از این کار بزرگتر هم سراغ داری؟ چقدر دلم میخواست میتوانستم این ماه زر زنم را هم مثل یکی از شما بکشم . اگر خوب بخواهی بدانی فاحشه درست وحسابی اوست. اما جز کتك زدنش چاره‌ای ندارم. تو

خیال کردی که این تنها تو بودی که از شوهرت کتك می - خوردی؟ من هرشب ماه زر را بقصد کشت میزنم . اما میترسم بکشمش وکس وکارش بفهمند ومرا لو بدهند . چرا لبهایت میلرزد ؟ میخواهی حرف بزنی ؟ نگفتم در این حالت نباید حرف بزنی ؟ با این رقصی که به اندامت افتاده چه داری بگوئی ؟ همین حالا تمام می‌شود . این سوزش تن‌تو بزودی سرد می‌شود . اما چه پستانهای سفتی داری . زیر بغل پیراهنت چرا چاك خورده ؟ لابد نخ قرقره را برای درز و دوز آنجا میخواستی . اما تو از همه آنهائی که پیش از تو اینجا آمده اند فقیر تری . دار و ندارت که فقط چهار عباسی است با همین چادر عبائی و قبای چاك خورده . نه انگشتری ، نه‌گلوبندی، نه‌چیزی. حیف که یادم رفت‌آن انگشتررا از دست خانم امیر بیرون بیاورم . درست است که آقا میرزا اسماعیل شفا دوا فروش نازنینی است ؛ ولی او پول سیانور را نقد میخواهد . این رخت‌های پاره چی بود تنت کرده بودی ؟ ببین حالا که لختت‌کردم چقدر قشنگ تر شدی ؟ درست مثل یك‌آهو هستی . حالا پاشو ترا ببرم پیش‌باقی دوستهایت، نازی‌مدتی است منتظر تواست.»

احمد آقا

به یك چشم بهمزدن همه اونائی که دور برم بودن نفله وسر به نیس شدن . فقط همین بلقیس مونده و شوور وافوریش . وختی از مدرسه اومدم خونه دیدم کاکل زری توطویله، همون‌جای سابق جان‌سلطون خوابیده و یه لنگ کشیدن روش . وختی بلقیس در رو روم واز کرد گفت : « کاکل زری افتاده تو حوض مرده . » چشماش مثه کون خروس سرخ شده بود و بهم اومده بود . من میدونسّم که کاکل زری تو حوض افتاده مرده . زیر بازارچه شاگردکل

بمون بم گفته بود . نه اونجور تلخی که تو زبون آدم پیدا میشه، یه جور تلخی که از تو دل آدم میجوشه سراپام رو تو چنگک گرفته بود که حتی اونو تو نُك انگشتام حس میکردم. جان سلطون و گوهر و شیخ محمود و کاکل زری ، همه گم وگور شدن . وختی گوهر گم شد دلم به کاکل زری خوش بود . به عشق او بود که خونه میومدم کـه اونو تر و خشك کنم . اگه برای خاطر او نبود ، لازم نبود تا مدرسه تموم می‌شد بدو بیام به این خونهٔ مرگ زده . شکمش باد کرده بود ورنگش کبود شده بـود . چشماش به طاق افتاده بود . وختی از سرقبرسون اومدم دیدم دیگه نمیتونم تواین خونه زندگی کنم . دیدم اصلا شبم نمیتونم اونجا بخوابم . فکر کردم کجا برم و چکنم . توشهر باین بزرگی یه دوّس ِ راسّ و دُرُسّ ندارم که بتونم یه شب تو خونه‌ش بخوابم ، از در و دیوار این خونه مرگ می-باره. بلقیس هم قوز بالا قوز شده . میگه تو خونیه تنها میترسم و ازو ِجز میکنه که تنهاش ندارم تا شوورش بیاد. دّسش گرفتم بردمش تو اتاقم و هولگی گرفتمش تو بغلم و ماچش کردم . رختاش بو دود مرده تریاك میداد . تنم می-

سوخت و تو سرم همون تلخی میجوشید . پسوناش چنگ زدم ولبش روگزیدم. ناله کرد وفوری صداش تو گلوش ته نشین شد . دومن پیرهنش رو بالا زدم . تنش می لرزید و میخواسّ حرف بزنه، اما صداش در نمی‌اومد . بارونیم در آوردم . بعد شلوارم کندم و روش افتادم . میون پاش خیس بود. دسّ که زدم تموم تلخی‌ها از تو تنم در رفت .

ـ« دَرِ کوچه وازه . گاسم یکی بیاد تو.»

ـ« واز باشه . میترسی جان سلطون بیاد تو ، یا کاکل زری؟ »

ـ« نگو میترسم . »

ـ« حالا که دیگه تنها نیسیّ که بترسی .»

ـ« هرکی میخواد بیاد ، اما گوهر نیاد . »

ـ«اگه شوور جاکشت بیاد چکار میکنی؟»

ـ« او نفس از کون میکشه ، بیاد تو اتاق تو چکار؟»

ـ« حالا که دوتائی‌مون بهم چسبیدیم دیگه نمیترسی؟»

ـ« نه . الهی برات بمیرم . زود باش که جونم داره درمیره . من تو رو از جونم بیشتر دوسّ میدارم »

« نه. حالا نمیخواد بمیری حالا وختش نیس. اگرم

همین حالا زیرم بمیری تا نشم که ولت نمیکنم . بعد یواش کولت میکنم میبرمت تو اتاقت دراز میخوابونمت کف اتاق و از خونه میرم بیرون . بعد که فهمیدن همه میگن سکته کرده . بمن چه ؟ منکه ترو نکشتم . خودت از خوشی مردی. تو خبر نداری . این همون کاریه که غیر از تخم و ترکه پس انداختن همه جور هنر وموزیك و شعروادبیات‌رو بوجود آورده . برای همین هم بوده که هردیوثی که اومده اول کاری که کرده براش خط و نشون کشیده تارسونده‌تش بجائی که مثل خلا رفتن باید زیر جلگی وپنهونی‌وباترس و دلهره انجام بگیره . و تو همون کسی هسّی که بهشت لای پاته و خودت خبرنداری. بیچاره بدبخت تو همونی که وختی تو عربسّون بدنیا میومدی زنده زنده خاکت‌میکردن چونکه زن ارزش یه شترگرهم‌نداشته. حالا کار نداریم که همون سال و زمونه تو این مملکت پادشاهاش‌پوران دخت وآزرمیدخت بودن‌وکسی‌دخترش روزنده زنده‌چال‌نمیکرده.

- « درد و بلات بخوره بجونم . چی داری‌میگی ؟ منکه نمیشنفم چی داری میگی . داره توم میسوزه . الهی خودم قربونت برم . پیش مرگت بشم . آخ سوختم . مردم . منو کشتی . بوای‌بوام.»

بلقیس

به دو دسّ بریدهٔ حضرت عباس که تخصیر من نبود . من نمیخواسمّ که کاکل زری بیفته توحوض . از ُصب تا شوم سر حوض با ماهیا بازی میکرد . هرچی بش می‌گفتم نکن بیو ای‌طرف، نمیومد. ازبه باش بگو نگوکردم دیگه‌سرزبونم مو درآورد . اووخ، من یه دقّه رفتم زیر بازارچه نیم وقّه گوشت بخرم واسیه‌شوممون ُد ُرس کنم، اووخ‌زیربازارچه عروس کل‌عباس‌گرفتم بحرف. یه‌ساعت وایسّاد ور یا مفت زد. گفت «پدرشوور و مادر شوورم میخوان برن کربلا ومن

چن روزی نفس راحت میکشم از صُب میام تو بازار حاجی و شاه چراغ واسیه خودم پرسه میزنم تا شوم بشه. شوورمم که بردنش اجباری تو باغ تخته. میخوام واسیه خودم سیری بگردم. ای همه جوونای ملوس و قشنگ واسیه خودشون میان میگردن، من چرا کنج خونه بمونم وچس مادر شوورم بو کنم؟ تا حالا هرچه‌کردم بسّه. نمیدونی چه حرمله‌اییه که ایشالو جیگرش پائین بیاد. مثه ای که منو با چس خریده با گوز آزاد کرده. خوره گرفته از صُب‌تا شوم یکی میخواد دسّ بسینه‌جلوش وایسه هی رو دار واسش قلیون چاق کنه بده دّسش. پیره سگ پاش لب گوره، نمازش ترك میشه اما وسمه وسرخاب وسفیدابش ترك نمیشه. اما منِ تازه عروس تا یه دسّی تو خودم میبرم،دنیا روآخر میکنه که قرشمال زنگ باز تو که شوورت نیس که سفتت بزنه چرا واسیه... کلفتای زیر بازارچه بزك دوزك میکنی؟ از ترسش جرأت ندارم پامو دمِ کوچه بذارم. کاشکی خدا ورش میدوشت عالمی از شرش خلاص میشدن. الهی که بره دیگه برنگرده. بکوری چشمش، پاش که از چنار راه دار گذوشت بیرون واسیه خودم آشناهای طاق وجفت می گیرم.»

اووخ رفتم خونه دیدم کُمش روآب گرفته . نزیک بود پس بیفتم . دویدم زیر بازارچه شیون کنون . اووخ کل بمون و مردای دیگه اومدن از حوض کشیدنش بیرون بردنش تو طویله سر جای جان سلطون خوابوندنش تا احمدآقا اومد . وختی احمد آقا اومدش زد زیر گریه . من ندیده بودم مرد ای جوری گریه‌کنه . اووخ بردن خاکش کردن . وختی احمد آقا از سرخاکسون برگشت دسّ منوگرفت برد تو اتاقش . اینقده ماچم کرد که نگو . مثه بچه شیرخوره بم چسبیده بود. اووخ هولکی انداختم رو زمین و تنبونم‌رو در آورد . من باورم نمیشد . مثه ایکه دیوونه شده بود . می‌خواسّ جونم در بره . مثه بره قربونی زیرش دسّ و پا می‌زدم . دیگه هیچی تو دنیا نمی‌خواسّم. غش کردم.اینقده خوب بود . که نگو . اما بعدش زودی پاشد رفت . هرچی التماس کردم که میترسم نرو بحرفم گوش نگرفت واز خونه رفتش بیرون . پناه بر خدا مثه دیوونه ها میمونه . مگه تخصیر من بود که‌کاکل زری کُمش‌رو آب گرفته ؟ من خودم یه عالمه واسش اشك ریختم . اگه مثه دیوونه‌ها نشده پس چرا حالا دیگه لام تاکام باآدم‌حرف نمیزنه . صُب

میره شوم میاد میره تو اتاقش. هرچی باش حرف میزنی مثه ای که با دیوار حرف میزنی . اگه آژانو نیومده بود درِ کوچه که باش حرف بزنه ، آدم خیال میکرد لال شده . وختی آژانو اومد در خونه بند دلم برید ، میخواسم از ترس پس بیفتم ، رفتمَ درِ اتاقش گفتم « یه آژانی در کوچه کارت داره . » مثه دیوونه‌ها از جاش پرید دور اتاق دوید اووخ هولکی یه مشت قاغذ و دفتر تودس من گذوشت گفت « اینارو ببر تو اتاقت قایم کن کسی نبینه . » اووخ دوید رف دم در پیش آژانو . من میدونم که دیوونه شده . آخه ای قاغذ پاره ها که بدرد دکون عطاری نمیخوره که توش فلفل زرچوبه بپیچه چی بود که میگفت قایمشون کن کسی نبینه . پناه بر خدا ، پسرو پاک دیوونه شده . وختی خاک توسریش تموم شد بم گفت « پاشو برو گمشو دیگه اینجاها پیدات نشه که قلم پات رو خرد میکنم . » مگه من چکارش کردم . خودش میخواس .منکه همش دل تو دلم نبود که نکنه مشدی سر برسه. واسیه ای که َدرِ کوچه هم واز بود و خودمم واسیه‌ای که کاکل‌زری مرده بود احوالم خوب نبود.خودش میخواس اووخ ای جوری میگه.

احمد آقا

اول کاری که میکنم باید از این خونه مرگ خورده برم و گورم رو گم کنم. این زنکه لگوریم چشته خور شده. خیال میکنه همون چن دفعه‌ای هم که دسّ خرتولجن زدم، دسّ خودم بوده همش‌میاد خودشو لوس میکنه. برای منم دیگه فرق نمیکنه. حالا که زندگی سرتاسرش لجن گرفته باید بیشتر گندش رو در آورد. اگه بخوام حسابی گندش رو بالا بیارم باید شکمش رو بالا بیارم بعد ولش کنم بیاد خدا تافردا یه کاکل زری دیگه بیفته توخشت، بعدم

یا بیفته تو حوض خفه بشه، یا یه معلم دیگه مثه خودم میون مردم لق لق بزنه راه بره. بچگیام که با ننم میرفتم لب دریا، اگه یه موج گنده میومد منو میبرد میونای آب، دیگه احمد آقا و کاکل زری وگوهر و جان سلطون وسیف القلم و بلقیس ومیرزا اسمعیل خان شعله مدیر مدرسه، هیچ کدومشون وجود نداشتن. اصلا شیراز نبود. اصلا دنیائی وجود نداشت. این دنیای کثیف رو من بوجود آوردم. با خلقت من بوجود اومده. نعش‌ها رو ردیف توحیاط چیده بودن. دل وروده خونیه محله لب آب رو با بیل و کلنگ بهم زده بودن. بوگند چرك و خون و لاشه های تجزیه شده و رطوبتِ خون‌خورده زیر زمین، دماغ آدم رو میسوزوند. سیف القلم هندی، آدم میکشی پندی؛ ناسلومتی با‌م‌دوس بود و همیشه با هم انگلیسی بلغور میکردیم. اگه منم خونه‌اش رفته بودم، حالا خودم هم یکی از این نعش‌های باد کرده آش و لاش بودم. لاشه هاشون چه جوری شده بود؟ دیگه اقم میشینه بزنده‌ها نگاه کنم. هرچی نوشته داشتم گذوشتم تودسّش گفتم «اینارو ببر تو اتاقت قایم کن کسی نبینه.» دیدم اگه دسّشون بیفته میکِشنم زیر استنطاق که بیا بروز بده

آسید ملوچ کی بوده . انوشیروان کیه . وختی از خونیه سیف‌القلم برگشتم نفت ریختم روشون گوشهٔ حیاط الوشون زدم دلم خنک شد. وختی تو کوچه راه میرفت آدم خیال میکرد تازه وارده که دنبال یه جائی میگرده . مثه غریب غربا بود . آدم دلش براش میسوخت . اونوخت همین آدم ده نفر رو کشته و تو خونه‌اش چال کرده. اگه میدونسّم گوهر یه روزی باین شکل در میاد و شکمش این جوری باد میکنه و چشمای باون قشنگی این ریختی تو صورتش فرو کش میکنه ، دیگه نمی‌تونسّم او نقده دوسّش داشته باشم. اون لبهاش که باون قشنگی رو دندوناش میرقصید، چه‌جوری جزغاله‌شده بود واز رو دندوناش گروخته بود. مثه اینکه صورتش رو کز داده بودن ، اما موهاش، جابجا همون برق مسیّ خودش رو هنوز داشت . من نمیدونم چکار کنم که تو آدم بشی ؛ این چن نفری که تو این خونه دور هم دیگه جمع شده بودن ، مثه تموم مردم دیگیه دنیا ناچار بودن که توهمدیگه وول بزنن . هرچیزی باید یه روزی تموم بشه . تو خودتم مثه همه یه روزی میترکی . اما تا زنده‌ای باید این ننه من غریبم بازیهارو ول کنی و از زندگیت لذت ببری واسیه خودت اسباب بازی بخر باش بازی کن. سرت رو به

یه چیزی گرم کن . گوهر مرد وخودت دیدی که‌چه‌جوری لاشه‌اش ترشیده بود وگند گرفته بود و چه جوری از هم متلاشی شده‌بود . اینه‌که هس وچاره ای‌هم نداره ؛ فراموش کن . خودتو به خری بزن . نفهم . پاشو برو از خان بابای یهودی یه بتر شراب بگیر سربکش تایادت‌بره، بعدشم چشماتو رو هم بذار تو تاریکی بغل بلقیس بخواب. مستنطق عدلیه وختی راجع به‌نعش‌هاحرف میزد ، مثه اینکه راجع به‌کود خلا حرف میزد. وختی‌گفتم بچه اش افتاده تو حوض خفه شده ، مثه اینکه حرف منو نشنید . توهم اونجا نشستی هی تو منو نیش میزنی .آخه‌یه خرده همدردی کن . این خونه خونیه توه؛ چرا کلنگ‌تو پی‌اش میذاری ؟ یه‌لحظه بخواب . من از بیداری وحشت دارم . به هیچ‌چیز دلبستگی ندارم . فقط گوهر بود که منو باین دنیا گیر داده بود میخواسمش.دوسش‌میداشتم. اونم که از چنگم رفت وتویه دنیای خالی وتاریك‌ولم‌کرد. کاشکی اقلا یه دفعه بش‌گفته بودم دوسش میدارم.افسوس که نشد . باهم جور بودیم. بی اونکه بهم بگیم‌همدیگه‌رو دوس میداریم،همدیگه‌رو دوس میداشتیم . بنظرم این‌حرفا لوس میومد. وختی همدیگه رو دوس‌میداشتیم دیگه گفتن

نداشت. اونم حرف زدن با این کلمات لوس مبتذل. نه، تو آدم پستی بودی. هروخت دلت میخواست میرفتی بغلش میخوابیدی؛ اما این فداکاری رو نداشتی که دستش رو بگیری و از منجلاب شیخ محمود بیرونش بکشی. تو دروغ میگی، دوسّش نمیداشتی. تو فقط پائین‌تنت‌رو دوسّ میداشتی. اگه راس میگی ودوسش میداشتی چطور راضی میشدی هر روز زیر پای یه گردن کلفتی بخوابه؛ اوکه نون خودش رو خودش در میاورد. توهم‌هر وخت‌میخواسیّ میرفتی میگرفتی بغلش میخوابیدی. تو اونو فقط برای لذت خودت میخواسیش. بعوض اینکه بری محله مردسون پول بدی بغل‌زن‌های‌ول بخوابی‌این‌کارو باگوهر مفتی میکردی. خودت‌روکه دیگه نباید گول بزنی. تویه آدم مرد رندگندی‌هسیّ که اصلا با مردم دیگه فرقی نداری. تو دروغگوهسیّ. میفهمی؟ دروغگو. گوهر راسّ میگفت. دلش بازبونش یکی بود. اوتمام وجودش رو بتو میداد. اما تو چیزائی‌که اونداشت بش نمیدادی.

راسّه. من تو دروغ بزرگ شده‌ام. نطفه من با دروغ بسّه شده. بابام همیشه به ننم دروغ میگفت و بعضی ازاین دروغهاش بقدری بچه‌گونه بود که حتی منم که بچه بودم میفهمیدم. بازم میگی آدم باید راسگو باشه؟ کهزاد وقمر-

تاج . دکتر وکیل محله لب آب. رباب اثاثیه رو بـه میور کلیمی فروخت . با شوهرش ود کتر هندی رفتن سعـدی. شیخ محمود آخرش راه معاش خودش و او ، هر دورو پیدا کرد. لاشه هاشون چجوری بود. پراز چرك وخون و گند و گه توهم جوش خورده و پوستهای تاسیده . رباب . سر تل ـ حصیر بافا دکون غلومحسین دس فروش. میور یهودی. قیمت تموم لباسا یازه تومن و چارزار. سید محمدعلی بیست وشش ساله ولد حاج سید عبدالمطلب متولد هندوستان. آب زنگی. دکتر وکیل صاحب سیف القلم. چقده زحمت کشیده تا روی یه مهری به اندازه ناخن این همه چیز نوشت بش تحویل داد. زن ومرد لخت با پائین تنه‌های آش ولاش شده عورشان. هشتا زن ودوتا مرد. دو تا شیشه پراز سیانور. یه لیوان فلزی و یه کاسه ذرتی و یه تکه چوب که سرش یه لته چرك سبزی پیچیده بودن. با یه جلد کتاب راسپوتین. مستنطق آقای مهدی سرابندی. وطبیب قانونی. فواحش سوزاکی و کوفتی. چل مثقال سیانور به عنوان دوای عکاسی از دواخانه شفا خرید؛ چون تو کتاب راسپوتین خونده بود. شهباز وخانبابا وسلمه وگوهر. تموم نعشارو بغل دیوار خوابونده بودن وروشون لنگ حموم و گونی

پاره کشیده بودن. بدرك! مثه گرگ همدیگه رو پاره کنین. زن فاحشه دشمن اسلامه و کوفت و سوزنك رومیون مسلمو ناپخش میکنه. تموم الم شنگه‌ها برای زن فاحشه لخت وعور بود. منم آسید ملوچ شدم. از بسکه بش نگاه کردم و باش حرف زدم منم مثه آسید ملوچ شدم. نشسم گوشیه اتاق، مثه آسید ملوچ که زیر شکمش دوك داره دایم میریسه و با همونا مگس رو مثه بچه قنداقی می‌پیچه، منم مثه آسید ملوچ دور و بر اتاق خودم رو کنتره ریسیدم. از مال آسید ملوچ هم خیلی بهتر. دیگه کسی جرات نداره بیاد تو. اگه نظمیه چی پای صندوق پست باغ ملی بیاد تو خفه ش میکنم. فتیله چراغ رو میکشم پائین تا کسی نبیندم. هر کی بیاد توسرك بکشه لقمه چپش میکنم ولو مثه بلقیس باصورت پرچاله چولش باشه. هر کی بیاد بی‌نصیب نمیمونه. مگه مگسای که میخورن بتور آسید ملوچ، اگه آبله رو باشن ولشون میکنه برن؟ منم همی طور. همچین خودش روانداخت تو اتاق من که تموم کنتره‌ها بلرزه افتاد. آسید ملوچ از جا پرید و روپاهای بلندش برقص دراومد. بدر اتاق خیره شد ومثه برق خود شو بدر اتاق رسوند، یه مگس درشت صورت آبلهی پسّون سنگی

سبزه لاغرِ کمر زنبوری کنتره ها رو لرزوند. دو کای زیر شکم آسید ملوچ به‌کار افتاد. یه چشم بهم زدن مومیائیش کرد پیچیدش تو کنتره. او هی دس وپا زد، هی دو کای زیر شکم آسید ملوچ میگرفت وول میکرد. آخرش شاخ رو بندکرد. «تورو بخدا میترسم؛ یه چیزی داشت تو حیاط راه میرفت گاسم جان سلطون زنده شده وا گشته. مثه‌ای که میخواس لب حوض آفتابه آب کنه.» «دیگه لازم نیس بهونه بیاری. اومدی بدی دیگه. منم یه‌دس چربی سر کچلت میکشم.» هر روز غروبا که آفتاب ذره ذره تو دریا میخوابید با ننم از خونمون می‌رفتم لب‌دریا. هنوز هُرم آفتاب توگوشه آسمون بوشهر تنوره می‌کشید. ما یواش یواش تو ماسه های نرم و ولرم فرومی‌رفتیم. بعد رختامون‌رو درمیآوردیم می‌رفتیم توآب. ننم لخت میشد و من نگاش میکردم. همه جاش‌رو نگاه‌میکردم. «خوب گیرت آوردم. تکون نمیتونی بخوری. تومگس‌منی، نه؟ اول کنتره پیچت می کنم بعدم هرچی تودلته بیرون‌میکشم، مثه آسیدملوچ. تومیدونی اسم من آسیدملوچه؟ منکه بیخودی نیس این گوشه، تواین همه زلزله کمین کردم. اگه راس میگی بیا ومنومثه آخوندک

ماده که نرش رو میخوره بشکن و بخور. میدونی آخوندک ماده آخوندک نرش‌رو چجوری میخوره؟ وختی آخوندک‌ماده از کیف‌داره حالی بحالی میشه، سرش‌رو برمیگردونه‌و یواشکی کمر آخوندک نر رو دو نصف‌میکنه؛ او نوخت سر دل‌راحت می‌شینه او نجاهاش که نرمه میخوره و تکه‌های سفت‌وسختش رو دورمیندازه وراهش‌رومیگیره میره. شکمش پراز تخم میشه که توهم وول میزنن. حالا توهم اگه راس میگی بیا و منو بخور. توکه بمرادت رسیدی. حالاکه یه ملیون تخم بیشتر توت میریزم. دیگه منو برای چه میخوای؟حالاچرا اینقده پیچ وتاب میخوری،مگه مارت‌زده؟ معلومه، خیال کردی‌منم مثه مشدی وافوریم. بگو ببینم تو چرا نمیتونی مثه آخوندک نرت رو بخوری؟ بیا منو بخور، بعد پاشو برو یه گوشه هی تخم بریز،هی تخم وترکه منو زیادکن. یه بچه میندازم تو دلت تا بعد تو اداره سجل احوال باسم شوورت مشدی جاش‌بزنن. دنیا پر از حرومزاده‌س. بدرک بذار بدنیا بیاد زجر بکشه وهی نعش‌های خون آلود کنار دیوار تو خونیه لب آب‌رو ببینه وهی مثه کاکل زری لنگ بی‌تنبون، با ماهیای تو حوض بازی کنه، بعدم‌که بزرگ شد معلم‌بشه.

شبم تو کنتره‌ها زیج بشینه تورو قاپ بزنه و روت‌دربره»« برات بمیرم.» نه‌حالا نمیر که حالا وختش نیس. راسّی اگه همین حالا زیر من بمیری وضع خیلی خراب میشه. نظمیه ولم نمیکنه. هرچی داد بزنم بابا خودش از خوشی مرد؛ میگن توقاتلی باید‌دارت بزنیم. او نوخت مثه سیف‌القلم سرم میارن. رئیس پارکه و مستنطق و یه عالمه‌جارو کش بلدیه میندازنم جلو، میگن «بیا باقی نعشهارو نشون بده.» نگاه کن، آجانو داره‌میادش. منکه کاری نکردم.

آژان

درکوچه را هل میدهد و از لای در نیمه بازتوحیاط سرک میکشد.

آهای یکی بیاد ببینم اینجا کیه؟

بلقیس

تو حیاط لب حوض رخت میشوید. از پشت تشت‌پا میشود میرو‌ددم در.

چکار داشتین؟

آژان

یکی به سیکارش میزند و بی اعتنا سرش را ازروی‌بلقیس برمیگرداند بطرف کوچه.

برو بگو مردت بیاد.

بلقیس

دستهاش را با چادر نمازش که پشت کمرش گره زده خشک میکند.

شوور من خونه نیس، شما باکی کاردارین؟

آژان

دررا بیشتر باز میکند و میرود تو حیاط و همه جارا ورانداز میکند.

اینجا کی میشینه، شما چن نفرین؟ از اینجازنی، چیزی گم شده؟

بلقیس

ترسیده و سردرگم

یه زن این جا کرایه نشین بوده چن روزه که رفته نیومده تش.

جهان سلطون

کون خیزه کنان خودش را روی زمین میکشاند و از چهار طاقی طویله میاید دم درپهلو آژان.

من این جا بودم اما اسباب کشی کردم رفتم. حالا برگشتم کرمام رو باخودم ببرم، اما بام نمیان. شمارا بخدا که

آجان دولتین بیاین باین کرما بگین بامن بیان بریم.

آژان

دیگه این‌جا کی میشینه !

بلقیس

یه معلمی هم این جا اجاره نشینه کـه الهی‌قربونش برم .
همی دیشب تواتاقش‌رفتیم تو کارو.هنوزمزّش‌زیردندونمه.

جهان‌سلطون

باخشم چادر نماز بلقیس‌رامیگیرد میکشد .

پس کرمای من چکارن ، اونا داخل‌آدم نیسّن ؟

کرمها

تو یك کاسه بلور توهم وول میزنند.همه باهم ،

ماهم این جائیم ، ماهم این جائیم • ماهم میایم .

آژان

کو این‌معلم‌کجاس؟ برو بگو بیادش ببینم.

بلقیس

از همانجا که ایستاده فریاد میزند .

احمدآقا! یه دقه بیاین دم در شمارو میخوان .

من

درازو باریك با کله خربوزه‌ای‌وصورت‌زردنبو مثل نعش‌روان

یا آدمی که تو خواب راه میرود میروم دم‌در . مرده‌شور

ترکیبم‌رو ببرن که‌مثه جن میمونم.

کیه چه خبره؟

آژان

یه‌سری بیاتا بریم‌پشت‌مسجد جمعه‌چند تا نعش‌توخونیه‌یه‌هندی

پیدا شده ببین‌اون‌زنی که ازاین‌خونه‌گم‌شده بلکم تواونا باشه.

کرمها

ما هم گوهر خانم رو میشناسیمش .همیشه‌او میومد ما را

تر وخشك میکرد . ماهم میایم .

جهان‌سلطون

با تعرض

احمد آقاگول ای آجانورو نخوری‌ها . گوهر اومده خونیه

من مهمون من‌شده. همراش نرو. نشون دار مثه وبامیمونه.

خودت‌رو کنار بکش.(به‌آژان)میخوای، با من بیاتا گوهر رو

بت نشون بدم. من میشناسمش . برو بریم .

آژان

بریم نگاه کن ببین مرده‌تو میشناسی •

من

من‌مرده‌ندارم •

آژان

نمیشه، راه بیفت. دس خودت‌نیست‌که نیائی .

کل‌بمون

در حالیکه سنگ‌میگذارد تو ترازو .

این بچه‌خوبی بود؛ آجان چکارش داره میبردش؟

بقال

من پول‌یك چارك ماس ازش طلب‌دارم : این پول یه چارك ماسم رفت. (رو زمین تف میکند)

بلقیس

دنبال من و آژان میدود‌تو کوچه.

احمد آقا زودی بر گردیها ، خونه خلوته . بازم میخوام ، مزش زیر دندونمه. تموم جونم مورمور میکنه . الهی قربونت برم • خودم کنیزتم، تا تو بری و برگردی من‌نصفه عمر میشم•

ماهم رفتیم خدا میدونه کی برمیگردیم . حالا که رفتی رفتی. کوزت به دلی نفتی. همه درای زندونا وازه. بفرمائین تو . خونیه خودتونه ، تعارف نکنین. این کُند و زنجیر و دستبند ها را که می بینین تو حیاط ولوه برای شماهاس. دس خالی نیاین تو . هرکی میاد زنجیری ، دستبندی ، کُندی باخودش ورداره بیاره تو ارگ کریمخانی که حوصله ش سر نره . شما ها چرا باید آزاد بگردین و آزاد فکر کنین . اگه شما ها آزاد باشین که من دیگه نمی تونم بچاپم. سر تا سر تاریخ آدمیزاد پر از یاردان‌قلی‌هائی بوده‌که دلشون میخواسه تموم‌سکنه شهر رم یه سر داشته‌باشه که با یه‌ضربه شمشیرازتن‌جداش کنن . تو کوچه هاگل تا زانوه وچاهای خلادهن واز کرده‌که‌آدمارو ببلعه. دیگ‌آش کارده تو بازارمرغ وکوروکچلای که دورش‌له له میزنن . اینم مسجد جمعه ازبناهای عمرولیث صفار بانون‌و پیاز و شمشیر برادرش یعقوب لیث و خلیفه بغداد .

یعقوب لیث

مرد سیاه سوخته‌ای شکل بلوچها تو یك چادر بزرگ‌دراز کشیده و از درد قولنج می نالد . پهلوی او رو زمین یك

تکه نان خشکیده و چند دانه پیاز و یك شمشیر برهنه گذاشته . از هرخرو عمرولیث وغالب پسر فیروز پزشك اوپهلویش نشسته اند .

این کار نشدنی است . من اگر بمیرم حاضر نیستم اماله‌ام بکنید.

غالب پسر فیروز

امیر بسلامت باشد . اماله تنها علاج درد امیر است . روده امیر بسختی بسته شده . هم بقراط و هم ابو علی سینا تنها علاج قولنج‌را اماله دانسته اند .

یعقوب لیث

مرد نباید حاضر شود کاری که با امردان میکنند ، شیشه اماله با او بکنند .

از هرخر

شیشه اماله که‌آدم نیست قربان . امیر که نه ازغلام خوشش می‌آید ونه از کنیز ، دست کم بد نیست یك دفعه مزه‌اش را بچشند .

یعقوب لیث

تو فقط شمشیر زن خوبی هستی و الا در خریّت تو

شکی نیست .

عمرو لیث

برادر حالا که تنها راه درمان اینست چاره‌ای نیست ۰ رضا بده.

یعقوب لیث

با اینگونه سرشکستگی ها میخواهی بعد از من ایران را اداره کنی ؟

عمرو لیث

ما وجود ترا لازم داریم . اگر تو بیمار باشی ما نمی توانیم بغداد را فتح کنیم .

یعقوب لیث

با آنهمه کشتاری که دادیم و آنهمه شتر جمازه و چهارپایانی که تلف شدند به این زودیها تصرف بغداد میسر نیست ۰

(حاجب داخل میشود و ورود ایلچی خلیفه را اعلام میدارد. یعقوب با سر اشاره می‌کند که وارد شود . حاجب می‌رود و با اعرابی بالا بلند و نیرومندی بر میگردد . لباس اعرابی از اطلس سرخ زر - دوزی است و کاملا بی سلاح است).

ایلچی خلیفه

درود بر امیر خراسان . جانشین پیغمبر خدا ، خلیفه مسلمین

از بیماری امیر آگاهی یافته و مرا واسطه احوال پرسی قرارداده .

یعقوب لیث

درود بر تو . اماچون من با خلیفه در جنگم درودی از برای او ندارم . کسی که خود را جانشین پیغمبر میداند ، نباید امر به معروف و نهی از منکر اورا بزمین بگذارد و تمام‌همّ خودشرا صرف چاپیدن مردم مسلمان بکند . مگر ایرانیها مسلمان نیستند که باید جان بکنند وکار بکنند و نتیجه تمام زحماتشان به بغداد سرازیر شود ؟ شما میدانید که این قشر طلائی که بغداد را در برگرفته از خون وعرق بیوه زنان سیستانی است ؟ این را هم بدان که من امیر خراسان نیستم . من پادشاه ایرانم . این را فراموش نکن.

ایلچی خلیفه

امیر در بستر بیماری است و نبایدباخشم خودرابیازارد . من حامل پیغام خوشی از طرف خلیفه‌هستم . ظل‌الله‌سلام‌فرستاده می‌گوید شما را فریب داده بودند که به کاربه این خطیری دست زدید . پیش از شما هیچ امیری جرأت نداشته که بغدادرااین چنین بلرزاند. حالا هرچه‌بوده‌گذشته وخدای‌قادر

متعال بتو نشان داد که هر که بر روی خلیفه مسلمین شمشیر بکشد منکوب می‌شود. شما برگردید به مشرق و مانند پیش امارت خراسان و سیستان و کرمان را داشته باشید و بمرحمت خلیفه مستظهر باشید.

یعقوب لیث

نیم خیز در بستر می‌نشیند و به آرنج تکیه می کند و به نان و پیاز و شمشیر اشاره می کند.

شما وقتی پایتان را باین خاك گذاشتید، همه‌تان گدایانی برهنه بودید و پاشنه‌های پایتان مانند شتران جمازه پینه بسته بود و کفش بخودتان ندیده بودید. اما حالا از صدقهٔ سر مردم ایران‌زمین در زر و پرنیان غلت می زنید. از من بمعتمد خلیفه بگو میان من و او فقط این شمشیر حکم خواهد کرد. آشتی میان‌ما امکان‌ناپذیر است. من رویگرزاده‌ای بیش نیستم و این شمشیر بود که مرا بپادشاهی ایران رساند. حالا اگر از این بیماری برخیزم کار من و معتمد را این شمشیر معین خواهد کرد. اگر پیروز بشوم که هیچ، والا بزندگی عیاری بر می‌گردم و با همین نان و پیاز سر می‌کنم. حالا شما مرخص هستید.

(ایلچی بیرون میرود)

ازهرخر

آفرین برتو یعقوب. رحمت برآن شیری که مادر بدادت. دیدی، مردك موشخوار چه زیورهای گرانی بخودش بسته‌بود.

یعقوب لیث

به‌عمرو وازهرخر

شما باید برگردید به سیستان و در سر راه هر چه می‌توانید سپاهی بگیرید و دو باره بر گردید تا بغداد را ویران کنیم. من رادر جندی شاپور بگذارید و اگر هم‌مردم این نقشه را دنبال کنید. (به ازهرخر) مبادا بگذاری میان علی وعمرو بهم بخورد. تمام کوشش معتمد این است که میان این دوبرادر نفاق بیندازد. من عمرو رابجانشینی خودم معین کردم. علی را هم شما خودتان راضی کنید و باهم مثل شیر و شکر باشید. نگذارید این عرب های از سگ کمتر میانتان نفاق بیندازند و از آب گل آلود ماهی بگیرند.

وختی من رسیدم همه اونجا بودن ـ مدعی العموم و

مستنطق و رئیس پارکه و جارو کشای بلدیه و تمام نعش‌ها. سیف‌القلم هم بالای سر نعش‌ها سر کرپا نشسته بود و دست بند به دستش بود و مثل موشی که تو تله گیر افتاده بود همش این‌ور و اون ور خودش‌رو نگاه می کردو بومی کشید. جارو-کشای بلدیه هم مثل عمله موت با بیل و کلنگ صف بسته بودند . این‌ها بودن که لاشه‌ها را از گودال ها بیرون کشیده بودن .

مستنطق

اسم شما چیه ؟

من

اسم من آسید ملوچه. گوشیه اتاقم‌زیج میشینم بلقیس‌روشکار میکنم. عجب ! معلوم میشه از دوکای زیر شکم من خبر نداری. آه دلم بهم خورده . این همه‌گوشت گندیده پرچرک و خون اینجا چکار می کنن ؟

مستنطق

اشاره به سیف‌القلم

این ها را این سید اولاد پیغمبر کشته . حالا بروید نگـاه کنید ببینیداین‌مرده‌ها را می‌شناسید. می گویند ازخانه‌شماهم

زنی گم شده . ببینید آنجا نیست.

من

با حال تهوع بطرف لاشه‌ها پیش می‌روم‌وخوب بمرده‌ها نگاه میکنم.مرد وزن قاتی پاتی بغل‌هم خوابیده‌اند.

آقا من این‌ها رو نمی‌شناسم(ناگهان نمائی از صورت‌گوهر بچشم می‌خورد). اما مثه این که این زن خودشه. صورتش که‌آش و لاش شده.حالا لُنگ رو از رو پائین‌تنه‌اش وردارین تا زیر نافش‌رو نگاه کنم. من‌از نافش میشناسمش که خودشه یا نیس.

مدعی العموم

سخت خشمگین می‌شود .

آقای معلم این بی‌حیائیه این بی ناموسیه . شماچکار بزیر ناف مرده دارین؟ (اشاره به‌سیف‌القلم) این جانی وقتی که قربانیهای خود را می کشته آنها را لخت می کرده و در گودال می‌انداخته. این لُنگها را مأمورین انداخته اند که عفت عمومی جریحه دار نشود . حالا شما می گوئید روی نافش‌راپس بزنید؟ راستی که شماآدم بی‌بند وباری هستید .

من

آقا خیلی ساده است. اگه شما می‌خواین که من بشناسمش،

بایدلُنگ رواز روش عقب بزنین. من علاقه زیادی هم بعفت عمومی ندارم. کدوم عفت ؟

مستنطق

آخر بگوئید برای چه می‌خواهید لُنگ را ازروی عورت مرده پس بزنید ؟ این کار شایسته‌نیست. مگر شما انسان نیستید ، ناسلامتی شنیده‌ام معلم هم هستید .

من

به گوهر

آخه توکه این همه با این و اون میری، یه شبی هم بیا پیش من . مگه چشِ ما شوره یامالمون استّخون داره ؟

گوهر

بهمین شاه چراغ من تاحالا بندم به حروم واز نشده . هر مردی با من بوده صیغه‌ش شدم .

من

اینقده دلم‌میخواد یه شب یواشکی بیای توجام‌که نگو. دلم میخواد من خواب باشم ویواشکی از نفست بیدار بشم و غُرس بگیرمت توبغلم .اگه از من خوشت میاد امشب بیا دیگه .

گوهر

این‌جوری نمیام، حرومه . صیغه‌م بکن کنیزتم هستم .

من

اهل‌صیغه میغه نیستم . اُقم میشینه . اگه عشقت کشید همی ـ جوری بیا . اگرم نه که نه . اگه پابند صیغه‌ای برو دنبال شیخ‌محمود . من دیگه مجبور نیسم آب کمرم‌رو باصدای شتر فحل خالی کنم.

گوهر

با کرشمه

روم سیاه‌بشه چه‌حرفا . آخه همی جوریم که حرومه .

من

حالا تو بیا ، یه‌جوری حلالش می‌کنیم . (گوهر دراتاقم ‌ُهل‌میده یواش ‌ُسرمیخوره‌تو) اومدی ؟ چه خوب شد . حالا شدی بچه حرف گوش کن .

گوهر

با شتاب ونگرانی لیزمیخوره تو جام .

به نظرم بلقیس بیداره .

من

گور پدر بلقیس. حالا لخت شو.

گوهر

نمی‌خوام، همی جوری خوبه.

من

ماچش می کنم.

نه، لخت شو.

گوهر

نه، نمی‌خوام. بلقیس بیداره. کارت بکن می‌خوام برم. وختی اومدم کاکل‌زری بیدار بود.

من

بیدار باشه. اون که هر شب می‌بینه. تو خیال می‌کنی اینای که میاری تو اتاقت کاکل زری هیچ ندیده؟

گوهر

اصول دین می‌پرسی؟ چکار کنم که می‌بینه. چاره چیه؟

من

خیلی خُب دعوا نکن. حالا بیا لخت شیم. مثه اولا که ننه باباهامون تو جنگل‌ولو بودن. به به، چه بو خوبی‌میدی؛ تو

بو ننم رومیدی . بو کاغذ کتاب حاج بابای اصفهونی چاپ کلکته که جای نموک مونده باشه میدی .

گوهر

ای چیا چیه میگی ، مگه ننت چه بوئی میداده؟

من

ننم بو تورو میداد. همین بو که از زیر بغل تومیشنفم. میدونی اگه بگم پشتت مثه پشت ننم‌میمونه دیگه حسابی بم حروم‌میشی. توخودِ ننمی . هرچی حرومتر بهتر . من از هیچ زنی بقد ننم خوشم نمیومد . من همه جای ننم رو دیدەم.

گوهر

پناه‌برخدا! زود کارت بکن می خوام برم . کـاکل زری بیدار میشه می ترسه .

من

چرا اومدی ، مگه مجبور بودی ؟

گوهر

دلم واست سوخت . آخه تو خیلی تنهائی .

من

ما همه مون تنهائیم . مگه تو تنها نیسّی؟ حالا راس بگو

ببینم از من خـوشت میاد؟

گوهر

اگه خوشم نمیومد که آتیش جهنم واسیه خودم نمی‌خریدم بیام این جا . تو بمن حرومی ،ماکه عقد نشدیم . خـدا خودش رحم کنه . حالا زود باش .

من

اگه خوشت بیاد خودش به صد تاعقدمی‌ارزه. حالا که چیزی نشده ، اگه می خوای خودم عقدت می کنم . من بلدم : انکحت وزوّجتُ ،یه دسّ رخت و تو مطبخت و بالای تخت و دو بدبخت و ... مگه صفحه‌ش‌رو نشنفتی؟

گوهر

مثه همون چیزای که شیخ محمود میگه میگی . اما مال تو قبول نیس . تو کافری . اما دوسّت میدارم . یادت میاد اونشب تو راه پله ماچم کردی ؟ خدا سر شاهده تـا دو روز جاش می‌سوخت . شب خوابیدم خواب دیدم رفتم توجهنم .

من

کدوم جهنم؟ انکحت و زوجت...مهرت چن کنم ؟

گوهر

اُقم می‌شینه، نگو . زود باش می‌خوام برم.

من

خُب حالا لخت شیم.

گوهر

سردمه .

من

اگه تو جنگل رو درخت زندگی می کردیم ورگبار بارون میکوبید روسرمون بازم‌سردت بود ؟

گوهر

آخه سردم میشه (لخت‌شد)

من

به به، این‌خالای باین قشنگی چیه رو دلت کوفتی ؟

گوهر

زیر دل درد داشتم، گفتن نزلس خال‌بکو ، منم‌کوفتم.

من

مثه ای‌که رو دلت یه مشت ماش پاشیده باشن. وختی می‌-کوفتی دردت نیومد ؟

گوهر

از به زیر دلم درد میکرد ، نمی‌فهمیدم چکـارم می کنن. سوزن‌آجینم کردن .

من

می‌دونی‌اووختا یه زنی بوده تو تهرون اسمش بـدری بوده روشکمش با همین خالا نوشته بودن « هر که خواهد گو بیا وهر که خواهد گو برو ؟»

گوهر

تو دیده بودیش ؟

من

نه . مال‌حالاها نبوده. مال خیلی وخت پیش‌بـوده. او وختا من نبودم .مال صدسال پیشه.

گوهر

پاشو گمشو ازت بدم‌میاد، نمی‌خوام دس بم برنی . تو خیلی بد اخلاقی .

من

یك ماچ قرس خوابوندم تو دهنش کـه بـاقی حرفـاش نتونس بزنه .

شوخی کردم .

گوهر

نه،اصلا توبد اخلاقی. توبا بلقیس‌هم راه داری.

من

بخدا نه ، او ریختش‌روآفتابه دم خلا ببینه رم می کنه . با اون همه آبله‌های تو صورتش ، من صد تا چوبیش داشته باشم یکیشو به بلقیس نمیدم .

گوهر

او چش نداره من‌و بچم روببینه؛ نمیدونم ماچکارش کردیم؟

من

زیردلش‌خال کوبیده‌بود، اگه زیرنافش روبه‌بینم‌میشناسمش. صورتش له شده، از صورتش که نمی شناسمش . صورتش له شده. آخه چه جوری‌ممکنه‌صورت گوهر باین‌شکل‌دربیاد؟

مدعی العموم

این حبس دارد ، ناموس عمومی جریحه دار می‌شود .

من

بر شماست که‌حفظش کنید و نذارین جریحه دار بشه . منم علاقه زیادی ندارم که زیر نافش روبا این‌حال نگاه کنم .

بقدر کافی وختی زنده بود دیده بودمش. خالا ازش اُقم می‌شینه.

مدعی‌العموم

به سیف‌القلم

بگو به‌بینم این زن رو شکمش خـال داشت ؟

سیف‌القلم

دوتا آژان بالای سرش ایستاده‌اند . لبهاش مانند برگه‌قیسی مچاله شده از رو دندانهاش پس میرود .

استغفرالله آقا . منکه زانی نیستم که با او زناکرده بـاشم و بدانم زیر شکمش خال داشته باشد . استغفرالله ربی واتوب الیه . من آقا مسلمان وشیعهٔ اثنی عشری هستم . من در راه اسلام شمشیر زده‌ام . افتخار من اینست که هنوز نمـاز و روزه‌ام ترك نشده ،اصلا بیش از یك ربع‌ساعت هیچکدامشان درخانه‌من معطل نمی‌شدند. تا می‌آمدند نبضشان‌را می‌گرفتم و زبانشان را می‌دیدم و نسبت مرض‌بشان می‌دادم وآن وقت یك لیوان شربت نارنج براشان درست می کـردم و آن گرد را میریختم توی‌آن .همین .

گوهر

شربت را از دست سیف‌القلم که آن را بالبخند و تعارف‌به

او میدهد میگیرد و یک قلپ از آن میخورد

انگار خیلی تلخه، نمی‌خورم . شربت نارنج دوست نمیدارم .

سیف القلم

بخور عزیزم تا خوب بشی ، حیف نیس دختری بوجاهت تو کوفت داشته باشه ؟ یك ذره ازاین‌دوا درایران‌پیدانمیشود. خودم در صحرای سند از امتزاج صد گل هندی آنرا بدست آورده‌ام . این‌اکسیر است خانم‌جان .

گوهر

لیوان را دور از خودش‌نگاه میدارد. باخنده.

کاکو ای‌چك وچرندا چیه که می‌گی؟ کی کوفت داره ؟ روبکوه سیاه. من‌مثه گلم. احمدآقا همین چن‌شب‌پیشاپهلوم رفت که الهی‌قربونش برم . اگه کوفت‌داشتم‌اوهم‌می‌گرفت. حالاتوسید ملو، مثه اجنه اومدی میگی‌که کوفت داری ؟

سیف القلم

بخور عزیزم ، حقا که زن ناقص عقل‌است . من دکترم تو ناقص‌عقلی . من دکتر سید محمد علی حکیم‌صاحب سیف‌القلم هستم. تو زن منی وباید تمکین کنی . میدانی اگر تمکین نکنی‌خونت‌مباح است ؟

گوهر

چند قلپ دیگر از شربت میخورد. زبانش سنگین میشود.

بخدا خیلی تلخه . مثه کوچوله میمونه . داره دل از حلقم بالا میاد . (اوق میزند. چند اق خشك، اما چیزی بالا نمی‌آورد.) بگیر دیگه نمی خورم .

سیف القلم

حالا خوب میشی . یك قُلُپ دیگر بخور. نخوردی‌هم همشیره کارت تمام است .

گوهر

با التماس وحشت زا. زبانش سنگین میشود.

ترا بخدا بذار برم، بچه‌م تنهاس. نمی‌خوام. بیا این پولت. بیا، گلوبندمم واسیه‌خودت. کاکل زری تنهـاس . خدایـا جیگرم داره پایین میاد . خدایا گناهم چی بود... من... از زندگی هیچ خیری ندیدم (سخت برعشه میافتد . کوشش می کند حرف بزند، امازبانش تکان نمی‌خورد.)

سیف القلم

شروع می کند به لخت کردن گوهر

این معلوم است که همه چیزت حالا مال من‌است. بله این

گردن‌بند هم خودش کلی می‌ارزد (گوهر بسختی می‌لرزد واز تاب وتوان می افتد. آنگاه‌به پهلو بزمین‌میغلتد و سیف‌القلم او را تند تند لخت می‌کند.) با پول آن می‌شود یك خروار سیانور خرید. کاشکی آن وقتها که آب زنگی می آوردم شهر می‌فروختم توی آبها ازاین سیانور می‌ریختم تاهمه‌شهر نابود می‌شدند. یکی یکی زحمت دارد. وقت تلف می‌شود. باید همه رایکجا نابود کرد. (گلوبند را ازگردن گوهر باز می‌کند می گذارد توجیبش و بعدگوهررا کاملا لخت می‌کند و لباس‌هاش را می‌گذارد همانجا و پای او را می‌گیرد و کشان کشان‌از اتاق بیرون میبرد. گوهر هنوزجان دارد.) اسم‌این‌یکی هم‌گوهر بود. این‌راهم‌بایداسمش‌رادردفترم بنویسم.

مستنطق

اشاره به سیف‌القلم

بگو ببینم این زن روی شکمش خال داشته؟

سیف‌القلم

خشمگین

من‌چه می‌دانم آقا! ازاین جوان بپرسید که اورامیشناخته. هیچ کدامشان درخانه من زیاد زنده نمانده اند.

مستنطق

این زن که خودت می‌گوئی فاحشه نبوده، اورا عقد کرده بودی، پس‌چرا او را کشتی ؟

سیف‌القلم

فرق نمی‌کند ؛ خانم لقا برای من زن می آورد تومانی سه قران می‌گرفت . شیخ محمود هم این زن را برایم آورد و همین قدرها گرفت وگفت کارش همین است. من دشمن‌سوزاك وکوفتم . صیغه و فاحشه باهم فرقی ندارد .

شیخ محمود

از در کوچه میاید تو و دو تا دستك عبایش را قایم میتکاند .

خوش‌بحال شما زنده‌ها. مرگ گَنده ، مرگ شومه ، مرگ لجنه . مرگ گهه ، هیچ‌خبری‌اونجا نیس. غیرسرماوتاریکی و حسرت زنده ها خوردن چیز دیگه‌ای نیس. هرچی بود دیگه تموم شد . (اشاره بسیف‌القلم) این خدا نشناس مرا بی‌جهت فنا کرد. من گناهی نداشتم.

مستنطق

بسیف‌القلم

تو این زن را باشیخ یك روز کشتی ؟

سیف‌القلم

من کاری به شیخ محمود نداشتم. یك روز داشتم از دالان شاه چراغ می گذشتم برابر دکانش رسیدم دیدم مُهر می‌کند. ایستادم نگاهی بدستش کردم دیدم خوب می کند . خواستم برایم مهری بکند . داخل گفتگو شدیم . شیخ‌محمود گفت «گمانم اهل این شهر نیستی . گفتم اهل هندوستانم اما شیعه اثنی عشری هستم ؛ المؤمنون اخوه . » این را که گفتم شیخ ذوق کرد ؛ کارشرا گذاشت زمین و بدکانش دعوتم کرد و برایم چای سفارش داد. ظاهراً خیلی مهربان بود . بعد گفت«زنی را می‌شناسم طاهره علویه شوهرداشته مُطلّقه است،اگر بخواهی برایت خطبه‌می کنم بعقد انقطاعی چون‌که از ظاهرت معلوم است تو خودت از سادات هستی اگر خواسته باشی ببینی به یك نظرهم حلال است فردا او را می‌آورم‌شاه‌چراغ. » روزدیگر او را در یکی از رواقهای مسجد نوآوردوقرار شدمن پنجاه تومان نقد به ضعیفه بدهم.

پنج تومان هم دادم بخود شیخ و قرار شد ده تومان دیگر هم بعد به او بدهم. ضعیفه را بردم خانه. درراه، توی صحن سید علاءالدین حسین برایش شلغم پخته خریدم دادم خورد و آمدیم خانه. این زن خیلی اصرار داشت مرا بخانهٔ خودش ببرد. ما نرفتیم آمدیم خانه. و من فوراً نسبت مرض به او دادم گفتم من دکترم و تو کوفت داری و من دوائی می‌دهم بخوری خوب خوب بشوی. وبعد ، از این دواکه آن را در کتاب راسپوتین خوانده بودم ریختم تو شربت نارنج دادم خورد و مرد. روز دیگر رفتم دالان شاه چراغ باز شیخ داشت مُهر می‌کند. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم بفرمائید برویم خانه ماامروز مهمان ما باشید. پاشد راه افتاد. بردمش تو اتاق؛ گفت پس گوهر خانم کجاست ؛ گفتم رفته حمام بر می‌گردد . دردلم گفتم توهم بزودی او را خواهی‌دید. با یك لیوان شربت نارنج شیخ محمود را هم دنبال گوهر فرستادم. والسلام.

مستنطق

تو می‌گوئی زنهای هر جائی را برای این می کشتی که به عقیده تو کوفت داشتند، شیخ بدبخت چه گناهی داشت که او را کشتی. آخر این شیخ بیچاره چه گناهی داشت ؟

سیف‌القلم

گناهش این بود که زن می‌آورد و باعث شیوع کوفت و آتشک می‌شد .اوهم‌مثل‌خانم‌لقابود .

شیخ محمود

آقا بخدا من به امید ولیمه عروسی به‌خانه این کافر حربی رفتم که مانند جدم موسی بن جعفر مرا مسموم کرد وآنقدر لگد بشکم مبارکم زد تا جانم در رفت . به حرفش گوش ندهید . این‌سگ از مأمون هم ظالم‌تر است.

مستنطق

به‌سیف‌القلم

چرا اینکار را کردی ؟

سیف‌القلم

این آخوندکارش جاکشی بود و زن ها را به صیغه میداد. وجودش در این دنیا زیادی بود . منهم او را کشتم ؛ هم خودش راحت شد هم دیگران .

گوهر

به‌شکل ولباس‌تابلومریم وعیسی کار رافائل کاکل‌زری‌را در بغل گرفته باشتاب وارد میشود . خشمگین وآشفته است.

از خودش‌وجو نوراش فرار کردیم وعطاش رو بلقاش بخشیدیم. یه بوئی میداد که آدم اُقش مینشس . آدمم داره از عقب میاد . حالا یه سوراخی میجوریم که توش قایم بشیم. خودش هم دنبالمونه . ولمون نمیکنه . اینقده بمون گشنگی داد که نزیك بود بمیریم. تازه وختیم یه میوه بوگندو از باغش چیدیم این الم شنگه رو سرمون درآورد و بیرونمون کرد .

سن اول

آسمان هفتم . دیوارها از خشت‌های زر وسیم وسنگهای رنگارنگ. دوتخت از الماس روبروی‌هم گذاشته. زروان و اهریمن بر آنها نشسته‌اند وسرگرم بازی شترنگ هستند. میان این دو تخت میزی است از یاقوت بنفش که بساط شترنگ وجامها وصراحی‌های گوهرین بر آن جا دارد . ماه و ستارگان از لابلای درختان شگفت انگیز رؤیائی از قاب پنجره‌های زمرد سوسو می‌زنند . جابجای صحنه لك‌های نور سرخ و بنفش وسبز افتاده وهراز گاهی توده ابری میگذرد وصحنه را با انوار رؤیائی سایه روشن میدهد. ازدرون قاب پنجره بزرگی آتشفشان هول انگیز دوزخ زبانه میکشد .

اهریمن پری ایست سخت خوبرو باموهای زرین دراز که بر شانه‌هایش افتاده و تاجی از گوهرهای گوناگون بر تارک دارد. دوبال سفید ژاله نشان از دو سو بر کتف دارد. ظریف، زیبا، چالاک و هوشمند است. زروان دیو درشت اندام ترسناکی است با تن خال خالی با دوشاخ منحنی چرک زنگ خورده و چشمان آتش بار. دو بال چرکین سیاه از کتفهایش آویزان است و دمی چون دم گاو دارد که از تخت آویزان است. و دندانهای گرازی از لبهایش بیرون زده. خشن، سنگدل و آشتی ناپذیر مینماید و با ته لهجه غلیظ عبری سخن میگوید.

زروان

مهره‌ای را پیش میراند وتندر آسا میغرد. از بازی خودش شادمان است. جامی از شراب برمیدارد وسرمیکشد.

حالا چکار می کنی؟

اهریمن

همچنانکه سر برعرصه شترنگ دارد مهره‌ای را با ظرافت و اطمینان جابجا میکند. استیلای او ازهرجهت برمحیط آشکاراست. پرسش زروان را نشنیده میگیرد.

مثل اینکه ازاین اکسیر خیلی خوشت آمده . غیراز خوردن آن نمی بینم کاردیگری بکنی.

زروان

لاف‌زن

آخر من کاردیگه‌ای ندارم بکنم . اینهمه جونور خلق کردم خودش کم کاریه ؟ باخلقت مشیاهم دیگر دیگ آفرینش از جوش افتاد . این شرابی که تو درست کردی من را تنبل تنبل کرده . باوجوداین میدونی دستور داده‌ام تمام عدن رایکسره انگور بکارند ؟

اهریمن

افسوس کنان

اگر راستش را بخواهی من این شراب را برای مشیا ساختم که از بی‌حوصلگی در بیاد . اما افسوس که تو نگذاشتی یک چکه‌اش از اینجا بزمین برسه .

زروان

عجب حرفهائی میزنی . یک چکه ازاین معجون برای سراو زیاده . او ظرفیتش را نداره . این را بدون که مشیا هیچ وقت نباید باین اکسیر لب بزند . (مهره‌ای به پیش میراندومهره‌ای

میگیرد) اگر او از این بخوره چشم و گوشش واز میشه و دیگر خدا را بنده نیست .

اهریمن

این درست دوای درد این بیچاره است . غم و ترسی که تو تودلش کاشتی پادزهرش همین شرابه . دست کم برای این موجودی که ساخته‌ای کمی همدردی داشته باش . چرا اینقده آزارش میدی ؟

زروان

برآشفته

آزار ؟ دیگه چه مرگشه . شب وروز میخوره و میخوابه و تو یه باغ وحش باین گل و گشادی واسیه خودش جـولون میده . مرگ میخواد بره‌گیلون . وضـع او اینجـا از تموم جونورای دیگه بهتره.

اهریمن

باتمسخر

گمون میکنی این تنها برای اشرف مخلوقات تو کافیه که بخوره و بخوابه . این‌کارکه هرجونور دیگرهم بلده بکنه

زروان

بالاف وغرور

چی میگی ؟ من فکر بش دادم که بنشینه تا دلش میخواد برای خودش فکر بکنه . او میتونه در آن واحد فکر خودش را هزار جور بچرخونه وسرگرم بشه ،

اهریمن

همین فکرشه که بدبختش کرده . میشینه فکر میکنه و غم ودرد زندگیش پیش چشمش میاد.

زروان

آخر چه غم و دردی؟

اهریمن

تنهائی ، بی‌هدفی . بیچارگی و ترس .

زروان

توهیچ متوجهٔ دوروئی این جونور شدی که چقدر جالبه ؟ هیچ جونور دیگه اینو نداره . زبونش میگه بله دلش میگه نه. دلش میگه بله زبونش میگه نه. تو دنیا هیچ موجودی نیست که بکمال دوروئی او برسه .

اهریمن

خوب ، اینکه چیز تازه‌ای نیست . تو اورا از رو الگوی خودت خلقش کردی . دست کم باید شباهتی به خود تو هم داشته باشه .

زروان

راست‌مینشیند واشاره به عرصه شترنگ می کند .

بیا ، این نمونه‌اش . ببین که دراین مدت کوتاه چه بازیچه خوبی برای ما درست کرده . این فکر شه دیگه . اگراینم نبود که من‌وتورا سرگرم کنه کلافه میشدیم. البته‌با شرابی که تو درست کردی خیلی باهم جور میان . هر دو- شون سرگرم کننده‌اند .

اهریمن

اما من گمون می‌کنم که با آنهمه کوششی که‌تودر ساختن این موجودکرده‌ای که کامل باشه ، باز هم خلقتش ناقصه . (مهره‌ای به جلو میدواند وسررا ازعرصه برمیدارد.) مات.

زروان

نعره‌ای‌به‌خنده سر میدهد.

خیلی بازیت پیشرفت‌کرده . بنظرم خیلی باهم‌بازی‌میکنید.

اهریمن

ما هر دومون از این بازی خوشمون میاد ، مخصوصاً او که خودش درستش کرده. هروقت منومیبینه ذوق میکنه‌و بازی‌رو پیش میکشه .

زروان

صلاح نیست که زیاد ببینیش . این حالا حالا باید ریاضت بکشه و باخودش فکر بکنه تا راه زندگیشو یاد بگیره . این‌هنوز خام خامه . زیاد لوسش نکن و دهن بدهنش نده.

اهریمن

باحرامزادگی

حالاکه خودمونیم . توهم چندون میل نداری که او راه زندگیشو یادبگیره، والا یه‌خرده کمکش میکردی. آخر چرا اینقده میترسونیش ؟ این ترسی که تو دلش کاشته ای مجال فکر کردن بش نمیده .

زروان

بخنده نعره‌میکشد.

اگه نترسونیش که یه روزی دیدی اومد اینجا روی‌این‌تخت سرجای‌من نشست.

اهریمن

اما باوجود این نمیدونی چه سر نترسی داره .

زروان

جاسوس ما آبانه

خوب بگو ببینم وقتی باهم بازی میکنید چی میگه؟

اهریمن

همش توخشمه و بهمه چیز شك داره . نمیدونی چقده بامزه است. بااینکه تورا ندیده همش خیال میکنه توشکل لاشخوری ومهره اول شترنگ را بشکل لاشخور درست کرده .

زروان

خندان مهرهٔ شاه سیاه را برمیدارد و بآن نگاه میکند . مهره از سنگ سیاه و بشکل لاشخور است .

آخر این چه چیزش مثل منه ؟ من که این شکلی نیستم . (مهره را بجای خود می گذارد و وزیر را برمیدارد.) اما این را درست از روی تو ساخته . ببین خیلی شبیه توست . بی هنر هم نیست.

اهریمن

آخر چون تورا هرگز ندیده این را از رو لاشخور ساخته

برای اینکه خیلی ازلاشخور بدش میاد و هروقت نزدیکش میاد سنگش میزنه فرارش میده .

زروان

هرچی فکر می‌کنم نمیدونم لاشخور را چرا درست کردم . فایدش چی بود .

اهریمن

لابد برای جوری جنس باغ وحش . اما این‌را جدی میگم. اگر مشیا میدونست تو همین شکلی هستی که حالا هستی، مهره شترنگ را ازرو خودت می‌ساخت. اما او اصلا به مغزش خطور نمی کنه که تو این شکلی باشی . حالا اگر خودت‌را بش نشون‌بدی‌شاید شکل مهره‌را عوض کنه. خیلی دلش میخواد تورا ببینه . همیشه غُر میزنه .

زروان

منکه خودم را هیچوقت بش نشون نمیدم .

اهریمن

بالاخره یه روزی ترا می‌بینه . اونوقته که دیگر از دستش خلاصی نداری . هزار جور ازروت نقاشی می‌کنه .

زروان

رعدآسا میخندد .

و آخرش هم درست نمی‌فهمه من چه‌شکلی هستم. خوب بالاخره نگفتی ازچی حرف میزنه .

اهریمن

از هیچ . بمن‌هم اعتماد نداره . خیلی موجود شکاکیه . خلاصه دماغش خیلی بالاست. جاهل و پرمدعا و کله شقّه . راستی‌که عجب هفت جوشی درست کردی .

زروان

خوشحال

آفرین به مشیا . این همون موجودیه‌که دلم میخواست اشرف مخلوقات باشه .

اهریمن!

اما نمیدونی که این اشرف مخلوقات تو چه موجود ناقصی هم هست .

زروان

مجذوب

ناقص ؟ چه نقصی داره .

اهریمن

یه نقص خیلی بزرگ .

زروان

چیه ؟

اهریمن

اندوهناك

عشق نداره ونمیدونه عشق چیه .

زروان

باشگفتی

عشق چی هس ؟

اهریمن

میدونم که خودت هم از عشق بوئی نبرده‌ای . اما متاسفانه عشق را نمیشه بکسی درس داد وگفت چیه ، باید تودل خودآدم باشه . گمونم عشق اونه که بتونی یك نفر دیگررااز خودت بیشتر دوست داشته‌باشی . آیا تاحالا شده که‌دیگری را از خودت بیشتر دوست داشته باشی ؟

زروان

با خشم ساختگی

هرگز ! این کفر واقعیه . به چه مناسبت یکی دیگر را از

خودم بیشتر دوست داشته باشم؟ اصلا من هیچکس دیگر را دوست ندارم تا چه رسد باینکه ازخودم بیشتر دوستش بدارم

اهریمن

اندوهناك

خوب ، این خودش بدبختی بزرگیه . شاید بزرگترین بدبختیهاست. همین مرض توست که به‌مشیاهم رسیده. اگر یك خرده عشق چاشنی سرستش کرده بودی حال و روزش بهتر از این بود .

زروان

ببینم نکنه مشیا چیزی بت گفته باشه .

اهریمن

نه بابا ، اون بدبخت که ازاین چیزا بوئی نبرده.

زروان

من اورا جاویدش نکردم که به‌همه چیز علاقه داشته باشه . اگرمشیا آنجوری که تومیگی یکی دیگررا ازخودش بیشتر دوست داشته باشه که انوقت ناچاره غم آن یکی راهم بخوره و بدبختیش چند برابر میشه. حالا خودش یه الف آدمه و نباید هیچ غمی بدل داشته باشه .

اهریمن

برعکس؛ چون توخودت ازعشق خبر نداری نمی‌دونی عشق چه عالمی داره. غم عشق یه غم شیرینیه. آنجور غم روح آدم‌را پاك میکنه. اصلا زندگی بی‌عشق فایده‌ش چیه؟ این بدبخت که بایدآخرش بمیره، اگر عشق هم تو زندگیش نباشه پس برای چی زنده‌است.

زروان

حالا تومیگی مثلا چه بایدکرد؟

اهریمن

باید یك جفت واسش درست کرد تاهمدیگررا دوست داشته باشند وآن‌یکی‌این‌راکامل بکنه.

زروان

این کار دیگه دست تورا میبوسه. تویکی براش‌درست کن.

اهریمن

من حوصله‌اش‌را ندارم. تو که میدونی من از خلق کردن خوشم نمیاد.

زروان

توچقده تنبلی. من اینقده جونور ساختم و خم به ابروم

نیاوردم ؛ حالا تو برای ساختن یه جونورحوصله نداری ؟ بیایکی هم تو بساز ببینم دست پخت تو چطوره .

اهریمن

واقعاً مشیا حق داره کلافه باشه ، من خودم مدتیه این‌فکر رنجم میده که با این عمر ابد چکار کنم . هیچ فکرش را کردی‌که من وتو باید تاقیام قیامت بنشینیم وهمدیگررا تماشا کنیم . من‌که حوصله ام داره سرمیره . حالا بیام یه موجود بیچاره دیگه خلق کنم که دشمن جونم بشه ؟ توخودت از وقتی این‌جونورهاراساختی از ترست پات‌را توعدن‌نمیذاری. بیشتر از همه ازمشیا می‌ترسی .

زروان

برای چی بترسم ؟

اهریمن

اگر یخه‌ات را گرفت و گفت چرا منو ساختی چی جوابش میدی ؟

زروان

مگر ازاین غلطها هم میکنه ؟

اهریمن

خندان

از خود من که چند بار پرسیده.

زروان

توچی جوابش دادی؟

اهریمن

چی داشتم بگم؟

زروان

می‌خواستی مسخره‌اش کنی.

اهریمن

به! این دیوو نه‌است. مُخش خرابه. تازه‌مسخره کردن که‌کاررا درست نمی کنه.

زروان

جدی‌میگم؛ بیا توهم دست بالا بزن یه جفتی براش درست کن بندازیمشون بهم و خودمون بشینیم تفریح کنیم. ما که داریم ازبیکاری کلافه میشیم. اگر یکی دیگر مثل او درست کنیم که با هم جوال برند خیلی تماشائی میشه.

اهریمن

من اگر قرار بشه بسازم باو عشق‌میدم تا یه‌خرده‌زندگیشون رنگین بشه . اگر عشق داشته باشند دیگر باهم‌نمی‌جنگند.

زروان

اینش بامن، تو کارت نباشه. حتماً اینکاررا تو بکن ببینیم چی از آب درمیاد . ما که یك تفریح حسابی نداریم .

اهریمن

سر ذوق میآید .

آخر کار آسونی نیست . برای اینکه من باید مخلوق‌خودم را یه‌جوری بسازمش که با مشیای توجور در بیاد . مال من باید مال تو را کامل بکنه . برای این کار ناچارم که الگوی کارم را عیناً از روی کار توبگیرم . منتهی باید تغییرات ظریفی که لازم داره بش بدم . اگر پیش از خلقت مشیای تو من دست بچنین کاری میزدم دیگر دست و بالم بسته نبود . برای همینه که خلقت مشیای تو دست و پای منو تو پوست گردو گذاشته .

زروان

شادمان ومجذوب

خیلی ازاعترافت خوشم آمد . می بینم که خودت رادر برابر او خیلی کوچك حس میکنی.

اهریمن

باصمیمیت

توخودت خوب میدونی که این درست نیس . من دلم براش میسوزه . هیچ چیز دلگرمش نمیکنه . هیچ هدفی نداره . همش با خودش دعوا داره . اقرارکن که خیلی بهتر از این میشدساختش .

زروان

تو کاملا راست میگی. این‌فکر خوبیه که باید یه‌جفت‌براش بسازیم . فقط یه جفت میتونه که تخم وترکه اونو مثل سگ وگربه به جون هم بندازه. من قبلااین فکررا نکرده‌بودم. حالاکی دست بکار میشی ؟

اهریمن

آرام

یك شرط داره .

زروان

چی ؟

اهریمن

شرطش اینه که تو اصلا به مخلوق من کاری نداشته باشی . اگر قراره من بسازمش باید اختیار دارش هم من باشم .

زروان

اصلا وقتی من مشیارا ساختم هیچ بتو گفتم که بش کار نداشته باش ؟ الان تنها دوست تو همین مشیاست که شب وروز باهم هستید . خودت می بینی که عوضی که پیش من باشی تمام وقت با اونی . حالا میگی به مخلوق تو کار نداشته باشم ؟

اهریمن

اولا که تو پیش از ساختن او چنین شرطی بامن نکردی که باش نباشم . دوم اینکه او تنهاست و باهیچکدام ازجونورا دمخور نیست . فقط گاهی باشون بازی میکنه . تازه مگر به من اعتماد داره ؟ اینکه خودت خیلی خوب میدونی . سوم اینکه من با تو دارم شرط میکنم که با مخلوق من کار نداشته باشی وسر نوشت او باید بدست من باشد. حالا اگر قبول داری تا یه جفت براش بسازم؛ اگرم نه که نه.

زروان

از تو تعجب میکنم . تو خیال کردی که مخلوق تـو اینقده جالب باشه که مورد توجه من قرار بگیره ؟ من هزار جور جونور خلق کردم که تازه اداره کردنشون کار حضرت‌فیله. من وقتم کجا بود که بیام صرف مخلوق تو بکنم ؟

اهریمن

پس قبول میکنی ؟

زروان

معلومه .

اهریمن

قول بده .

زروان

قول میدم .

اهریمن

قول بده که اگر بخواهی تو کار مخلوق من دخـالت کنی جاوید نباشی .

زروان

توخودت میدونی که جاوید بودن من و تو دست خودمون نیست .

اهریمن

میدونم . همینکه قول بدی خودش کافیه . یك وقت دیدی اگر زیر قولت بزنی خود بخود از جاوید بودن افتادی .

زروان

قول میدم که اگر دخالتی در مخلوق تو بکنم جاوید نباشم .

آنگاه اهریمن رگ خودرازد ومشیانه خلق شد . مشیانه‌زنی است زیبا وسحرانگیز . بلند بالا با موهای سیاه وحشی آشفته و اندامی برهنه و چشمانی افسونگر که نگاهش نورها وگوهرها را دگرگون میسازد ؛ وچون به شعله فروزان دوزخ خیره می‌شود شعلهٔ آن فروکش میکند. زروان ازدیدن‌او درشگفت میشود ودر دم برابر مشیانه به سجده میافتد. اهریمن غایب‌میشود.

صدای اهریمن

زیاد به‌این تنور نگاه نکن ، مبادا بکلی خاموشش کنی . این دوست ما حالا حالا ها خیلی به آن کار دارد . تنها امید او همین تنور است . شاید، تو روزی آن را خاموش کنی. مشیانه اهریمن‌را نمی‌تواند ببیند فقط‌صدای اورامی‌شنود.

سن دوم

باغ‌عدن . درخت کشن وباشکوه دانش باشاخ‌و برگهای رؤیایی‌ومیوه‌های‌شگفت‌انگیز برصحنه‌چترزده. برگهایش چون رنگین کمان وهر برگی رنگی‌دگر . شاخه هایش چون آبگینه‌است و آب‌زندگی ازدرون‌کنده وشاخه‌های آن میدود. شمشیری‌آتشین وعظیم پیوسته دربالای آن درحرکت است . زمین را برف‌گرفته. مشیا خودرا در پوست خرس سفیدی پیچیده زیر درختی غیر از درخت دانش نشسته . او تکهٔ سنگ چخماقی در دست داردکه با سنگ دیگر نوك آنرا میساید و تیز میکند . شکل واندام وقد وبالای‌داود میکلانژرا دارد. آرام و بی‌باك است وشش‌دانك حواسش پیش‌کارهنرمندانه‌خودش‌است. طاوس باشکوه و مغرور بغل دست او ایستاده و چتر زیبایش را گشوده و به او نگاه میکند . مشیا چون از کار تراش سنگ فارغ میشود آنرا به طاوس نشان می دهد .

مشیا

ببین چه چیز قشنگی درست کردم . حالا میرم یه لاشخور

باش میزنم و برات میارم . تا دستم برسه ازجونوراش‌میکشم دلم خنک بشه . گمون میکنم خیلی باین جونورا مینازه .

طاوس

جونورا چه گناهی‌دارن؟ اوناهم مثل همه‌ما اسیردست اونند وکاری ازدستشان ساخته نیست. تو باید یه کاری بکنی که کار باشه . کشتن جونور که کار نشد .

مشیا

میلرزد

راستی بگو ببینم تواین خراب‌شده پوست‌از این‌کلفت‌تر پیدا نمیشه بکشم به خودم وازاین سوز سرما خلاص‌بشم ؟

طاوس

از حق نباید گذشت که تو خیلی جون سخت هستی که تو این سرما دوام آوردی . نمیدونم چرا ترا از همه‌لخت وپتی ترآفرید . بازهم ما یه پشم وپیلی به تنمون چسبیده ؛ اماتو هیچ نداری . وقتی سر و کله تو پیدا شد من به اهریمن گفتم مشکل تو بتونی جون در ببری . اما حالا می بینم نه بابا خیلی پوست کلفتی .

مشیا

با تمسخر

امروز هنوز سر و کله اهریمن پیدا نشده. گمون میکنم باهم دیگه خلوت کردن و برای بند گون خدادارن نقشه میکشن.

طاوس

تو بیخودی با اهریمن خوب نیستی . او از خود ماست و زیاد بازروان خوب نیست. بعدها خودت میفهمی که او برای تو دوست خوبیه .

مشیا

دلخور

با من دوسته یا باا و ؟ ایناکه همش باهم اند . امامن چندون ازش بدم نمیاد . با مزه و شوخه . شترنگ هم بد بازی نمیکنه . اما این را نمیفهمم که چطوره که این دو تاهمیشه باهم خلوت کردن لی لی به لالای همدیگه میذارن .

طاوس

زروان دلش تنگ میشه یه هم صحبت میخواد ، ناچاره که با اهریمن خلوت بکنه . اهریمن خودش دلش نمیخواد که پیش او باشه ، اما ناچاره . کس دیگه هم غیر از اهریمن پیشش

بند نمیشه . تموم عمله اکره هاش باش کارد و خون اند . یك نفر نیست که تحملش را داشته باشه .

مشیا

من باور نمیکنم . اینا اونجا بیکار نیستند. یه چیزی میونشون هست. پس‌چطوره که هروقت من میخوام برم‌پیشش پیغوم میفرسه « حالا کار دارم . خودتو با جونورا مشغول کن تا خودم صدات بکنم . » من هنوز ریختشو ندیدم چه شکلیه .

درخت‌دانش

مشیا راست میگه. باید راستش را بش بگیم . اهریمن بش کار داره . مدتیه که دور ورش میپلکه ، میخواد بلکه راز مرگش را ازش دربیاره که اوهم دم لای تله نمیده . خیلی ناقلاست .هیچکدام ازما دل خوشی از زروان نداریم.خیلی پیش از اونکه تو پیدات بشه من و اهریمن و این طاوس دست به یکی‌شده بودیم که نفله‌اش کنیم. اما نشد. شایدحالا به کمك تو بتونیم کاری از پیش ببریم. بایدبما کمك کنی.او یك‌دم ودستگاه زشتی برای حفظ‌خودش درست کرده که‌نمی-گذاره احدی توش رخنه‌کنه .

مشیا

حالا چرا میخواهید از بین ببریدش ؟

درخت دانش

بیا یك دانه ازاین میوه‌هارا بخور تا خودت بفهمی.

مشیا

آخر توصیه کرده که ازاین نخورم.

درخت دانش

برای اینکه نمیخواد چشم و گوشت واز بشه . بیا بخور تا همه چیز را بفهمی .

مشیا

من از این شمشیر آتشی میترسم .

درخت دانش

فقط کافیه که برای یك لحظه ترس را از دل خودت دور کنی. اگرنترسی ، از این شمشیرکاری ساخته نیست. این‌یك بچه ترسونك کوکیه . (مشیا متهورانه خیز برمیدارد ومیوه‌ای ازآن‌درخت میچیند ومیخورد. دردم صاعقه پدیدمیآید وتندرمیغرد وشمشیرسرد می شود و به‌زمین‌میغلتد.) ببین کوکش در رفت . (مشیا شکفته میشود و با توجه رؤیا انگیز باطراف خود نگاه‌می‌کند . گوئی آنچه‌را اطراف خودمی‌بیند تازه و برای نخستین‌بار

است که دیده .) تو حالا معرفت پیدا کردی . حالاست که ظلم و دروغ ودوروئی و نارو وخود خواهی و عشق و محبت را خواهی شناخت (مشیا بانیزه سنگی خود از یك سوی صحنه بیرون میرود .)

اهریمن

چنگ بدست از میان مه و بخار پیدا می‌شود. نغمه‌دلپذیر و سحرانگیزی ازچنگش بگوش میرسد.

میوه را خورد ؟

درخت‌دانش

کار تمام شد . میوه را خورد .

اهریمن

حالا دیگر وقتش‌است :

درخت‌دانش

خوب . چکار کردی ؟

اهریمن

هرچه کردم نم پس نداد . این کار فقط از دست مشیانه بر میاد. (لبخند میزنند) عجیبه. ازمرگ همه‌کس حرف‌میز نه غیرازمال خودش . هر کلکی زدم لوح محفوظ راهم بم‌نشون

نداد . گاهی مینشینه برای خودش ازروش میخونه وهِرهِر میخنده. کاش میدونستم اون توچی نوشته. شاید راز مرگش هم تو اون نوشته باشه .

درخت‌دانش

حالا دیگر آن زیاد مهم نیست . چونکه برای آن دروغی که گفته دیگه نمیتونه جاوید باشه !!

طاوس

شاهدباشید که دروغ اول را خودش گفت .

درخت دانش

باید زود دست بکار بشیم . میترسم مشیانه را نابودکنه .

اهریمن

همین‌حالارفته‌پیش‌مشیانه‌وسخت‌بگونگوشونه.میخوادببردش عرش،اما مشیانه باش‌نمیره. میدونین امروز به‌من‌چی‌میگه؟ میگه خیال میکردم با آفرینش مشیا یك دوست خوب‌برای خودم درست کردم که از دست شما ها خلاص بشم و او را بیندازم میونتون تا با تون جوال بره . اما حالا می‌بینم که خیلی بی عرضه و نافهمه .

درخت‌دانش

هنوز خودش مخلوق خودش‌را درست نشناخته . باید هرچه زودتر ورش داری ببریش با مشیانه روبروش کنی . نفسشون که بهم برسه کار زروان تمامه.

اهریمن

باید یکی باش حرف بزنه وروشنش کنه تابعد من ببرمش پیش مشیانه.میترسم سربزنگاه خل‌خلی دربیاره و هرچه رشته‌ایم پنبه کنه .

درخت‌دانش

بگذارین من باش حرف بزنم،چونکه هنوز آنطور که شاید و باید به تو اعتماد نداره . دو سه دفعه بیخودی سر بسرش گذاشتی دستش انداختی و او ازت سرخورده .

اهریمن

پوزخندمیزند

موجودجالبیه.درسته که‌ازوقتیکه تنه‌اش به‌تنه ماخورده‌خیلی فرق کرده ، اما بدیش اینه که خیلی دیر باوره وبهمه چیز شك داره . این شکشه که برای من خیلی جالبه . هنوز خیلی مانده تا آدم بشه .شایدبعدازخوردن‌میوه‌یه‌چیزی بشه.

مشیا

با هیجان در حالیکه لاشه گوزنی بزرگ بر پشت و نیزه سنگینش درمشت دارد سر میرسد وچشمش به اهریمن میافتد .

آها ! تو اینجائی ؟ من خیال میکردم بازهم دوتائی تون اون بالا باهم خلوت کردین و برای بندگون سرگشته خدا نقشه میکشین. این راز و نیازهاچیه که تمومی نداره ؟

اهریمن

اشاره به گوزن. خونسرد.

این بیچاره را چرا بی جان کردی ؟

مشیا

باش حرف زدم جوابم نداد و پاگذاشت بفرار . منم با این نیزه وایساندمش ... مثل اینکه تو تو اون بالا گاهی دلت سر میره میائی پیش ما . حالا بیا یه دست شترنگ بزنیم .

درخت دانش

حالا وقت شترنگ نیست . من همیشه بتو گفته ام که اهریمن با ما دوسته . تو هیچوقت دوستی بهتر از اهریمن پیدا نمیکنی . ظالم فقط یك نفره که باید همه دست به یکی بکنیم وشرش را بکنیم ؛ واوهم زروانه .

مشیا

لاشه گوزن را به زمین میاندازد.

من از قایم موشك بازی خوشم نمیاد. صاف و پوست کنده همه چیزرا برام بگین. شماها حرف تُك زبونتونه اما میترسین بیرونش بدین. میگین من چکارکنم؟

طاوس

خوب گوشاتو واز کن. تو اینجا با دیگرون فرق داری. هرکی‌را که می‌بینی یه جفتی برای خودش داره غیر از تو که تنهای تنهائی. حالا باید پاشی بری جفت خودتو پیداش کنی. تویه جفت داری.

درخت دانش

توحرف طاوس میدود.

تو بی‌جفت وتنها آفریده شده بودی. اهریمن تنهائی تراکه دید دلش بحالت سوخت و جفتی مثل خودت برات درست کرد که همنشینت باشد و دوستش بداری.

مشیا

ذوق زده ومشتاق

پس کجاست؟

درخت دانش

یه ذره حوصله ! برای همینه که میگم اهریمن بهترین دوست توست. زروان این جفت تورا ورداشته برده قایمش کرده که دست تو بش نرسه .

مشیا

باهیجان

میرم پیداش میکنم . کجاست ؟ من جفتم را میخوام .

طاوس

یه خرده صبر کن،مگه هفت ماهه بدنیا اومدی ؟

درخت دانش

نمیدونی این جفت تو چقدر قشنگه . این رو بدون که تو تموم این جونورا یکیشون نیست که بتونه مثل او یارت بشه و سرگرمت کنه .

مشیا

ذوق زده

چجوریه ؟ مثل خودمه ؟ شکل خودمه ؟

اهریمن

خندان

اگر ببینیش همین یه ذره عقل هم که داری از سرت میپره .

به انگشتش میارزه به صد تا طاوس .

طاوس

حرکت مسخره‌آمیزی میکند .

نه بابا .

اهریمن

به طاوس

نمیخواد دلخور بشی . هرچی باشه دست پخت منه ، نمیخوای قشنگ باشه ؟ (به‌مشیا) مثل‌کرم شبتاب میدرخشه. صداش از نوای چنگ من هم گوشنواز تره . حرف که میزنه آدم را خواب میکنه . دستش که بدستت برسه هوش از سرت‌میره . مثل‌تو حرف میزنه ، اما چه حرفای‌ شیرینی. بیخودی نیست که زروان شب و روز بپاش افتاده وآرزومند یك سخن مهر آمیزه که از لبهاش بشنفه . یه لبخندش هر جونوری رو سرجاش خشك میکنه . مشیانه شاهکار خلقته. مشیانه خودِ منه.جائی که مشیانه باشه تاریکی راه نداره . وجودش دلبستگی و عشقه . او خود عشقه . او زندگیه .

مشیا

در رؤیا

گفتی خنده بلده ؟ من اینجا کسی را ندیدم بخنده . اینجا

هیچکس خنده بلد نیست . من خیلی خنده را دوست‌دارم . گاهی توتنهائی‌خودم پیش‌خودم میخندم،اماخنده یه‌آدم‌تنها چه فایده داره . دلم میخواد خنده یکی دیگه را هم مثل خنده خودم ببینم .

درخت دانش

اگرمشیانه‌بود خنده شو میدیدی . ببین او چیه که زروان تموم موجودات دیگر را ول کرده او را چسبیده .

مشیا

باشور وشوق

من خیلی دلم میخواد ببینمش. اگه‌بودش روبروهم مینشستیم و میخندیدیم .

درخت دانش

اوهم مثل تو تك وتنهاست . اصلا خبر نداره که توهستی . زروان برده‌تش تو یه‌غاری چهارمیخش‌کشیده . اگر تونری نجاتش بدی از غصه میمیره . حیوونکی همش دنبال‌یه راه فرار میکرده . وقتی‌چشم شما دوتا بهم بیفته غم وغصه‌هاتون یادتون میره .

مشیا

غم زده

شاید او منو نخواد .

طاوس

حواست کجاست ؟ شما جفت همید . این جونورای دیگه راندیدی که همشون جفتن ؟ اونم جفت توست . اگه تورا ببینه ازخوشحالی میزنه زیر خنده .

مشیا

اشاره میکند به لاشه گوزن

مثل این . اینام دوتا بودن . اینام جفت بودن . من جفتمو میخوام . من اینجا حوصله‌ام سر میره . با هیچکدومتون حرفم نمیگیره . اوکجاست ؟ منو ببرین پیشش .

درخت دانش

باید با اهریمن راه بیفتی بری پیشش . او راه و چاه را بت نشون میده . ماهم هرکدوممون بت کمك میکنیم .

مشیا

حالامن چکار کنم ؟

درخت دانش

تو باید ازمشیانه بخواهی که راز مرگشو ازش دربیاره .

طاوس

من اینقده مشیانه را پیش چشمهای زروان خوشگل میکنم که طاقتش بره وروش را زمین نندازه .

درخت دانش

فقط این تو و مشیانه هستین که میتونین راز مرگش را بدست بیارین . هیچکس غیر از خودش از این راز خبر نداره . اگر تو و مشیانه کمك کنین میتونین ازش در ـ بیارین . بعد میتونین باهم زندگی کنین .

اهریمن

حالا راه بیفت بریم پیش مشیانه عزیزت . اما باوکه رسیدی این پوست خرس را بکن بینداز دور که از دیدنت وحشت نکنه .

مشیا

آخر سردم میشه .

اهریمن

اونجا از سرما خبری نیست . اونجا سرزمین همیشه بهاره .

درخت دانش

یکی از میوه‌هایش را بسوی‌مشیا پرت میکند که اوهم آنرا میقاپد.

بیا اینهم بده به مشیانه جونت بخوره تاچشم وگوشش واز بشه.

(اهریمن ومشیا از صحنه بیرون میروند. صدای چنگ اهریمن بگوش میرسد .)

سن سوم

غار بزرگی است پردرخت وگل و گیاههای افسون انگیز که هرگوشه آن ستاره‌ای سوسو میزند . استالاکتیت و استالاگمیت‌ها از سقف وکف آن بهم جوش خورده‌اند . درگوشه‌ای بستری از گلهای شگفت انگیز گسترده و مشیانه و زروان برآن آرمیده‌اند . زیبائی اثیری مشیانه زشتی وحشتناك زروان را تحت الشعاع قرار داده . مشیا و اهریمن وارد غار میشوند و پشت درختان پنهان میشوند . مشیا از دیدن مشیانه واله میگردد و از زشتی زروان جا میخورد . خیز برمیدارد که خودش را به بستر گل برساند . اما اهریمن او را مانع میشود و دست او را در دست دارد .

زروان

سبوئی از شراب سر میکشد و صدای چندش آور و ترسناك خود را بیرون میدهد .

مگر نمیدونی که در اینجا یکنفر حاکمه و آنهم من هستم .

مشیا

با ناز و کرشمه

خواهش میکنم یه‌خرده اونطرف‌تر بنشین که از بوت دارم خفه میشم . (چون زروان از سر جایش تکان نمیخورد مشیانه برمیخیزد و آنطرف‌تر مینشیند.) آخر آدم چقدر میتونه تو گند زندگی کنه ؟ یه‌خرده به‌خودت عطر بزن .

زروان

واله ومجذوب زیبائی مشیانه

میخوام بدونم یك موجود به قشنگی توچرا باید اینقدر بددهن باشد. اما توروز بروز پیش چشم من قشنگ‌تر میشی. گمون میکنم خلقت تو دامی بود که اهریمن پیش پای من نهاد . حالا میبینم توچقدر بامشیای بی کله وپفیوز فرق داری . اما واقعا که خیلی بددهنی . تو باید بدونی که هیچ عطری در دنیا پیدا نمیشه که منوخوشبو کند ورومن اثر داشته باشد .

مشیانه

باناز

تو همش بارمز و کنایه‌بامن حرف میزنی . همش ازاهریمن

ومشیا حرف میزنی ، اما نمیگی اونا کی اند ، تواصلا بامن رو راست نیستی. اونوقت بم بددهن هم‌میگی ؟ بات‌قهرم .

زروان

من نمی‌توانم باکسی روراست باشم. این تو سرشت‌منه . اگر یه‌روزی تومنو دوست بداری شاید لای دریچه قلبم را روت باز کنم . من میخواهم تو بامن به‌عرش بیائی ، امـا عمله اکره‌هام راضی نیستند . از همه بدترهمین اهریمنه . امـا باید راضی بشه . اگر نشد هُلش‌میدم توجهنم جزغاله‌بشه . توعرش منو ندیدی‌که چه‌جای با صفائیه . تمامش از نوره . یك رنگهائی اونجاهست که‌هیچ چشمی آنها راندیده . اما راستش را بخواهی تمام قشنگی‌های اونجا پیش یك‌تارموی توهیچه . اگر بیائی عرش، من درِ عدن راباز میکنم وتموم جونورها راآزاد میکنم. میدونی ؟ بردن تو به‌عرش برای من کاری نداره . اما من میخواهم‌که تو من‌را دوست داشته باشی وبمیل خودت بیائی بالا. (باالتماس) بیا بامن بریم‌عرش. عرش من بی‌تو بی‌نوره .

مشیانه

تورو دوست داشته باشم ؟ تو دوست داشتنی هستی ؟ با این

بوت وبااین شکلت که‌آدم ُاقش میشینه . تو که اصلا بامن روراست نیستی و همه چیزات را از من قـایم میکنی چرا دوستت داشته باشم؟ تو یك دونه ازاین عمله اکره‌هات‌روبمن نشون نمیدی . فقط همین ماره که شب و روز همنشین من کردی وهمش پیش توجاسوسی من را میکند . من‌یك دوست میخواهم‌که مثل خودم باشد وزبون خودم حرف بزند . من دراین مدت هنوز نتوانستم زبون این مار را یاد بگیرم . من یکی میخواهم که ازش خوشم بیاد و نازم بکشه و من هم‌نازش بکشم.

زروان

خودش راالوس‌میکند

بیا منو ناز کن .

مشیانه

باتنفر

سی‌سال ! دست بتو بزنم چندشم میشه.

زروان

پس‌بذار من نازت بکشم.

مشیانه

بازخم‌زبان

تو نازسرت میشه ؟ چه‌خاله خوش وعده!

زروان

تهدید آمیز

تو هنوز خشم و غضب من را ندیدی. اگه نمیدونی بدون . بیشتراز همه چیز کینه ونفرت تو دل‌من‌جا دارد . اگر اون روم بالا بیاد زمین وزمان را بهم میریزم . یك ذره از خشم من بچکد روزمین‌تاگاوماهی را سوراخ میکند . خیال‌کردی این‌جور نرم بات‌حرف میزنم‌باموجودات دیگه‌هم اینجوریم؟ تموم عمله‌اکره‌هام مثل سگ ازم میترسن . توخیال‌کردی . اکرمشیتّم قرار بگیره یه‌فوتت میکنم نیست ونابود میشی .

مشیانه

بالجبازی

اگر راست میگی بکن تا اونوقت تنهای تنهابشی : توکه هچیکه رونداری .

زروان

توغصه تنهائی من رونخور. من به‌تنهائی عادت کردم .

مشیانه

این بدبختیته. تنهاو جاوید !

زروان

بی‌حوصله و کلافه

توخیلی حرف میزنی. من نمیدونم این روده درازیت رادیگه از کی یادگرفتی . خوبه که هنوز پرمشیا به پرت نگرفته . گمونم وقتی اهریمن میخواست بسازدت بسم‌الله نگفت. تو خیلی پرچونه هستی .

مشیانه

آخرش ازمشیا بمن چیزی نگفتی که‌اوکیه.

زروان

از سر وا کن

هیچ بابا ! اونم یکی از جونورای اینجاست که تو هنوز ندیدیش و هیچوقت‌هم نمیبینش .(مشیا تکانی میخورد که‌خودش را ازدست اهریمن خلاص کند. اهریمن اورا محکم نگاه‌میدارد و امر بسکوت میکند.) آه! چقدر من امشب چرت‌وپرت میگم . حالاپاشوبرام شراب بیار ؛ مگرنمی‌بینی دیگه تو سبو شراب نیست .خدا بابای این اهریمن‌را بیامرزه که‌این معجون بهشتی‌راساخت.

راستی که اهریمن چه‌دوست خوبیه. من وقتی شراب میخورم نرم میشم و دلم میخواد شعر بگم. اونوقته‌که دلم نمیخواد احدی ازجونورهارا بیازارم. شراب خیلی چیزخوبیه.وقتی که میخورم ازحالت جاوید بودن هم بیرون میام. تو میدونی‌من چقدر تورو دوست دارم؟

مشیانه

خودش را لوس میکند

تو خیلی ناقلائی. همش حرف توحرف میاری. تواول بگو اهریمن ومشیاکی‌اندتا پاشم برات شراب بیارم.

زروان

مفتون

اگربامن به عرش بیائی حاضرم اهریمن را بتو نشون بدم. اودوست جون جونی منه. اینقدر مسخرگی بلده‌که آدم را از خنده روده برمیکنه. اما مشیاخیلی نخاله است. یه‌جونور کله خراب حرف نشنویه که ازبس نق میزنه عاجزم کرده. دیدنش برای توهیچ لطفی نداره. ولش کن بره گمشه.

مشیانه

برای آوردن شراب پا میشود . اندام دلنشین برهنه او

میان سبزه ها و گلها میخرامد . چشمان تشنه و مفتون
زروان باحرکات اومیچرخد.میرودازگوشه غارسبوی‌شرابی
برمیداردومیدهدبدست‌زروان.

تو اگرراست میگی‌ومنو دوست‌داری چرا اینقدررنجم‌میدی؟
چرامنوچارمیخ میکشی؟

زروان

آزار دهنده

برای اینکه قدر عافیت را بدونی.اگرهمیشه‌آزادباشی‌خوشی
زیردلت میزنه ورنج‌یادت میره . تو نباید تومعقولات دخالت
کنی . هرکاری من میکنم درسته .

مشیانه

مثلا اگرغم‌ورنج‌وترس وتنهائی نبوددنیای‌قشنگ‌تری‌نبود؟

زروان

از جا درمیرود

عجیبه ، توهم مثل این مشیای احمق حرف میزنی و دایم
از ما ایراد بنی اسرائیلی میگیری هیچ حیوون دیگه‌ای
نیست که از این غلطها بکنه . اگرغم ورنج وترس وتنهائی
نباشد، پس شما چه جوری میخواهید از من بترسین ؟
(کوزه شراب را سرمیکشد.)

مشیانه

باخواهش و کرشمه

بمن بگواین مشیاکیه .اوچه‌جورجونوریه ؟

زروان

یك موجود احساساتی حرف نشنویه که بهیچ چیزقانع نیست. باغ عدن باین بزرگی را ساختم گذاشتم زیر دستش بازهم ناراحته وهمش مزاحمه. میگه «چکارکنم‌چکارنکنم» همش توفکر فراره . اما تویه‌وقت‌خیال نکنی که میتونی ازاینجا فرارکنی . اصلا تونباید هیچوقت بفکر فراربیفتی ، چونکه راه فرار نیست. تو، تو یك دایره‌ای هستی‌که اگر هزارسال راه بری‌آخرش سرت بدیوارمیخوره و باید دوباره برگردی و باز روز از نو روزی از نو . او حالا خیلی از اینجا دوره ومن‌دورو ورا‌ینجارا هزار جور جونور گذاشتم که‌هیچکس جرأت نمیکنه‌پاش‌اینجا بگذاره. فقط یکنفر هست که اینجا رو بلده ، اونم وردست خودمه که خیلی بش اعتماد دارم و هیچوقت از این‌کارها نمیکنه .

مشیانه

ذوق زده

کیه. لابد همین ماره !

نه.اهریمنه.اگه بیای عرش میبینیش.او از تموم این موجودات بامن ایاغ تره. خیلی مسخره است.همین چندروز پیش یك کار خیلی بامزه ای کرد.یه جونوری که من خودمم هیچوقت ندیده بودمش،از تو باغ پیدا کرده بودآورده بود بالا؛اینقده سراین حیوون مسخرگی درآوردکه همه از خنده غش کردن . اما همین اهریمن وقتی بپای عبادت میرسه هیچ کسی بگردش نمیرسه.هرسجده‌اش هزارسال طول‌میکشه؛ به‌حدی که من خودم از درازی سجده‌اش حوصله‌ام سرمیره وگاه میشه‌که وقتیکه هنوز تو سجده است میرم دنبال کارهام و بعد که برمیگردم می‌بینم هنوز درحال سجده است.او بی‌اجازه من آب نمیخوره.میفهمه باکی طرفه . مثل تو و مشیا نیست که هرچی بگوشتون میخونم توکتتون نمیره. مخصوصاً توکه از تمام موجوداتی‌که من ساخته‌ام‌لوس‌تری وقشنگ‌ترهم‌هستی. حالا بیا تو بغلم بخواب. هرچی فکر میکنم از تو موجودی خوشکل‌تر سراغ ندارم. دلم میخواد همش پهلو توباشم.اگر تو بامن بعرش نیای ناچارم یه‌عرش همینجا بسازم‌که‌تو توش باشی.حیف یك موی توکه‌مشیا بش دست پیدا کنه .

مشیانه

همش میگی‌مشیا، اما نمیگی چجور حیوونیه . بیارش بمن نشونش بده . مگه اگرمن ببینمش چطور میشه ؟ من خیلی دلم میخواد ببینمش ، تو همش از اون حرف میزنی تا اونو بمن نشون ندی نزدیکت نمیام ، بات‌هم‌عرش‌نمیام .

زروان

حاضرم تموم جونورامو بت نشون بدم بغیرازمشیا. من یه‌باغ وحش گنده دارم که آدم توش گم‌میشه ؛ همش را بتونشون میدم بشرط اینکه بهـونه دیدن مشیا را نگیـری . تو به مشیا چکار داری ؟ او خیلی زشته . اگر ببینیش دلت بهم‌میخوره . آخه! خیلی‌هم آخه!

مشیانه

با لجبازی

نه،مخصوصاً میخوام مشیا را ببینم . این نمیشه که هرچی تو بگی باید همون باشه . اگه مشیا را بم‌نشون ندی اصلا بات حرف نمیزنم تا بری پیش جونورای باغت و با اونا حرف بزنی .

زروان

باخودخوری و خشم نهفته

لجبازی نکن زن! مشیا نمیشه. باغ وحش من کافیه که تو رو سرگرمت کنه. مشیا وحشتنا که.او دیوونه است. مخ نداره.

دراین هنگام بازمشیا حمله میکند که جلو برود واهریمن جلوش را میگیرد. زروان بی‌قرار وخشمگین است. مرتب دمش را بزمین میکوبد وسرش را اینطرف وآنطرف تکان تکان میدهدو زبانش برق‌آسا از دهانش بیرون میپرد و نگاههای مشکوك بدورور خودش میاندازد.

مشیانه

امشب چته ؛ مثل اینکه حالت خوب نیست. خیلی وحشتنا کتر وبدبوتراز همیشه‌تی. تووقتی خشمت میگیره خیلی زشت میشی.

زروان

به خشم می‌آید

چرااینجور با من حرف میزنی ؟ درسته که من از حرف زدن تو خیلی خوشم میاد، اما تو هم کم کم داری شورش را درمیاری. من حالم خوب نیست ؛ توهم هی اذیت میکنی. من ناراحتم، باید برم‌سری بعرش بزنم و بر گردم صدای خروس

عرش را میشنفم. نمیدونم دیگه چه خبره که این خروس لعنتی مرتب فریاد میزنه. همش تو فکر جهنم خودم هستم که مدتیه ساختمش و هی زیرش آتش میکنم، اما خالی خالیه. هی زبونه میکشه و هی میگه «بریز توم پرم کن.» اما من هنوز چیزی ندارم بریزم توش. اگر این جور باشه فایده‌اش چیه؟ خرج زیادیه. بیخودی هیزمها حروم میشن. هزار جور گرفتاری دیگه دارم که باید سر و صورت بدم. باز هم این خروس نعره کشید. دلم شور میزنه. باید برم عرش. میرم و زود بر میگردم؛ فکرهات را بکن. چاره نداری مگر اینکه با من به عرش بیائی. دیگه چهار میخت هم نمیکشم، چونکه زودی بر میگردم (پا میشود تنوره میکشد و از دهنه غار بیرون میپرد.)

اهریمن

دست به پشت آدم میگذارد و او را جلو میراند. و پوست خرس را آهسته از دوشش میکشد. آدم برهنه میشود.

حالا برو. این تو و این مشیانه. ازش بخواه که راز مرگش را ازش در بیاره.

مشیا

جستی میزند و خودرا به مشیانه میرساند و روبرویش پای

بستر گل خیره و واله میایستد. از دیدن مشیانه چنان خودش‌را میبازد که جرأت دست زدن به او را ندارد. هردو مست تماشای یکدیگرند. صدای گوشنواز چنگ اهریمن مشیا را بحال خود می‌آورد. او میوه را پیش مشیانه میگیرد.

بیا این را بخور.

مشیانه

همچنان مست تماشای اندام‌اوست

تو کی هستی؟

مشیا

این را بخور تا مرا بشناسی. من جفت تو مشیا هستم.

مشیانه

با شوق میوه را از دست او میگیرد و میخورد. و سپس کوزه شراب را بر میدارد و باومیدهد.

توهم از این بخور تا مرا هیچوقت فراموش نکنی. تاحالا، این تنها مونس من بوده. وقتی میخورم غمهایم را فراموش میکنم.

مشیا

کوزه را میگیرد و سرمیکشد.

به به؛ چه چیز خوبیه. این را از کجا گیر آوردی؟

مشیانه

این شرابه که اهریمن ساخته. خودش که از این هنرها نداره. فقط بلده آدم را بترسونه.

مشیا

تو بلدی از این درست کنی؟

مشیانه

نه.

مشیا

ساختن این یکی را باید اینجا یاد بگیرم بعدها بدردمون میخوره. خودم از اهریمن میپرسم که چه جوری میسازه.

مشیانه

با شگفتی

مگر تو اهریمن را میشناسی؟

مشیا

با شگفتی متقابل

مگر تو اورا نمیشناسی؟

مشیانه

نه ، من فقط اسم او را از زروان شنیده‌ام . میگه خیلی با هم دوست‌اند.

مشیا

تعجب میکنم که اهریمن ترا ساخته اما تو هنوز او را ندیده‌ای .

مشیانه

ترا هم اهریمن ساخته ؟

مشیا

نه مرا زروان آفریده .

مشیانه

تو هیچوقت زروان را دیده‌ای ؟

مشیا

مگر همین آقا دیبه نبود که پهلوت نشسته بود و داشت بات دعوا میکرد ؟

مشیانه

چرا ، مگر تو مارا میدیدی ؟

مشیا

میخواسم بیام مُخش را داغون کنم اما اهریمن نگذاشت .

مشیا

من خیلی دلم میخواد این اهریمن رو ببینمش .

مشیانه

من هم خیلی دلم میخواست زروان را ببینمش . اما حالا که دیدمش اُقم نشست . چقده بد ترکیب بود . من را بگو که صد دفعه ازش وقت گرفته بودم برم پیشش واوهی بهونه در می‌آورد که «کار دارم» واز زیرش در میرفت . اما دیدن اهریمن کاری نداره . من بت نشونش میدم . خیلی بچه خوبیه . مخصوصاً چون تورا برای من ساخته خیلی ازش خوشم میاد .

مشیانه

اما من اصلا خبر نداشتم که اهریمن منو ساخته . (و گوئی چیزی یادش میآید.) آها! حالا خوب میفهمم که چرا زروان نمیخواست من اهریمن را به‌بینم . حتماً میترسیده که دست بدومن او بشم که منو از شر زروان خلاص کنه . خوب ، تو ازش نپرسیدی که چرا منو ساخته ؟

مشیا

او ترا برای من ساخت که من از تنهائی در بیام. من اززور تنهائی داشتم دق میکردم. امـا زروان تا چشمش بتو افتاد فوراً ترا قاپیده آورده اینجا قایمت کـرده که دست من بت نرسه. آخر تو جفت منی.

مشیانه

کنجکاو

چه خوش سلیقه. نترسید تو گلوش گیر کنـه؟ راستی بمن بگو این اهریمن چه شکلیه، شکل زروانه؟

مشیا

نه بابا؛ زروان که شکل لاشخور میمونه. اما اهریمن خیلی مامانیه. خیلـی هم با مزه است. حالا تو به شکل اهریمن چکارداری؟

مشیانه

زیرپاکش

به خوشگلی خودت هست؟

مشیا

بخودش میخرد

نه جانم. انگشت کوچکه من‌هم نمیشه. اما یه خرده بـه

خودتو شبیهه . یه‌خرده‌گه‌نه، خیلی.

مشیانه

مگر زنه ؟

مشیا

نه .

مشیانه

مرده؟

مشیا

نه .

مشیانه

یعنی چه، پس‌چیه؟

مشیا

گمونم کمی خنثی‌است . من که وارسی نکردم ببینم چیه .

مشیانه

ای ناقلا؛راستشو بگو .

مشیا

بخدا نمیدونم .

مشیانه

اگر من ببینمش فوری میفهمم چیه .

مشیا

شما بله، منکه نتونستم. آخر این خیلی مرموزه.

مشیانه

من که هیچ سر در نمیارم. تا خودم را شناخته‌ام همین‌جا بوده‌ام و همین‌ماره که تو دست و پام می پلکه (دور و بر خودش‌را نگاه میکند و دنبال مار میگردد) پس این کجا رفت ؟

مشیا

مار رفت پیش اهریمن تا من و تو تنها باشیم و بتونیم حرفهامون را بزنیم.

مشیانه

ناگهان دستهایش را بسوی مشیا دراز می‌کند.

من تورو میخوام. بیا پیش من بنشین. من تورو ناز کنم تو منو ناز کن. میخوام بوت‌رو بشنفم.

مشیا

چنانکه در خواب راه رود چشمانش‌را بچشمان حوا دوخته میرود مینشیند رو بستر گل بغل دستش. هر دو واله و بسته یکدیگراند. تنهاشان از عشق میلرزد. دست مشیانه را می‌گیرد به‌تن خودش میمالد و باموهای بلند او بازی می‌کند.

من هیچوقت خیال نمیکردم کسی بقشنگی تو پیدا بشه. حیف

تو نیست که با این جونور زشت همنشین باشی ؟

مشیانه

دررویا

به ! تو چه بوی خوبی داری . بیا نزدیکتر . میدونی من یه‌وقت تو را تو خواب دیدم. اما اینجوری نبودی . یه‌جور دیگه بودی. نمیدونم چجوری بودی . چشمات‌همینجور بود؛ تودلم‌رو میسوزونه. دلم‌میخواد همیشه نگاشون کنم . تو منو میخوای ؟

مشیا

من‌خیلی تورو میخوام. تواز تمام گلهاو پرنده‌های‌عدن‌خوشگل تری هیچکس‌بمن اینجوری نگاه نکرده که تومیکنی.من‌و تو اینجا جامون نیست بیا از اینجا فرار کنیم .

مشیانه

با حسرت

کجا بریم ؟ تموم جونوراش دوروورمون‌گرفته‌اند . خودشم کلاغ سیاه‌مونو چوب‌میزنه . بمن‌میگه‌اصلا راه فرار نداری. خیلی ظالمه . من ازش میترسم . کجا بریم !

مشیا

میریم یك دنیای دیگه . یك جائی که خودمون باشیم و آقا ـ بالاسر نداشته باشیم. جائی که غیر از من و تو دیگه هیچکس نباشه بنشینیم و بهم نگاه کنیم . بنشینیم و باهم بخندیم . تو خنده بلدی ؟

مشیانه

آره ، بلدم .

مشیا

پس بیا باهم بخندیم. من خنده را خیلی دوست دارم .

آنگاه هر دو قاه قاه میخندند و طنین خندهٔ آنها در غار می پیچد. آنگاه بهم نزدیك می‌شوند ولبهایشان بهم می‌چسبد و هر دو بر بستر گ‌ل می‌غلتند و پیچ و تاب می خورند و گلبرگها روی آنها را می پوشانند . بستر گل خالی می‌ماند . همه چیز خاموش است . گوئی زمان می‌ایستد . نور غار دگرگون میگردد . پس از زمانی هردو از زیر گلبرگها بیرون میآیند . هردو شیفتهٔ یکدیگرند ودرعشق میسوزند.

من دیگر هیچ غمی ندارم . دیگر از تنهائی نمی‌ترسم . من و تو باید بخاطر همدیگر همیشه زنده باشیم .

مشیانه

غمگین

نه، من وتو میمیریم. فقط اونه که جاویده ونمیمیره.

مشیا

ما باید این طلسم جاوید بودن اورا بشکنیم. آزادی ما در نابودی اونه. اگر او نمیره زندگی برای ما ممکن نیست. دنیا مال ماست. اوزیادیه. تو باید بمن کمك کنی تا رازمرگش راازش دربیاریم. او تاحالا اینرا به‌هیچکس نگفته. اما تواگر زیر پاش بکشی میتونی بفهمی.

مشیانه

خودش را لوس میکند

من میترسم. اگر بدونی چقدر ظالمه. اگر خشمش بگیره آدم رو سوسك میکنه. من خیلی از سوسك شدن میترسم. یك روز خشمش گرفت فوتم کرد سوسك شدم. انداختم زیر سنگ و سوخالا. نمیدونی آدم چقدر بده سوسك بشه. هزارتاکرم وحشره بآدم نیش میزنن وانگولك میکنن. هی مورچه‌ها پامو گاز میگرفتن. اگه بیاد ببینه تو اینجائی هر-دومونه سوسك میکنه. اونوخت چکار کنیم؟

مشیا

گوش کن ! باید طلسم جاوید بودن را خرد کنیم . نترس . ازش بپرس چجوری میمیره . حتماً رازی داره . لازم نیست باش دعوا کنی، دلش رابدست بیار. اینقدر اورا تشنه قشنگی خودت بکن که چاره نداشته باشه. تو نمیدونی قشنگی چه سلاح برنده‌ئیه . من باهمین دستهام با ببر میجنگم وپوستش را میکنم، اما برابر توکه رسیدم سست شدم . (صدای چنگ اهریمن بگوش میرسد) من باید زود برگردم . داره میادش . یادت نره که باید ازش بپرسی چه‌جوری میمیره (برمیخیزدواز بستر گل فرود میایدو آهنگ رفتن میکند .)

مشیانه

هراسان بلند میشود

نرو ! نرو ! من بی تو چکنم؟ منم با خودت ببرد .

مشیا

همچنانکه میرود

برمیگردم و تو را با خودم میبرم. وقتی که راز مرگش را ازش پرسیدی همه‌چیزها درست میشه . (برمیگرددنزد اهریمن)

مشیانه

غمگین مینشیند روی بستر گل ورؤیاانگیز بسوئی که مشیا رفته‌مینگرد و خیره نگاه میکند.

زروان

تنوره کشان بدرون غار میاید و بر بستر گل میغلتد.

عجب اوضاعیه. یك دقیقه راحتم نمیگذارن. یك نفر هم نیست که دلسوز باشه. پیچی‌ئیل احمق پیش خود رفته یك پیچ دستگاه کون را چرخانده چنون زلزله‌ای اومده‌بود که اگریك دقیقه دیرتر رسیده‌بودم دنیا آخرمیشد. هنوزدرستش نکردیم داشتند خرابش میکردن. میگم «الاغ چرا بکاری که نمیدونی دست میزنی؟» میگه «نوه عمه میخائیل بهونه گرفته بودنق‌میزد، میخواستم سرگرمش کنم.» من‌هم‌خلقم تنگ شد تموم پروبالش‌را سوزاندم. حالا باید هزار سال مثل‌گنجشگ لندوك ورجه وورجه‌کنه تاپر دربیاره. من‌این احمق‌را ساخته بودم‌که جون جونورهام رابگیره. اماخیلی ترسو وبی‌عرضه است. چند وقت پیش‌رفته بود جون یه خر مردنی روبگیره، خره‌چنون‌لگدی واسش‌پرانده بودکه‌اواز ترس‌دررفته بود. (متعجب) اینجا یك بوئی‌میاد. (بومیکشد.)

یک بوی تازه‌ای میشنفم.

مشیانه

ازپره های دماغ زروان که تکان میخورد وحشت میکند.

چه بوئی؟ منکه بوئی نمیشنفم. من فقط بوتو رو میشنفم. بیاجونم، خودت را ناراحت نکن. همش تقصیراین پیچی ئیل بدجنسه که تورا ناراحت کرده. بگو ببینم چکار کرده بود؟

زروان

شادان خودش‌را بسوی مشیانه میلغزاند.

بامن بودی گفتی «جونم»؟ همش منتظر بودم این کلمه رااز دهنت بشنوم. ترابخدا پاشو بیابامن بریم عرش. تونمیدونی من‌چقدر تنهام. یک عالمه جونور ساخته‌ام که همشون بخونم تشنه‌اند. ازاین اهریمن پدرسوخته هم چشمم آب نمیخوره. تاپام را از عرش میگذارم بیرون، اونم قاچاق میشه. یک نسناس بد جنسیه که خدا لنگه‌اش را خلق نکرده. الان نزدیک بود دستگاه کون بکلی ازکار بیفته. میدونی چکار کرده بود؟رفته‌بودترمز زمان را کشیده بود و همه چیزداشت ازکار میافتاد. خوشبختانه‌لنت ترمزشل بود وخوب نگرفته بود، والا خیلی بدمیشد. آخراینکه‌درست نیست. اگر قرار

باشه هر کی دلش خواست یك پیچی را بچرخونه پس من اینجا لولوی سرجالیزم ؟

مشیانه

باکرشمه رویاانگیز خودش را لوس میکنه ودست میکشد بسر وگوش زروان وشاخهایش را نوازش میدهد .

تقصیر خودت بود که اسمش را پیچی ئیل گذاشتی . من میترسم یکی از اینها نفهمیده یك روز اون پیچ مرگ تو را بچرخونه و خدای نکرده زبونم لال نفله بشی . چرا میگذاری دست بزنن ؟ پیچ مرگ تو هم همونجاست دیگه ، نه ؟

زروان

بااطمینان خاطر

خیالت راحت باشه ، پیچ مرگ من دست هیچکس نیست . چونکه پیچ مرگ من تو کارخونه نیست . چی میگم؟ اصلا مرگ من پیچی نیست . یك جور دیگه است . غیرازخودم هیچکس نمیدونه .

مشیانه

سراورا تودامن خودیله میکند .زروان بره وار اطاعت میکند. از خودش اختیار ندارد .

چرا اینقده تو ساده‌ای ؟ درسته که توهمه کاری را میتونی بکنی وتموم موجودات اینجا زیر فرمونت‌اند ، اماآیانمیشه یك روز یکیشون بره راز مرگت راپیدا کنه ؟

زروان

بهیجان میآید

گفتم راز مرگ من جائی نیست که کسی بتونه دست بش پیدا کنه . پیش خودمه وفقط خودم‌ازش خبردارم .

مشیانه

با کرشمه

تو اصلا خوب‌کاری نکردی که راه‌مرگ برای‌خودت‌گذاشتی؛ چونکه ممکنه یك وقت خدای نکرده زبونم لال ، خشمت بگیره وخودتو سر به نیست کنی .

زروان

آه‌میکشد

این کارهم دست من نبود . اما بازهم خوبه‌که باشه. توخیال کردی من راضیم ؟ از صبح تا شوم با یك مشت پدر سوخته زبون نفهم جوال رفتن کار آسونیه ؟ تو همه کار ها دخالت میکنن . من دوتا دنـدون کوچولوی کوچولو واسیه فیل

ساخته بودم که تُك بزنه از رو زمین چیز جمع کنه بخوره، اهریمن مسخرگیش گل کرد اومد گرفت کشیدش تا شد به چه درازی . حالا دیگه بدرد هیچ نمیخوره ؛ باید کند انداختش دور . اگر همه چیزها را برات تعریف کنم دلت برام کباب میشه . تو نمیدونی من چقدر بدبختم .

مشیانه

تو چرا اینها را لوسشون میکنی که تو کار هات دست ببرند ؟

زروان

آخر دست تنها که نمیشه همه کارها را کرد . فقط یك خرده اهریمن را تو کارهام راه دادم که کمکم کنه، بدآدمی هم نیست؛ منتهی خیلی فضوله. اگر این عبادتش نبود حالیش میکردم یك من دوغ چقدر کره داره. تو نمیدونی من چقدر خوشم میاد که جلوم به سجده بیفتن . بیشتر از همه، ازسجده کردن همین اهریمن خوشم میاد که هزار سال طول میکشد .

مشیانه

پس از من که جلوت بسجده نمیافتم بدت میاد ؟

ژروان

من توقع ندارم که تومرا سجده کنی . این من بودم که پیش ازهمه بتوسجده کردم وبدبختی من هم ازهمان روزشروع شد.من به‌هیچ موجودی سجده نکرده بودم. اما نمیدونم چطورشدکه تاخوشگلی ترادیدم فوری به سجده افتادم و بعدکه سرم را از سجده بلند کردم دیدم یك دل نه،صد دل عاشقت شده‌م. من هیچ ازتو توقع ندارم‌که من را سجده کنی .

مشیانه

آب زیر گاه

اگر بگی بت سجده میکنم . نمیخواد دلخور بشی.

زروان

آه‌میکشد

نه ، توحیفی . من خجالت میکشم که تو باین قشنگی بمن سجده کنی . تقصیر خودم بودکه‌وادارش کردم ترا بسازه. هیچ فکرش را نمیکردم که اینجوری بشه . من باو نارو زدم. من نمی بایست بکار توکار میداشتم .

مشیانه

زیرپاکش

به کی نارو زدی؟ برام تعریف کن . برام حرف بزن . من از

حرف زدن تو خیلی خوشم میاد .

زروان

بش کلك زدم. اهریمن را میگم. من و او خیلی باهم دوست بودیم. او ترا برای مشیا ساخت. اما من دیدم که انگشت کوچکه توهم برای سرش زیاده . عاشقت شدم و آوردم اینجا قایمت کردم که دست هیچکس بت نرسه. کاشکی من خودم تورا ساخته بودم . اما عشق تو منو رسوا کرد . بگوش خودم از عمله اکره هام میشنفم که میگن «یارو با آنهمه قدرتش نتونست یك موجودی بقشنگی مشیانه بسازه . » دیگه آبرو برام نمونده. بسوزه پدر خاطرخواهی.

مشیانه

مگر تو خیلی منو دوست داری ؟

زروان

نمیدونی چقدر . بگذار برات بگم . آخر من نمیدونستم عشق چیه . اما نمیدونم اهریمن چقـدر عشق تو تو کار گذاشته بود که تا ترا دیدم ؛ عشق تو تمام وجود مرا گرفت و دیگه چاره‌ای نداشتم جز اینکه بش نارو بزنم و ترا وردارم و از همه قایمت کنم . من خیال میکنم هر کدام از جونورهام

تُرا ببینند فوری عاشقت میشن . بگمونم خوداهریمن هم بت نظرسوء داره. تو نمیشناسیش ، خیلی پدرسوخته است.

مشیانه

آخر من و تو که باهم جور نیستیم . تو جاویدی و من میمیرم . این چه فایده داره که تو تا ابد زنده بمونی و هی شاهد مرگ او نهائی که ساختی باشی ؟ مگر تو اینهائی را که ساختی دوستشون نداری ؟من چند بار خودم را توچشمه نور تماشا کردم ، از خوشگلی خودم هوش از سرم رفت . آخر حیف نیست که من بمیرم و تو زنده باشی ؟

زروان

من بتوقول میدم اگر با من بیائی عرش تراهم جاوید بکنم. من اصلا حالم خوب نیست . دارم ازهم متلاشی میشم . مثل اینکه پیچی ئیل داره تنم را بو میکنه.اوقرار نبود بمن هم کار داشته باشه . من دیگه خیلی پیر شده ام . یه چیزیم شده که جرات نمیکنم به کسی بگم . من بنا نبود این جوری بشم . بت دروغ گفتم.من دیگه نمیتونم جاویدت کنم. چونکه حالا حس میکنم دوران جاوید بودن خودم هم تمام شده . اگر تو من را دوست میداشتی شاید اینطور نمیشد . از اولش

حسابهام غلط بود . دیگه هیچ کاری از من ساخته نیست .

مشیانه

چرا این حرف را میزنی؟ توکه میگفتی به همه کاری قادر هستی . مگرچه شده؟ برام نمیگی؟

زروان

نمیدونم.من باید بتو یکی بگم . چاره ای نیست . گوش بده . آنوقت نبود که خروس عرش فریاد کشید و من زود رفتم ببینم چه خبره ؟ وقتی رفتم عرش چون پیچی ئیل پیچ دستگاه کون را پیچونده بود اوقاتم تلخ شد ، پرو بالاش را سوزاندم . امافوری پشیمون شدم.چونکه دیدم کارهام زمین میمونه.خواستم دوباره پروبال دربیاره.اراده کردم پر دربیاره، اماهرچی زور زدم دیدم نشد . فقط یك خرده پروبالش جونه زد.امادیگه هر کاری کردم دیدم ارادهام کار نمیکنه . البته هیچکس نفهمید.اماخودم میدونم که دیگه قدرتم تموم شده. نمیدونم چه شد که اینجور شدم . میترسم دیگه هیچ کاری ازم نیاد. آنوقت اینجونورهائی راکه ساختهام میخورنم .

مشیانه

چرا اینطور شد ؟

زروان

نمی فهمم . دیگه عقلم کار نمیکنه . وقتی از پیش تو رفتم بهمه کاری توانا بودم ، اما حالا قدرتم تموم شده . دارم بیجون میشم .

مشیانه

بت نگفتم ؟ من خیال میکنم همین پیچی ئیل اکبیری بوده که یه پیچی رو چرخونده و تو اینطور شدی . میخواستی خوب نگاه کنی اگه خرابکاری کرده درستش کنی .

زروان

نه جانم پیچ مرگ و زندگی من اونجا نیس . اونجا مخصوص جونوراست. پاشو یه خرده شراب بیار بخورم، شاید حالم جا بیاد.

مشیانه

پا میشود میرود یك کوزه شراب دیگر میآورد میدهد به زروان که سر میکشد .

تو بمن نگفتی چه جور میشه که میمیری .

زروان

هراسان کوزه شرابی را که در دست دارد بگوشه ای پرت میکند .

زود باش بگو ببینم این‌راکی بتویاد داد ازمن بپرسی ؟ من نمیمیرم . هیچوقت نخواهم مرد . تادنیا دنیاست وتاعالم‌کون سرجاشه من زنده‌ام . حالا زودباش بگو این راکی یادت‌داد که از من بپرسی ؟

مشیانه

خونسردوخندان

تو که میگی من ازهمه چیز خبردارم. آخر تواین بّر بیابون کی هست بیاد بمن چیزیاد بده ؟ کیه‌که جرات داشته باشه پاش‌رااینجا بگذاره ؟ ازخودت‌شك داری ؟ مگر نه خودت میگی دورووراینجاراجونور گرفته؟

زروان

نرم میشود

راست‌میگی . (چشمانش را بچشمان شرربار مشیانه میدوزد) راستی که توچقدرخوشگلی. اصلامثل اینکه عقلم‌را ازدست داده‌ام . من هیچوقت تورا باین‌خوشگلی ندیده بودم. ازتو خوشگل‌تر هیچ‌موجودی‌راسراغ ندارم .

مشیا

گرفته

حیف شرابها ؛ چرا ریختی‌شون دور ؟

زروان

پاشو باز شراب بیار .

مشیانه

دیگه شراب نداریم . همین کوزه آخری بود که ریختی دور .

زروان

یک عالمه شراب اینجا بود . همش خوردی ؟

مشیانه

خوردم تا شکنجه‌های ترا فراموش کنم . توخودت نمیدونی چه بسر من میاری . بعدشم میگی عاشقت هستم . همش من را اینجاچارمیخ‌میکشی و تنها مونسم این مار لعنتیه . آب میخورم میاد بتو خبر میده . یک دونه از جونورات راهم بم نشون نمیدی . پس اگر شراب نخورم چکار کنم ؟ اونم که زهر مارم میشه . باید هزارتا التماس باین مار بکنم تا کوزه را بیاره بگذاره بدهنم یه چکه بخورم . خودم که دست وپام‌می بندی نمی‌تونم پاشم بخورم . حالا هم بام دعوا میکنی که چرا شرابهارا خوردی . (آه میکشد) من از آن روزی میترسم که تو خشمت بگیره و من را بکشی و

یکی دیگه برای خودت بسازی . من چرا همش باید دلهره مرگ و میر را داشته باشم ؟

زروان

باحسرت

خیالت راحت باشد که من دیگه نمیتونم حتی یه مورچه هم بسازم . بت گفتم که دیگه نتونستم پر وبال پیچی‌ئیل‌را در بیارم . غم من که یکی دو تا نیست . من هر وقت دلم میخواست مینشستم و یه چیزی برای خودم میساختم . اما حالا دیگه اصلا کاری ازم ساخته نیست . حتماً تو باید با من به عرش بیائی . (پریشان‌حال) حالا دیگه باید بتو راست بگم . من از تموم جونورهای دیگه زشت ترم. اگه دست خودم بود ، خودم را خوشگل می‌ساختم . اما من که خودم‌رانساختم . من همینجوری از اول بودم . من از زیر بته دراومدم . تواگر من‌را دوست میداشتی ، دیگر غمی نداشتم وهیچوقت نمی‌مردم . میدونی؟من‌دل‌تورا میخوام .

مشیانه

من خودم را میتونم بت بدم ، اما دلم را نمیتونم . دست خودم هم نیست .

زروان

نه ، من فقط دل تو را میخوام . افسوس که من همه چیز ترا میتونم بگیرم غیر از دلت . حالا می‌بینم که اهریمن ومشیا بیشتر از من آنجا راه دارند .

مشیانه

اگر من دلم را بت بدم ، بمن میگی شیشه عمرت را کجا قایم کردی ؟

زروان

از خود بیخود و بی‌حال.

من خوابم میاد . چه بو بدی‌میاد . بوی مرگ میاد . حس می‌کنم که دیگه حتی نمیتونم بترسونمت . من دلت را میخوام . (حالتش دگرگون است و دمش را به سختی به زمین میکوبد وتقلامی کند.) دلت را بمن بده .

مشیانه

افسونکار

شیشه عمرت کجاست؟ بگو جونم.

زروان

افسون شده

زیر درخت دانش چالش کردم . باید درخت راه بیفته تاشیشه

عمر من از زیرش دربیاد . افسوس که دیرشده. حالادیگه دلت را هم نمیخوام .

مشیانه

درخت چه جوری راه میفته ؟

زروان

سخت شوریده

اگر تو و مشیا اراده کنید می‌توانید درخت را راه بیندازید.

(مشیانه و اهریمن باشتاب از غار بیرون میروند.)

مشیانه

تو چه قصه‌های خوب خوبی بلدی . باز هم از این قصه‌ها برام بگو ،

زروان

سست واز کف‌شده

نه،این دیگه قصه نیست . کار من تمامه . من بوی مشیا را میشنوم . (لرز به‌تنش میافتد و پشت سرهم خمیازه می‌کشد .) حتما شما همدیگر را دیده اید . لعنت براین اهریمن که آخر کار خودش را کرد .

مشیا دوباره بدرون غار برمی‌گردد وشیشه سیاهی دردست

دارد . اوخودرا بیك خیز پای بستر گل میرساند وشیشه را بدورسرخودمیچرخاند . اهریمن نیز چنگ زنان و متبسم بدنبال‌او روان است . زروان سپند وار می جهد و به زمین‌می‌خورده‌و نعره‌میکشد.

مشیانه

زودباش شیشه را بزن زمین !

مشیا شیشه را برزمین میکوبد . رعد و برق و توفان بر می‌خیزد . صداهای درهم بگوش می‌رسد . زروان ذوب و دود می‌شود وبهوا می‌رود . تمام درختان درولوله‌می‌افتند و یکی پس از دیگری ریشه‌کن می‌شوند وبرزمین‌میریزند. زمین میلرزد و ستارگان خرد می‌شوند وبزمین می‌افتند . مشیا ومشیانه‌درآغوش همدیگراند . پستی ها و بلندی‌ها هموار میشوند و تا چشم کار می‌کند زمین صاف است . تنها درخت‌دانش سرسبز و شاداب بجا میماند وخورشید از زمین جوش می خورد و شعله گرم خونین آن از پشت درخت دانش بر مشیا ومشیانه می تابد .

آرایش چاپ وجلد از نویسنده است، نامهٔ رستم فرخزاد از شاهنامه
فردوسی چاپ وولرس ــ بروخیم تهران وخط از خوشنویس
مرتضی عبدالرسولی است

THE PATIENT STONE

A PERSIAN NOVEL

By

SADEQ CHUBAK

PUBLISHER

M.H. ELMI AND SONS.

TEHRAN IRAN

1967

J & K UNIVERSITY LIB.
K. DIVISION

Title Siyásat Námah.

Author Nizám-ul-Malik Túsí.

Accession No. 24462

Call No. 910.4 N A5S

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Title Siyásat Námah.

Author Nizám-ul-Malik Túsí.

Accession No. 24462

Call No. 910.4 N 45 S

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

LABEL

Call No..........

Date...........................

Account No..........

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped above. An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is kept beyond that day.

۲۲۰ ریال

سازمان انتشارات جاویدان علمی